

پژوهشی در شاهنامه

نوشتهٔ:
استاد فقید
دکتر حسین کریمان

سازمان اسناد ملی ایران

به کوشش:



Publication of Iran National Archives Organization

A Research into Shāh nāmeh

by: Dr. Hosein Karīmān

Edited by: Alī Mīr ansārī

1997

پژوهشی در شاهنامه

دکتر حسین کریمان

دکتر حسین کریمان ، ادیب ، مورخ ومحقق معاصر؛ در سال ۱۲۹۲ شمسی در تهران به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را درهمین شهر به پایان برد. از سال ۱۳۱۵ تدریس خود را در مدارس تهران مانند : حافظ، منوچهری، ایمان و اتّحاد آغاز کرد. در سال ۱۳۲۴ ، موّفق به دریافت لیسانس در رشته زبان و ادبیّات فارسی از دانشسرایعالی شد. در همین سال به قم رفت و در مدرسه حکیم نظامی به تدریس مشغول گشت. در طول اقامت خود در قم ، به فراگیری علوم اسلامی در حوزه علمیّه پرداخت. در سال ۱۳۳۵ ، دوره دکتری زبان و ادبّیات فارسی را در دانشگاه تهران به پایان رساند. از سال ۱۳۳۹ ، تدریس خود را در دانشگاه شهید بهشتی (ملی سابق) ، آغاز کرد که تا پایان عمر ادامه داشت . ایشان درآذر۱۳۷۲ در تهران درگذشت و درشهرمقدّس قم به خاک سپرده شد. دکتر کریمان در زمینه جغرافیای تاریخی، به ویژه جغرافیای تاریخی ری وتهران ، آثار بسیاری به رشته تحریر درآورده است.

آثار دکتر حسین کریمان

قم رابشناسید

قم، ۱۳۲۸

طبرسی و مجمع البیان

تهران، ۱۳۴۰

ری باستان

تهران، ۱۳۴۹

برخی از آثار بازمانده از ری قدیم

تهران، ۱۳۵۰

تهران درگذشته و حال

تهران، ۱۳۵۵

قصران

تهران، ۱۳۵۶

سیره و قیام زیدبن علی

تهران، ۱۳۶۴

جغرافیای درّه رودبار

قم، ۱۳۷۵

پژوهشی در شاهنامه

تهران، ۱۳۷۵

۱,۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

پژوهشی در شاهنامه

در باب ری، پهنهٔ تهران، البرز، مازندرانِ طبرستان،
مازندرانِ مغرب و مازندرانِ مشرق در شاهنامه

استاد فقید
دکتر حسین کریمان

سازمان اسناد ملی ایران
پژوهشکدهٔ اسناد

به‌کوشش:
علی میرانصاری

انتشارات سازمان اسناد ملی ایران
۱۳۷۵

کریمان، حسین
پژوهشی در شاهنامه؛ در باب ری، پهنهٔ تهران، البرز، مازندران طبرستان، مازندرانِ مغرب و مازندرانمشرق در شاهنامه / حسین کریمان، به کوشش علی میرانصاری.ـ تهران: سازمان اسناد ملی ایران، پژوهشکدهٔ اسناد، ۱۳۷۵.
۳۹۸ ص.

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶ ؟ ق. شاهنامه ـ نقدوتفسیر. ۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق. شاهنامه ـ نامها. الف. سازمان اسناد ملی ایران. ب. میرانصاری، علی، مصحح. ج. عنوان. د.عنوان: شاهنامه.
۴ پ ۴ ک/ PIR ۴۴۹۵ ۸ فا ۱/۲۱



نام کتاب: پژوهشی در شاهنامه
نوشتهٔ: دکتر حسین کریمان
به کوشش: علی میرانصاری
ناشر: انتشارات سازمان اسناد ملی ایران
محل نشر: تهران خیابان ولیعصر، بعد از چهارراه طالقانی، خیابان شهیدفرهنگ حسینی، ساختمان شماره۳، پلاک ۲۳، کدپستی ۱۵۹۳۶ ـ
تلفن ۶۴۶۱۹۸۳ ـ ۶۴۰۴۷۸۱
تاریخ نشر: بهمن ۱۳۷۵
نوبت چاپ: اول
حروفچینی: گنجینه (۶۴۱۴۰۱۴)
لیتوگرافی: راین
چاپ: امیر
قطع: وزیری
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
شابک = ۶ ـ ۰۱ ـ ۶۱۸۹ ـ ۹۶۴
ISBN 964-6189-01-6

فهرست مطالب

❊ ❊ ❊ ❊

پژوهشی در شاهنامه

❊ ❊

مقدمه

❊ ❊

بخش نخستین

(در تعیین محل ری و تهران در شاهنامه)



بخش دوم

(شرح کاخ اردوان اشکانی در شاهنامه)



بخش سوم

(البرز در شاهنامه)



بخش چهارم
(مازندران در شاهنامه)



بخش پنجم
(مازندران مغرب)



بخش ششم

(مازندران مشرق)





پیوست اول

(تعلیقات)

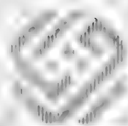
* *

پیوست دوم

(فهارس)



دکتر حسین کریمان، هنگام دریافت لوح یادگار و جایزهٔ «کتاب سال جمهوری اسلامی ایران»
از محضر مقام معظم رهبری به مناسبت نگارش کتاب «قیام و سیرهٔ زیدبن علی» - ۱۳۶۵.



ما [illegible]

[illegible] موفق [illegible] فراهم آو[illegible] [illegible]

اجابت تکلیف الهی به عالمان [illegible] نویسندگان جامعه [illegible] ما [illegible]

شما و بر مردم ما مبارک باد.

جامعه [illegible] آیین آن [illegible] آهنگ عمومی [illegible] انقلاب [illegible] آن فقیه

[illegible] معرفی چون حضرت امام [illegible] نشسته است [illegible] جایگاه

بلند خود قرار [illegible] و بهای [illegible] داده شود

[illegible] بخاطر [illegible] پذیرفته اید

[illegible]

[illegible] علی خامنه‌ای

[illegible] اسلامی ایران

بنام خدا

پیشگفتار

پـژوهش در جـغرافیـای اسـاطیری ایـران و شنـاخت منـاطقی کـه بسیـاری از رویدادهای حماسی، درآن جایها شکل گرفته‌اند؛ از جملهٔ تحقیقاتی است که کمتر به‌آن توجه شده است. در قیاس با سایر پژوهش‌هائی که بـرروی مـتون حمـاسی فارسی مانند: ***شاهنامه*** صورت گرفته، می‌توان گفت که پژوهش دربارهٔ جغرافیـای اساطیری ایران، از حجم و شماری انـدک بـرخـوردار است. بـدون شک یکـی از مهمترین و جامع‌ترین پژوهشهایی که تاکنون دراین زمینه انجام شده، رساله‌ای است با عنوان ***پژوهشی در شاهنامه*** (شامل: پهنهٔ ری، تهران، البرز، مازندران طبرستـان، مازندران مغرب، مازندران مشرق در شاهنامه). این رساله توسط اُستادِ فقید دکتر حسین کریمان تدوین و تألیف شده است. این پژوهش مربوط است بـه‌بررسی و **تعیین حدود مناطقی** از جهـان و ایـران، در شـاهنامه. نقـاطی مـانند ری و تـهران، طبرستان، مازندران و البرز. مهمترین ویژگی این پژوهش، ارائهٔ نظراتـی نـو دربـارهٔ طبرستان، مازندران و البرز در شاهنامه است. نظراتی که مـی‌توان آنهـا را درچهـار محور زیر خلاصه کرد.

۱ـ مازندرانی که اکنون در شمال ایران وجود دارد، در شاهنامه هیچ‌گاه به‌این نام خوانده نشده و از آن‌جا با عنوان «بیشهٔ تمیشه»، «بیشهٔ نارون» و «طبرستان»، یـاد شده است.

۲ـ مازندران در شاهنامه و متون کهن فارسی، بردو نقطه از جهان اطلاق می‌شده است، یکی «مازندران مشرق» که در محدوده شمال هند، کشمیر و کوههای پامیر قرار داشته و دیگری «مازندران مغرب» که پهنه وسیعی همچون یمن، شام و مصر را در بر می‌گرفته است.

۳ـ کوه البرز فعلی که در شمال تهران قرار دارد، در شاهنامه به‌این نام خوانده نمی‌شده، و فردوسی آن را «کوه قارن» و یا «کوه آمل» می‌نامیده است.

۴ـ کوه البرز، برپایهٔ شاهنامه و متون قدیم فارسی و نوشته‌های اوستائی، اولاً صورتی مثالی و مینوی دارد و ثانیاً برکوه‌هائی درهند، بلخ، فارس و قفقاز اطلاق می‌شده است.

از دیگر ویژگی‌های این پژوهش، آن است که استاد کریمان در نگارش رسالهٔ خود، از اصیل‌ترین منابع استفاده کرده و برای اثبات نظریات خویش، از شاهنامه و کهن‌ترین مآخذ، بیشترین بهره را برده و به‌ندرت از منابع قرن ششم فراتر رفته است.

* * *

سال گذشته خانواده محترم استاد کریمان، کلیه اسناد اداری و علمی ایشان را به‌سازمان اسناد ملی ایران، اهداء کردند. درمیان این اسناد، برخی از دستنوشته‌های آن مرحوم و از جمله، رسالهٔ **پژوهشی در شاهنامه** وجود داشت. از آنجائی که سازمان اسناد ملی ایران، خود را متعهد به‌نشر آثار و اسناد بزرگان علم و فرهنگ ایران اسلامی می‌داند و به‌دلیل آن‌که این پژوهش حاوی نظراتی نو و بدیع، آن هم از سوی محققی صاحب‌نظر دربارهٔ شاهنامهٔ حکیم توس بود برآن شدیم تا این رسالهٔ محققانه را منتشر سازیم. انجام این کار بعهده محقق سخت‌کوش آقای علی میرانصاری گذاشته شد و ایشان با دقت و صبر و حوصلهٔ بسیار به‌تنقیح متن رساله پرداخته، تعلیقات جامع و مفید و همچنین فهارس چندگانه‌ای برآن افزودند که راهنمای خوبی برای پژوهشگران علاقمند و بویژه دانشجویان و محققان جوان کشور است.

درپایان لازم می‌دانم از خانوادهٔ محترم مرحوم دکترحسین کریمان که با صمیمیت و سماحت دستنوشته‌ها و اسناد آن استاد فقید را بمنظور دستیابی همهٔ دوستداران فرهنگ غنی ایران اسلامی دراختیار سازمان اسناد ملی ایران قرار دادند سپاسگزاری کنم.

سیدحسن شهرستانی
رییس سازمان اسناد ملی ایران

بنام خدا

مقدمه

پژوهشی در شاهنامه، عنوان رساله‌ای است به‌جا مانده از استاد فقید، دکترحسین کریمان. این رساله به‌همراه نقشه‌های تهران قدیم، عکس، دستنوشته و اسناد زندگیِ اداری ـ علمی آن مرحوم، توسط خانواده محترم ایشان در پائیز ۱۳۷۴ به‌سازمان اسناد ملی ایران، اهداء شد. پس از بررسی این اسناد، به‌اشارهٔ ریاست محترم سازمان، جناب آقای مهندس سیدحسن شهرستانی و تصویب اعضای محترم «شورای پژوهشکدهٔ اسناد»، بنا شد تا این رساله در سلسله انتشارات سازمان اسناد ملی به‌چاپ برسد و اینجانب نیز عهده‌دار انجام آن گردم.



پژوهشی در شاهنامه، دریک مقدمه و شش بخش فراهم آمده است و موضوع آن بررسی «ری، پهنهٔ تهران، البرز، مازندران طبرستان، مازندران مغرب و مازندران مشرق» در شاهنامه است. **مقدمه:** شامل سه بهره است و درآن، موضوعاتی چون «تاریخ‌نویسی درایران باستان»، علت «فراموش‌شدن هخامنشیان و اشکانیان در تاریخ باستانی ایران» و «منابع شاهنامه»، مطرح است. **بخش اول و دوم:** تماماً به‌ری و تهران در شاهنامه اختصاص دارد که در پنج بهره فراهم آمده است. دراین دو بخش، محل ری قدیم و موارد ذکر آن در شاهنامه و نیز تحول مکانی آن، در دورهٔ تاریخی مورد بررسی قرارگرفته است؛ که درکنار آن به‌مسائلی همچون وضعیت کاخ اردوان

و بهرام چوبینه و محلات نصرآباد و فخرآباد در ری نیز پرداخته شده است. **بخش سوم**: یکی از مباحث مهم این رساله دربخش سوم مطرح شده و آن، بحث دربارهٔ کوه البرز است؛ و رفع این شبهه که البرز در شاهنامه، برکوه واقع در شمال تهران اطلاق نمی‌شود، بلکه برکوههائی درهند، بلخ، فارس و قفقاز اطلاع یافته وکوه شمال تهران در شاهنامه به‌نامهای «کوه آمل» و «کوه قارن»، نامیده شده است. از دیگر مباحث این بخش، بررسی البرز در متون اوستائی است. **بخش چهارم**: از دیگر مباحث مهم این رساله در بخش چهارم آمده و آن، بررسی مازندران در شاهنامه است. دراین بخش ثابت شده که مازندران در دوره‌های پیشین، بردو نقطه از جهان اطلاق می‌شده است. یکی در مشرق، حدود کشمیر و شمال هند و دیگری در مغرب، حدود شام و مصر. و مازندران شمال ایران در شاهنامه به‌نامهای «بیشهٔ تمیشه»، «بیشهٔ نارون» و «طبرستان» خوانده شده است. **بخش پنجم**: دراین بخش، بحث مازندران ادامه پیدا کرده و منحصراً به‌مازندران مغرب و تعیین حدود آن در شاهنامه، اختصاص یافته است؛ و این که لشکرکشی کیکاوس و اسارت وی به‌دست دیوان، در مازندران مغرب روی داده است. از دیگر مباحث این بخش، پرداختن به‌موضوعاتی چون «دیو»، «جنگ کیکاوس در هاماوران» و پرواز او به‌آسمان است. **بخش ششم**: ادامهٔ مباحث دو بخش پیشین است و اختصاص به‌مازندران مشرق و تعیین حدود آن در شاهنامه دارد. همراه این بحث، موضوعاتی مانند تعیین محل کرگسار وگرگسار نیز مطرح شده است.

از دیگر محسنات این کتاب، تهیه نقشهٔ اساطیری ایران، به‌قلم استاد کریمان است که درآن مناطقی چون مازندران، البرز، طبرستان،.... در دورهٔ اساطیری، به‌خوبی ترسیم شده است. این نقشه در پایان کتاب آمده است.

اقداماتی که برای آماده‌سازی و به‌چاپ‌سپاری این رساله انجام شده است، در سه محورِ تصحیح، تعلیقات و تهیهٔ فهارس، می‌گنجد. تصحیحات عمده‌ای که برروی این رساله صورت گرفته، بیشتر درزمینهٔ ویرایش متن کتاب، یافتن مشخصات

دقیق منابعی که در تحقیق و نگارش رساله، مورد استفاده بوده و سرانجام انطباق دادن ارجاعات رساله با اصل منابع و مآخذ (درحد امکان) بوده است. درزمینهٔ تعلیقات باید به‌این نکته اشاره شود که استاد کریمان، مباحثی را در بخش‌های شش‌گانهٔ کتاب مطرح ساخته‌اند که برای دریافت برخی از آنها نیاز به‌توضیح بیشتری بود. از این رو با استفاده از منابع مختلف (نک. ص ۳۶۵ - ۳۶۹) به‌تدوین مطالبی درآن زمینه‌ها اقدام شد. اما از آنجائی که در چاپ این اثر، اصل برحفظ امانت و عدم دخالت در متن رساله بود، لذا تمامی این مطالب و منابع مربوط به‌آن در بخش دیگری تحت عنوان «تعلیقات[1]» آمده است. در بخش «تعلیقات» (ص ۲۶۱-۳۶۳)، موضوعاتی چون: «ابومنصور محمدبن عبدالرزاق»، «ابومنصور معمری»، «فراموش‌شدن هخامنشیان و اشکانیان در تاریخ باستانی ایران و شاهنامه»، «اشاراتی به‌منابع شاهنامه»، «البرز در شاهنامه»، «پل چینوت»، «بُرزکوه»، «مازندران در شاهنامه» و «دیو» مورد بحث قرار گرفته است. از دیگر کارهائی که برروی این رساله انجام شد، تهیهٔ فهارس (ص ۳۷۳-۳۹۸) بود. این فهارس به‌سه بخش: «فهرست اشخاص»، «فهرست جایها» و «فهرست کتابها، مقالات و مجلات»، تقسیم می‌شوند و به‌گونه‌ای فراهم آمده که دسترسی به‌مطالب کتاب را در هرزمینه‌ای به‌خوبی میسر ساخته است.

در پایان، برخود فرض می‌دانم تا از ریاست محترم سازمان اسناد ملی ایران، جناب آقای مهندس سیدحسن شهرستانی که با راهنمائی‌های سودمند و عالمانهٔ خود، زمینهٔ پژوهش، چاپ و انتشار این کتاب را به‌شکل مطلوب فراهم ساخته‌اند، صمیمانه سپاسگزاری نمایم. همچنین از معاونت محترم سازمان، جناب آقای دکتر کیانوش کیانی هفت‌لنگ که با درایت و متانت خود، همواره مراحل اجرائی کار را پیگیری می‌نمودند، تشکر و قدردانی می‌کنم.

---

۱. لازم به‌ذکر است که تمامی موضوعاتی که در تعلیقات مورد بحث قرار گرفته، در متن کتاب با علامت ✪ مشخص شده است.



دراین جا لازم است تا از سروران گرامی جناب آقای حسن نیک‌بخت و سرکار خانم صبورا شمسائی که با حوصله و دقت فراوان، کتاب حاضر را حروف‌چینی و صفحه‌آرائی کرده‌اند، از صمیم قلب سپاسگزاری کنم. همچنین از مدیریت محترم انتشارات سازمان اسناد و دیگر دوستان عزیز دراین بخش که با پیگیری و صمیمیت خود، عهده‌دار انجام چاپ این کتاب بودند، قدردانی می‌نمایم.

علی میرانصاری

زمستان ۱۳۷۵

پژوهشی شاهنامه

در باب

ری، پهنهٔ تهران، البرز، مازندران، طبرستان
مازندران مغرب، مازندران مشرق

دکتر حسین کریمان

تهران

۱۳۵۷ ش

برگهایی از دستنوشت دکتر حسین کریمان

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام فروزندهٔ مهر و ماه — فرازندهٔ این کهن بارگاه
درود بی‌حد به پیغمبر راستین — دگر بر صحابه و بر پاکان دین

فردوسی را باید نمونهٔ کامل قوم ایرانی دانست که تمام صفات ممتاز و خصال ویژه مردم این مرز و بوم را در خود جمع داشت، در ایران دوستی و ایرانی خواهی در میان همه گویندگان و سرایندگان، کم‌نظیر بلکه بی‌نظیر بوده است: تجلی شور وطن‌خواهی و کشوردوستی در تمام گفتار وی در کمال ظهور و بروز است. شاهنامه آیینهٔ تمام‌نمای افکار و اندیشه‌ها و اعتقادات و روحیات و عواطف و احساسات فردوسی است و به عبارت دیگر فردوسی نبوغ نژادی خویش را در این اثر نفیس به نهایت دقت و صحت منعکس ساخته است. در تسلط و قدرت بر ایراد سخن به قول نظامی عروضی باید استاد در تعریف شاهنامه نوشته:

«سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت به ماء معین رساند»[1]

و در ذکر نامهٔ زال به سام گفته: «بلاغت در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینیم و در بسیاری از سخن عرب هم»[2]

فردوسی چنان استاد است در بیان که وقایع را چنان مجسم می‌کند که گویی خواننده در مقام ...

۱ـ چهار مقاله، ص ۷۵ س ما قبل آخر.
۲ـ همین منبع، ص ۷۶ س آخر.

بخش نخستین

در تعیین محل ری مذکور در شاهنامه در جلگهٔ تهران در دو ...

شهرهٔ نخستین محل ری پیش از خرابی در اثر زلزله در عهد سلوکوس نیکاتر از سلوکیان: در شاهنامه

جهان سرسر بستهٔ تاخت و تاز شجاعان و قهرمانان ایرانست. این قوم در مرکز عالم جای دارند و دیگر اقوام در حواشی. در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری در شرح هفت کشور (هفت اقلیم)، کشور هفتم چنین تعریف شده:

«هفتم را که میان جهانست خنرس بامی (Knanîras) خوانند، و خنرس بامی اینست که بدو اندریم و شاهان اورا ایران شهر خواندندی...»[1]

و در تعیین حدود و اهمیت آن ایران شهر آمده:

«و ایران شهر از رود آمویست تا رود مصر، و این کشورهای دیگر پیرامون او بید، و از این هفت کشور ایران شهر بزرگوارتراست به هر هنری.»[2]

تاریخ جهان با کیومرث که نخستین پادشاه ایران است آغاز می‌گردد:

کیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای

۱- مقدمهٔ قدیم شاهنامه، به تصحیح محمد قزوینی، «فردوسی و شاهنامه»، ص ۱۶ او، ص ۲۱۹ س ۲.

۲- همین منبع، ص ۲۲۱ س ۳.

به نظر می‌رسد اصولاً ذکر رفتن ناصرخسرو به مازندران در این شعر متعلق به پیش از دیدار ناصرخسرو با علمای خراسان و مربوط به اول امر وی است. پس از فرار و تواری به بلخ و یمگان، و پس از آنکه به یمگان رسید در هیچ سندی کوچکترین اشاره‌ای نیست که از آنجا به مازندران طبرستان رفته است و اصولاً چنین سفری برای او که عمال متعصب سلجوقیان حنفی مذهب در تعقیبش بوده امکان نداشت که بتواند از یمگان در اقصی نقطهٔ شرقی افغانستان به مازندران طبرستان سفر کند و جان به سلامت برد و مقدورش نبود. حال آنکه در دیوان ذکر توقف او در مازندران مربوط به همین سالهای اقامتش در یمگان است، آنجا که گفت:

دوستی عترت و خانهٔ رسول   کرد مرا یمگی و مازندری[1]

بنابراین بدون ادنی تردید مراد از مازندران در این مقام همان مازندران مشرق است، و چنانکه در نقشهٔ مقابل ص کتاب حاضر مشهود می‌افتد قسمتی از یمگان و بدخشان (الف، ب - ۲) در درون این مازندران قرار دارند و همان نقطه که ناصرخسرو در آنجا متواری شده خود مازندران بوده است.

محل یمگان در نقشه مطابق نشانیهایی که مرحوم تقی‌زاده در مقدمهٔ دیوان ذکر کرده تعیین شده است، وی نوشته:

«این نقطه فعلاً در نقشه‌هایی که در دسترس این جانب بود دیده نشد و فقط در کتاب «راهنمای قطغن و بدخشان» که ملخص سفرنامهٔ سپهسالار و

---

۱ - دیوان ناصرخسرو، ص ۴۱۳ س ۳.

وزیر جنگ افغانستان محمد نادرخان است که در سنهٔ ۱۳۰۲ هجری شمسی در کابل طبع شده

شرح این ناحیه و نقشهٔ آن مشروحاً دیده می شود، و سایر نکاتی آن کتاب و

نقشهٔ آن درهٔ یمگان دره ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که

از سمت جنوبی قصبهٔ جرم بطرف جنوب ممتد می شود. قصبهٔ جرم قشلاق قصبهٔ

معروفی است که در نقشه ها دیده می شود و در جنوب فیض آباد[1] مرکز و حاکم نشین

کنونی ولایت بدخشان به مسافت شش الی هفت فرسخ واقع است. بلوک

یمگان به عنوان «تکاب یمگان» از مضافات جرم محسوب است و مشتمل بر

۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد.»[2]

این بود قول تقی زاده در تعیین محل یمگان.

مسافت یمگان تا بلخ بیشتر از شصت فرسنگ است.[3]

کتاب در اینجا پایان می پذیرد بعون الله و نصرته

۱- الف، ب ــ ۲ در نقشهٔ کتاب.

۲- دیوان ناصرخسرو، مقدمه، ص کز س ۳ ذیل.

۳- 〃 〃 〃 〃، ص له س ۳ ذیل.

پژوهشی در شاهنامه

بِسمِ‌اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

به‌نــام فــروزندهٔ مــهر و مــاه — فــرازنــدهٔ ایــن کــهن بــارگاه

درودش بــه‌پیغمبر راســتین — دگــر بــر وصیّ و به‌پـاکـان دیـن

فردوسی را باید نمونهٔ کامل قوم ایرانی دانست که تمام صفات ممتاز و خصال ویژه مردم این مرز و بوم را در خود جمع داشت، درایران‌دوستی و ایرانی‌خواهی در میان همه گویندگان و سرایندگان، کم‌نظیر بلکه بی‌نظیر بوده است. تجلی شور وطن‌خواهی و کشوردوستی در تمام گفتار وی درکمال ظهور و بروز است.

شاهنامه آینه تمام‌نمای افکار و اندیشه‌ها و اعتقادات و روحیات و عواطف و احساسات فردوسی است، و به‌عبارت دیگر فردوسی نبوغ نژادی خویش را دراین اثر نفیس در نهایت دقت و صحّت منعکس ساخته است. در تسلّط وی در ایراد سخن، به‌قول نظامی عروضی باید استناد جست که در تعریف شاهنامه نوشته است:

«سخن را به‌آسمان علیین برد، و در عذوبت به‌ماء معین رساند[1]».

و در ذکر نامهٔ زال به‌سام گفته:

«من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم[2]».

فردوسی چنان استادانه و ماهرانه به‌وقایع تجسّم می‌بخشد که گویی خواننده

---

۱. **چهار مقاله**، ص ۷۵ س ماقبل آخر.

۲. همانجا، ص ۷۶ س آخر.

به‌هنگام مطالعهٔ شاهنامه، مبارزهٔ جنگجویان و مقاتلهٔ دلاوران و صحنه‌های پرخطر و دهشتناک رزمگاه و گردو غباری که از سم ستوران از میدان نبرد به‌آسمان رسیده است را به‌چشم می‌بیند و صدای چکاچاک اسلحه‌ها و صیحهٔ اسبان و ضجّهٔ مجروحان را به‌گوش می‌شنود.

ایران باستان را شکوه و عظمت و افتخارات و جاه و جلالی خاص بوده است که بازگوکردن آنها و نگاهداشتن یاد آنها را «حماسهٔ ملی» گویند. این مهم را فردوسی در شاهنامه به‌نیکوترین صورت جلوه‌گر ساخته است.

شاهنامه اثری هست جهانی و جاودانی که در تمام اعصار و قرون برای همهٔ مردم جهان قابل مطالعه است و به‌قول نولدکه[1] آلمانی «شاهنامه یک حماسهٔ ملی است که هیچ ملّتی نظیر آنرا ندارد[2]».

در مغرب زمین، همر[3] شاعر شهیر و نابینای یونان را توان یافت که در *ایلیاد* منظومهٔ حماسی خویش هنرنمایی کرده است، لکن او ده سال وقت صرف کرده و پانزده هزار مصرع (هفت تا هشت هزار بیت) در حماسه سروده است، حال آنکه فردوسی سی سال رنج برده و بیش وکم قرب شصت‌هزار بیت گفته است، و از این حیث، تنها حماسه‌های هندی با شاهنامه قابل رقابتند[4].

هرچه زمان بیشتر بگذرد شهرت فردوسی نیز بیشتر افزونی می‌گیرد، همگان دراین مهم، یک‌سخنند که شاهنامه از صاف‌ترین و پاک‌ترین سرچشمه‌های احساسات ملّی و میهنی به‌حساب است، و در عین حال خواننده را به‌آداب و رسوم و مواعظ و حِکَم و دستورالعملهای زندگی و فلسفه و معتقدات دینی و داستانهای اساطیری ایرانیان باستان آشنا می‌سازد و نشان می‌دهد که این‌گروه چگونه در برابر

---

1. Nöldeke

۲. *فردوسی و حماسهٔ ملی*، ص ۳۴۲، س ۲.

۳. شاعر نابینای یونان در قرن هشتم پیش از میلاد سرایندهٔ *ایلیاد* و *ادیسه*، وی *ایلیاد* را در ۲۴ قطعه دربارهٔ جنگ ترویا ساخت.

۴. در هند «والمیکی» (Valmiki) در قرن پانزدهم یا پنجم قبل از میلاد «رامایاتا»؛ و «ویازا» (Vyaza) زاهد، حماسهٔ *مهابهاراتا* را به‌وجود آورده‌اند.

طوفانهای حوادث عظیم و نابودکنندهٔ تاریخی، مقاومت ورزیده‌اند و ویژگیهای نژادی خویش را همچنان حفظ کرده‌اند و در اقوام دیگر مستهلک نشده‌اند.

دراین کتاب عظیم، در ضمن بیان وقایع تاریخی و اساطیری، هریک از مناطق فلات بلند ایران را ذکر و نامی خاص است، و مطالب و حوادث و اتفاقات ویژه‌ای بدانها نسبت داده شده است که از آن میان یکی پهنهٔ ری و تهران و مازندران یا طبرستان است.

گویا در قدمتِ ذکر و بیشی و پیشی، سابقهٔ هیچ‌یک از مناطق ایران‌زمین به‌پای جلگه ری و تهران ـ که امروز پای‌تخت کشور عزیز در آنجا واقع است ـ و دماوند نمی‌رسد.

نخستین مرد اساطیری ایران، گیومرث است. می‌گویند او با فرزندان به‌کوه دماوند آمد و درآنجا شهرها و مأوی‌ها ساخت[1]. همچنین در احوال هوشنگ پیشدادی ذکر کرده‌اند که شهر ری را او پی افکند، و نوشته‌اند که آن نخستین شهر جهانست که پس از شهر گیومرث در دماوند، به‌وجود آمد[2].

مازندران یا طبرستان نیز به‌موجب روایات اساطیری، کهنه و باستانی است. در ذکر جمشید اشاره کرده‌اند که او در طبرستان بود در دماوند[3]، و در احوال فریدون نقل کرده‌اند که دارالملک به‌تمیشه ساخت در طبرستان[4].

در کتاب حاضر، آن قسمت از روایات شاهنامه که مربوط به‌ری و پهنهٔ تهران و البرز و مازندران است موضوع سخن قرار دارد و باز نموده می‌آید که مراد از البرز و مازندران مذکور در شاهنامه، این البرز و مازندران واقع در شمال تهران نیست. بلکه آنها اماکنی دیگر در جایی دیگرند و از اینها فردوسی به‌صورت دیگر و با نامهای دیگر یاد کرده است که همه به‌تفصیل مورد بحث قرار می‌گیرد.

---

۱. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۱۴ س ۲ ـ ۵.
۲. *الکامل*، ج ۱ ص ۵۸ س ۴ به‌بعد.
۳. *تاریخ بلعمی*، ج ۱ ص ۱۳۲ س ۱۶.
۴. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۲ س ۱۳.

این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و شش بخش بدین تفصیل:

مقدمه در سه بهره:

بهرهٔ نخستین، در شرح تاریخ‌نویسی درایران باستان.

بهرهٔ دوم، در ذکر فراموش‌شدن هخامنشیان و اشکانیان در تاریخ ایران و بیان سبب آن.

بهرهٔ سوم، اشارتی به‌منابع شاهنامه.

بخش نخستین در تعیین محلّ ری مذکور در شاهنامه در جلگهٔ تهران و نقل موارد ذکر آن در دو شهر در دو بهره:

بهرهٔ نخستین، ری در ادوار اساطیری و پیش از خرابی از زلزله در عهد سلوکوس نیکاتر از سلوکیان.

بهرهٔ دوم، ری در دورهٔ تاریخی و پس از بازسازی سلوکوس نیکاتر.

بخش دوم شرح کاخ اردوان اشکانی مذکور در شاهنامه در شمال ری و جنوب پهنهٔ تهران، و تاریخچهٔ آن در روزگاران بعد تا بدین زمان در سه بهره:

بهرهٔ نخستین، کاخ اردوان و وضع آن محل تا پایان عهد ساسانیان.

بهرهٔ دوم، نصرآباد در آن محل در قرون نخستین اسلامی.

بهرهٔ سوم، فخرآباد در آن محل و وضع آنجا در زمانهای بعد تا عصر حاضر.

بخش سوم در شرح البرز مذکور در شاهنامه و اینکه از کوه واقع در میان طبرستان و ری در شاهنامه به‌نام البرز یاد نشده است، و ذکر این کوه در دو بهره:

بهرهٔ نخستین، اینکه نام البرز در شاهنامه برکوههای هند و بلخ و فارس و قفقاز اطلاق یافته و نیز البرز همان کوه قاف است و مرکز اصلی آن قفقاز است.

بهرهٔ دوم، در ذکر نامهای سلسله کوه دماوند و شمیران در شاهنامه.

بخش چهارم در شرح مازندران مذکور در شاهنامه در سه بهره:

بهرهٔ نخستین، در بیان اینکه مراد از مازندران در شاهنامه، مازندران فعلی واقع در شمال تهران نیست، و این اخیر را بدان عهد «بیشهٔ نارون» و نیز «طبرستان» می‌نامیدند، و «بیشهٔ نارون» مکرّر، و طبرستان یکبار به‌صورت نسبت «طبری» در شاهنامه درج افتاده است.

بهرهٔ دوم، در ذکر این حقیقت که مازندران به‌روزگار پیشین بر دو منطقه از آسیا اطلاق داشته است. یکی در مغرب در حدود شام و یمن تا مصر، و دیگری در مشرق، درحدود شمال هندوستان و کشمیر و فلات پامیر و بدخشان؛ و مراد از مازندران که در شاهنامه مکرّر آمده است، گاه منطقهٔ نخستین و دیگرگاه منطقه دوم است.

بهرهٔ سوم، در ذکر این نکته که توصیف دلپذیری که در شاهنامه از مازندران شده است بر مازندران شمال تهران ناظر نیست، بلکه قول یکی از دیوان مازندران مغرب در وصف آنجاست، که جهت اغوای کیکاوس و فریفتن و کشاندن وی به‌جنگ مغرب آنرا با ساز و آهنگی خوش خوانده است؛ و وصف مازندران شمال تهران یا بیشهٔ نارون به‌صورت دیگری از زبان انوشیروان در شاهنامه درج افتاده است که نقل می‌گردد.

بخش پنجم در ذکر *مازندران* مغرب در دو بهره:

بهرهٔ نخستین، شرح فریفتن دیو، کیکاوس را با خواندن وصفی برساخته از خود دربارهٔ مازندران مغرب و شیرین‌گردانیدن اندیشهٔ تسخیر آن سرزمین را در کام وی، به‌همراه تعریفی از دیوان.

بهرهٔ دوم، در ذکر قرائن و شواهد در اثبات این دعوی که مازندرانی که کیکاوس بدانجا لشکر کشیده است در مغرب قرار دارد.

بخش ششم شرح *مازندران* مشرق در دو بهره:

بهرهٔ نخستین، در ذکر شواهد و نشانه‌هایی که محل این مازندران را در شمال هندوستان و پاکستان و مشرق افغانستان و حدود بدخشان و کشمیر و قرقوروم تا مرز چین معیّن می‌کند.

بهرهٔ دوم، در نتیجه‌گیری از تعیین محل مازندران مشرق و حدود تقریبی آن، در فهم اشاراتی که در باب مازندران در دیوان شاعرانی چون منوچهری و ناصرخسرو رفته است.

مقدّمه

بهرهٔ نخستین: تاریخ‌نویسی درا یران باستان تا زمان فردوسی:

چنانکه از تورات، کتاب اِسْتِر بر می‌آید به‌عهد شاهان ماد و هخامنشی نوشتن تاریخ و ثبت و ضبط وقایع ایام پادشاهان، معمول و متداول بوده است. کتاب اِسْتِر چنانکه اشارت رفت، یکی ازکتابهای *تورات* است که احتمالاً در قرن پنجم پیش از میلاد نوشته شده است[۱]. دراین کتاب در باب ششم و دهم چنین مذکور است:

باب ششم بند ۱:

«درآن شب خواب از پادشاه برفت، و امر فرمود که کتاب تذکره تواریخ ایام را بیاورند تا آنرا در حضور پادشاه بخوانند.[۲]»

باب دهم بند ۲:

«و جمیع اعمال قوّت و توانائی او و تفصیل عظمت مردخای که چگونه پادشاه او را معظّم ساخت آیا درکتاب تواریخ ایام پادشاهان مادی و فارس مکتوب نیست.[۳]»

ذکر «پادشاهان مادی و فارس» دراین قول، با توجه به‌اینکه کتاب استر در همان روزگاران فراهم آمده و می‌تواند قابل اعتماد باشد، دلیل آن تواند بود که به‌زمان

---

۱. *اعلام لاروس*

۲. *کتاب مقدس*، ص ۷۷۸ س ۱۱.

۳. همانجا، ص ۷۸۴، س ۱-۴.

مادها و هخامنشیان نوشتن تاریخ شاهان یا «شاهنامه» معهود و معمول بوده است، لکن کم و کیف آن و اینکه برروی چه چیزی نوشته می‌شد و چگونه نگهداری می‌شد، معلوم نیست. ابن‌ندیم در *الفهرست* داستانی نقل می‌کند که بدان موجب توان دانست که نوشتن علوم در روزگار پیشین برروی پوست درخت خدنگ و پوست حیوانات درایران متداول بوده است.

در روایتی که وی از قول ابومعشر ذکرکرده اشارت رفته است که پادشاهان باستانی ایران جهت باقی‌ماندن علوم، جنس کتب کتابخانه‌ها را از سخت‌ترین و محکمترین مواد بر می‌گزیدند و آن پوست درخت خدنگ بود که توز[1] باشد، و هندیان و چینیان نیز از ایشان پیروی کردند و مخزن کتابها را برای سالم‌ماندن آنها در مناسبترین جاها از لحاظ اعتدال آب و هوا و بی‌عفونتی و مصون‌بودن از زلزله انتخاب کردند که سارویهٔ جیِ اصفهان باشد، و علوم خود را در آنجا به‌ودیعت نهادند.

وی از قول ابومعشر اشاره می‌کند که در سالهای گذشته گوشه‌ای از این بنا ویران شد، و درآن کتابهای زیادی از پیشینیان به‌دست آمد که همه از پوست خدنگ بود و به‌خط فارسی باستان در فنون‌گونه‌گون نوشته و درآنجاگذاشته بودند. و پاره‌ای از آن متعلق به‌طهمورث بود.

ابن‌ندیم به‌دنبال مطالب بالا مشاهدات خود را چنین ذکرکرده است:

> **«و آنچه من با چشم خود دیدم، و ابوالفضل‌بن عمید در سال [سیصد] و چهل و اندی آنها را فرستاده بود، کتابهایی پاره‌پاره بود که در باروی شهر اصفهان میان صندوقهایی به‌دست آمد و به‌زبان یونانی بود. کسانی که آنرا می‌دانستند مانند یوحنا و جزا، آن را استخراج نمودند و روشن شد که نام سربازان و جیرهٔ ایشان است. آن کتب چنان متعفن شده بود که گویی تازه از دبّاغی درآمده بود، امّا چون سالی در بغداد بماند، خشک شد و تغییر یافت و**

---

۱. توز: پوست درختی که بر کمان و زین اسب و امثال آنها پیچند: *برهان جامع*، ذیل حرف «ت».

عفونتش برفت. اکنون پاره‌ای از آنها به‌نزد استاد ما ابوسلیمانست.[۱]»

قول ابن‌ندیم معتبر است و آنچه از این بیان استنباط توان کرد، آنست که نوشتن مطالب روزمره و کتب بر پوست حیوان یا پوست سخت درختان یا چیزهای دیگر و پنهان‌کردن آنها در نهانخانه‌ها که گویا «گنج نپشت» یا «دژ نپشت» نام داشته، درایران باستان معمول بوده است. مرحوم بهار نیز دراین باب در عهد هخامنشیان گفته است که مطالب روزمره در روزنامه‌ها ثبت شده و در خزانه خاص به‌ودیعه نهاده می‌شده است[۲].

به‌هرحال این احتمال وجود دارد که نظائر این گنجینه‌ها درآینده نیز در حفریات اماکن باستانی به‌دست آید و گوشه‌های تاریکی از تاریخ باستانی کشور عزیز روشن شود. اکنون از تواریخ فراهم آمده به‌عهد ماد و هخامنش و مطالب آن هیچگونه خبر و اثری به‌دست نیست.

قدیمی‌ترین منبعی که مطالب تاریخی مربوط به‌قوم ایرانی درآن مندرج بوده است، *اوستای* عهد ساسانی است که قسمت عمدهٔ آن از بین رفته است. اوستا همگیِ علوم زمان را از طبّ و نجوم و مسائل اجتماعی و فلسفی و جغرافیایی و تاریخی در بر داشته است. در دوازدهمین نسک *اوستا* که چیتردات (Čitradāta) نام داشته، از تاریخ شاهان ایران صحبت می‌شده است. پورداود در مقالت «کیانیان» مندرج در *یشتها* دراین باب چنین نوشته است:

«بنا به‌مندرجات کتاب هشتم دینکرد در فصل ۱۲، یکی از نسکهای عهد ساسانیان که عبارت بوده از دوازدهمین نسک یاکتاب *اوستا*، چیترداد *(Čitradāta)* نام داشته، و درآن از نژادها و به‌خصوص، سلسلهٔ پادشاهان ایران صحبت می‌شد. بنا به‌فهرستی که در دینکرت راجع به‌این نسک مندرج است، درآنجا از همهٔ پیشدادیان و کیانیان سخن رفته بود. بدبختانه این نسک امروزه در دست نیست. محققاً مؤلف دینکرد در قرن سوم هجری از مجموع ۲۱

---

۱. *الفهرست* ، ص ۳۰۲، ترجمه فارسی، ص ۴۳۸ ـ ۴۴۰.
۲. *سبک‌شناسی*، ج ۱، ص ۱۶۰، س ۳.

نسک اوستای عهد ساسانیان، ۲۰ نسک را با زند یعنی تفسیر پهلوی آنها در دست داشت... چیتردات درآن عهد هنوز موجود بوده که مؤلف دینکرد به‌شرح مندرجات آن پرداخته و از یک یک پادشاهان پیشدادی وکیانی اسم برده است. بدبختانه این نسک امروزه مثل بسیاری از نسکهای دیگر در دست نیست... نظر به‌مندرجات مسعودی که در حدود سال ۳۴۵ هجری وفات نموده ترجمهٔ فارسی چیتردات نسک نیز در عهد او موجود بود... چیتردات که یک قسم گهن‌نامه یا آیین‌نامه و خدای‌نامه و شاهنامه (منثور) و سیرالملوک بوده مانند این کتابهای مذکور از دست رفته، شاید شاهنامهٔ فردوسی آنها را تا به‌اندازه‌ای جبران کرده باشد... آنچه در اوستا وکتب پهلوی راجع به کیانیان آمده غالباً مطابق شاهنامه وکتب مورخین است...[1]»

ازکتابهای پهلوی قرب صد رساله باقی است در سه موضوع: ۱ـ ترجمه‌های پهلوی متون اوستا ۲ـ متون دینی ۳ـ کتب متفرقه.

دینکرد مذکور در قول پورداود لفظاً به‌معنی کرده‌های دینی و یا اعمال دینی آیین زردشت است، و موبد، آذر فرنبغ پسر فرخ‌زاد به‌زمان مأمون عباسی، آنرا تألیف کرده است[2]. از این کتاب مهم دینی زردشتی تنها بابهای سوم تا نهم به‌دست است.

خدای‌نامه ـ خدای‌نامهٔ مذکور در سطور بالا در اواخر عهد ساسانی در تاریخ شاهان ایران فراهم آمد. هانری ماسه (Henri Massé) درکتاب *فردوسی و حماسهٔ ملّی* دراین‌باره گفته است:

«آنگاه که دوران سلسلهٔ ساسانیان نزدیک به‌پایان بود، یزدگرد آخرین پادشاه سلسله، دهقان دانشور را فرمان داد که اسناد مربوط به‌شاهان باستان راگرد آورد و نواقص را مرتفع سازد... دانشور (یکی از دانشمندانی که در دربار تیسفون می‌زیست) تاریخ شاهان ایرانی را از آغاز تا زمان خسروپرویز به‌زبان پهلوی به‌رشتهٔ تحریر کشید وکتاب خود را «خواتای نامک = خدای‌نامه» نامید

۱. *یشتها*، ج ۲، ص ۲۰۹ ـ ۲۱۲.
۲. *سبک‌شناسی*، ج ۱ ص ۴۱، ذیل ۳ و ص ۵۴ س ۱۱.

و این کتاب اساس و پایهٔ یک عدّه آثار بعدی گردید که به‌همین عنوان نامیده شد[۱]».

دراین کتاب، تاریخ ایران از آغاز جهان آمده است. مرحوم بهار در *سبک‌شناسی*، بهرام‌بن مردانشاه، موبد شهرِ شاپورِ فارس را نیز یکی از گردآورندگان «خدای‌نامه» معرفی کرده است[۲].

ابن‌مقفّع دانشمند ایرانی، این کتاب را از پهلوی به‌عربی ترجمه کرد و آنرا *سیرالملوک* خوانند.

این کتاب که سرمشق کامل شاهنامه‌های فارسی است، چون زیر نظر پادشاه ساسانی و برمبنای منابع کتبی تنظیم یافته و جنبهٔ رسمی داشته، سندی بس معتبر به‌حساب می‌آمده است.

این کتاب و ترجمهٔ عربی آن در قرنهای نخستین اسلامی موجود بوده و بعدها از بین رفته است. آثار ارزندهٔ دیگری نیز از عهد پیشین به‌جا بود که درضبط تاریخ باستان مورد استفادهٔ تاریخ‌نویسان قرار داشته است، نظیر:

یادگار زریران که به‌زبان پهلوی در شرح گرویدن گشتاسب به‌دین زردشت و جنگ ارجاسب با اوست و آنرا شاهنامه گشتاسب نیز گفته‌اند. زریر برادر و سپهسالار گشتاسب بوده است که در جنگهای دینی به‌دست ویدرفش جادو کشته شد.

یادگار زریران کتابی است ادبی که مرحوم بهار آنرا ترجمه و در مجلّهٔ *تعلیم و تربیت* منتشر کرده است[۳].

آیین نامک که به‌نامش اشارت رفت مجموعه‌ای بوده است از آداب و فرهنگ و تربیت ملّی و درباری و اخلاق و رسوم و بازیها و ورزشها و آیین رزم و بزم و سوک و سور و زناشویی. این کتاب پس از ورود اسلام بجا بوده است، و ابن‌قتیبه و دیگران،

---

۱. *فردوسی و حماسهٔ ملی*، ۲۸-۲۹؛ *سبک‌شناسی*، ج ۱ ص ۴۲، س ۴؛ ص ۵۰، س ۱۵.
۲. *سبک‌شناسی*، ج ۱، ص ۵۴، س ۱۴.
۳. همانجا، ج ۱، ص ۴۲، ذیل ۳.

بسیاری از مطالب آنرا نقل کرده‌اند[۱].

کارنامهٔ اردشیر پاپکان یکی دیگر از کتابهای پهلوی است، در شرح خاندان و زندگانی داستانی اردشیر که رساله‌ای کوتاهست و می‌توان آنرا در ردیف شاهنامه‌های قدیم به‌حساب آورد، و تاکنون چند بار ترجمه شده است.

یکی از کتب دینی و اخلاقی، که مانند دینکرد مورد استفادهٔ تاریخ‌نویسان قرار داشته، *بندهشن* است که از کتب معتبر سنّت مزدیسنی است[۲]. این کتاب مرکب از ۴۶ فصل در ۱۳۰۰۰ کلمه از ۳۰۰۰۰ کلمهٔ نسخهٔ اصلی است در باب آفرینش اهورامزدا و مخالفتهای اهریمن و موضوعهای متفرّقه چون فرشته و دیو.

باری، در عهد اسلامی تاریخ‌نگاری از نیمه قرن نخستین هجری آغاز گردید. لکن به‌زمان بنی‌العباس در قرن سوم، این فنّ ترقی شگرفی یافت و تاریخ‌نویسان عمده به‌وجود آمدند مانند محمدبن جریر طبری آملی صاحب کتاب معروف *تاریخ الامم والملوک*، و احمدبن ابی‌یعقوب یعقوبی، صاحب *تاریخ الیعقوبی*، و ابوحنیفه احمدبن داود دینوری صاحب تاریخ *الاخبارالطوال*. این دسته را باید قافله سالاران تاریخ‌نویسی عهد اسلامی دانست که مطالب مربوط به‌تاریخ ایران را از منابعی که ذکر آنها برفت مانند *اوستا* و *دین‌کرت* و *بندهشن* و *خدای‌نامه* یا *سیرالملوک* و غیره فراهم آوردند.

پس از *سیرالملوک* ابن‌مقفع، چند تن دیگر سیرالملوک‌هایی به‌عربی نوشتند که در تاریخِ شاهان ایران بود، مانند محمدبن جهم برمکی، و هشام‌بن قاسم اصفهانی، و بهرام بن مردانشاه موبد شهر شاپور، و بهرام مروی مجوسی، و بهرام‌بن مهران اصفهانی، و محمّدبن بهرام‌بن مطیار اصفهانی، و موسی‌بن عیسی‌الکسروی، و زاذویةبن شاهویهٔ اصفهانی. این سیرالملوک‌ها، یا مستقیماً ترجمه از پهلوی بود، یا از ترجمه‌های آن تألیف یافته بود[۳].

---

۱. همانجا، ج ۱، ص ۵۰، س ۵ و ص ۴۲ ذیل ۵.
۲. همانجا، ج ۱، ص ۴۱، س آخر و ذیل ۵.
۳. *مقدمهٔ قدیم شاهنامه؛ فردوسی و شاهنامهٔ او*، ص ۲۹۳.

نکته‌ای که دراین مقام بازگفتنی می‌نماید آنست که ظاهراً پاره‌ای از این تاریخ‌نویسان به‌منابع دیگری که برای ما نامعلوم است، دست داشته‌اند. دلیل این دعوی آنست که مطلب واحد، گاه در هریک از کتب این تاریخ‌دانان، که برمبنای منابع پهلوی فراهم آمد، رنگی مخصوص به‌خود دارد، مثلاً در *تاریخ طبری* در مورد اردشیر و دیگر پادشاهان ساسانی اخباری آمده است که به‌خدای‌نامه یا سیرالملوک تعلق ندارد و در منابع شناخته‌شدهٔ دیگر نیز به‌چشم نمی‌خورد، بلکه به‌طور غیرمستقیم از منبع باستانی‌تر دیگر اقتباس گردیده است[۱].

به‌عهد سامانیان در اثر انتشار ترجمهٔ خدای‌نامه و دیگر کتب پهلوی رغبت ایرانیان به‌آگاهی ازگذشته خود فزونی گرفت. به‌ویژه آنکه می‌دیدند چگونه اعراب نژادپرست به‌سلسلهٔ انساب خود می‌بالند، و ملل دیگر را آشکارا تحقیر می‌کنند و آنها را بی‌گوهر می‌شناسند.

شاهان و بزرگان سامانی نیز به‌تشویق تاریخ‌نویسان می‌پرداختند، درنتیجه آثاری مهم در تاریخ ایران به‌زبان فارسی فراهم آمد. ابوالمؤیّد بلخی، شاهنامه و *گرشاسپ‌نامه* را نوشت[۲]. ذکر شاهنامهٔ منثور وی در *قابوسنامه*[۳] و *تاریخ طبرستان* ابن‌اسفندیار[۴] آمده است، و نویسندهٔ *تاریخ سیستان* نیز مکرّر از*گرشاسب‌نامهٔ* او به‌نام *کتاب گرشاسب* یاد و از آن، مطلب نقل می‌کند[۵].

مسعودی مروزی شاهنامه‌ای سرود که گویا به‌اختصار، تمام دوره‌های باستانی ایران را در بر داشت[۶]. ذکر این شاهنامه در *غررالسیر ثعالبی*[۷] و *البدء والتاریخ* مطهربن

---

۱. برای اطلاع بیشتر، رک: **فردوسی و حماسهٔ ملّی**، ص ۳۶، س ۱۸.
۲. **سبک‌شناسی**، ج ۱، ص ۱۶۸، س ۱.
۳. **قابوسنامه**، ص ۵، س ۳.
۴. **تاریخ طبرستان**، ج ۱، ص ۶۰، س ۷؛ **فردوسی و حماسهٔ ملی**، ص ۵۱، ذیل ۲.
۵. رک: **مقدّمه گرشاسب‌نامه**، ص پنج و شش.
۶. «گفتاری در پژوهش شاهنامه»، ضمیمه ص ۹۴، و ذیل ۱۴، ص ۱۰۳، از مترجم.
۷. **غررالسّیر**، ص ۱۰، س ۲ و ص ۳۸۸ س ۵.

طاهر مقدسی[1] به‌چشم می‌خورد.

ابوعلی محمدبن احمد بلخی نیز شاهنامه‌ای داشته که ابوریحان در *آثارالباقیه* ص ۹۹، آنرا ذکرکرده است.

تاریخ طبری را ابوعلی محمدبن محمد بلعمی وزیر منصوربن نوح به‌فارسی برگرداند، و از خود نیز جای بجای مطالبی بیفزود. توان گفت این کتاب پس از مقدّمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری که ذکرش بیاید، قدیمترین نثر بازماندهٔ فارسی بعد از اسلام است. این کتاب به‌سال ۳۵۶ هجری قمری به‌حکم امیرمنصور سامانی به‌فارسی نقل گردیده است.

از مهمترین کارهایی که بدین عهد در تاریخ انجام گرفت، تدوین شاهنامهٔ ابومنصوری است. ✪ابومنصور محمدبن عبدالرّزاق، حاکم طوس در سال ۳۴۶ هجری قمری، وزیر خود ✪ابومنصورالمعمری را فرمان داد تا این شاهنامه را فراهم آورد. این معنی در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری چنین ذکرگردیده است:

«امیر ابومنصور عبدالرّزاق مردی بود با فرّ و خویش‌کام بود... پس دستور خویش ابومنصورالمعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاوردند و چاکر او ابومنصورالمعمری به‌فرمان اونامه‌کرد وکس فرستاد به‌شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد و از هرجای، چون شاج پسر خراسانی ازهری و چون یزدانداذ پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشابور و چون شاذان پسر برزین از طوس و از هر شارستان گردکرد و بنشاند به‌فراز آوردن این نامهٔ شاهان و کارنامه‌هاشان...[2]»

این شاهنامه منثور عمری کوتاه داشت، و پس از شاهنامه فردوسی دیگر سخنی از آن به‌میان نمی‌آید. آخرین شاهنامه گوی قبل از فردوسی، دقیقی طوسی در قرن چهارم است، که پس از مسعودی مروزی دومین ناظم شاهنامه است. وی در جوانی

---

۱. *البدء والتاریخ*، ج ۳، ص ۱۳۸ س ۶ و ص ۱۷۳ س ۱۳.

۲. *هزار سال نثر پارسی*، ج ۱، ص ۴۴ و ۴۵؛ *فردوسی و شاهنامه او*، ص ۳۱۵ س ۱۳.

به‌دست غلامی کشته شد و شاهنامه‌اش ناتمام ماند. فردوسی از این اثر ناتمام یک هزار بیت در شاهنامه وارد کرده است.

این بود چگونگی تکامل تدریجی فنّ تدوین تاریخ در ایران باستان از دیرباز تا عهد فردوسی، با ایجازی تمام.

بهرهٔ دوم از مقدّمه: ✪فراموش‌شدن هخامنشیان و اشکانیان در تاریخ باستانی ایران و سبب آن:

شاهنامه با مجموعهٔ مبسوطی از داستانهای مربوط به‌شاهان اساطیری پیشدادیان وکیانیان، قبل از روی کارآمدن هخامنشیان آغاز می‌گردد، که قطعات آنها بسیار ماهرانه و هنرمندانه تنظیم یافته است و همچنانکه پیش می‌رود خردک‌خردک عناصر تاریخی جای داستانهای اساطیری را می‌گیرد و بدین‌صورت ادامه می‌یابد و با شرح انقراض سلسله ساسانیان خاتمه می‌پذیرد و فواصل دوره‌ها را داستانهای منظوم همراه با تخیلات شاعرانه به‌هم می‌پیوندد.

در فاصلهٔ دو قسمت اساطیری و تاریخی از ماد و هخامنشیان مطلقاً ذکری به‌میان نیامده است و تاریخ چهارصد و هفتاد چهارساله اشکانیان نیز در بیست بیت مبهم خلاصه شده است. این مهم در تمام منابع قبل از شاهنامه نیز بیش و کم مشهود است.

پیش از ورود به‌بحث در باب سبب این حذف، باید بدین نکته توجه داشت که به‌هیچ روی نمی‌توان پیشدادیان[1] را همان ماد وکیانیان را همان هخامنشیان

---

۱. استاد پورداود رادر معنی کلمهٔ «پیشداد» قولی است که در ذیل هوشنگ پیشدادی آورده است بدین قرار:

«در هر جایی از اوستا (به‌استثنای فروردین یشت که ذکرش گذشت) که از هوشنگ ذکری شده است با صفت «پرذات» (Paradzāta) آمده. این صفت که در فارسی پیشداد شده است مرکب است از «پر» که به‌معنی پیش و مقدم است و «ذات» که به‌معنی داد و قانون می‌باشد. مجموعاً یعنی کسی که در پیش، قانون‌گذارد و دادگری نمود، یا «اول واضع قانون». حمزهٔ اصفهانی نیز این کلمه را درست معنی کرده، می‌نویسد: فیشداد، اول حاکم می‌باشد، چه اوشهج اول حاکم ممالک

پنداشت و بدین ترتیب توالی تاریخی را کامل تصور کرد[۱].

نام پادشاهان دو سلسلهٔ اساطیری و وقایع زندگی آنها با نام دو سلسلهٔ تاریخی و کارهای ایشان با هم مطابقت ندارند. پیشدادیان و وقایع ایشان، میان آریائیها یعنی ایرانیان و هندوان، جنبه اشتراک دارد، و نام پاره‌ای از بزرگان ایشان به‌تقریب به‌همان صورت که در اوستا و شاهنامه درج آمده، در «وید» کتاب دینی هندوان و «مهابهارتا» کتاب رزمی ایشان نیز ثبت افتاده است[۲]، و کارهای برخی از ایشان در کتابهای هر دو دسته کمال مشابهت را با یکدیگر دارد. لکن داستان دولت ماد، به‌شکلی دیگر است.

در باب کیانیان نیز آنچه در شاهنامه آمده با مطالبی که درباره ایشان در اوستا و کتب پهلوی ذکر گردیده غالباً قابل انطباقست و اختلافات، جزئی و غیراصولی است[۳] (جز اینکه در اوستا پس از کی‌گشتاسب و پسرش اسفندیار از پاشاهان دیگر این سلسله که اردشیر بهمن پسر اسفندیار و دختر وی همای، معروف به‌چهر آزاد و دارا پسر چهرزاد و دارا پسر دارا باشند نامی به‌میان نیست[۴]).

این مطالب کوچکترین همانندیی با وقایع شاهان هخامنشی ندارد. از اینجا توان دانست که آنچه از شاهنامه ساقط است از تمام منابع ساقط است و به‌طور کلی تاریخ ایران درآن عهد فاقد اطلاعاتی در باب دولت ماد و هخامنش و اشکانیان

به‌شمار هست (*یشتها*، ج ۱، ص ۱۷۹).»

۱. استاد پورداود در معنی کلمهٔ «کی» نیز قولی دارد که در مقالهٔ «کیانیان» مندرج در *یشتها* ذکر کرده است، بدین صورت:

«کی» که در فارسی عنوان پادشاهان کیانی است، مثل کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و غیره، و اسم خاندان این سلسله به‌شمار رفته در اوستا «کوی» (Kavi) آمده، و در سانسکریت نیز «کوی» گویند. از گاتها چنین بر می‌آید که کوی به‌معنی پادشاه و امیر و مطلق فرمانده باشد چه این کلمه از برای امرا و شهریاران دیویسنا که مخالف آیین مزدیسنا بودند و به‌زرتشت خصومت می‌ورزیدند نیز استعمال شده است. (*یشتها*، ج ۲، ص ۲۱۷)».

۲. *یشتها*، ج ۲، ص ۲۱۲، مقالهٔ کیانیان پورداود.

۳. همانجا، ج ۲، ص ۲۱۲، س ۱۶، مقالهٔ کیانیان پورداود.

۴. همانجا، ج ۲، ص ۲۰۹، س ۱۴،مقاله کیانیان پورداود؛و ص ۲۸۴ س ۷.

است، جز اینکه چند تن از پادشاهان اخیر هخامنشی را به‌پادشاهان کیانی پیوند داده‌اند. اردشیر بهمن ملقب به‌درازدست یادآور اردشیر اول، پنجمین پادشاه هخامنشی است و هردو خداپرست و پارسا معرّفی شده‌اند. خاصه دو پادشاه آخر که دارا و دارا پسر دارا باشند، به‌روشنی نشان می‌دهند که چند تن از شاهان آخری هخامنشی را به‌کیانیان مرتبط کرده‌اند[1]، چون داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی نبیرهٔ داریوش دوم بود که از اسکندر شکست یافت.

باری، مذکور نیامدن نام این خاندان‌ها در تاریخ باستانی ایران باید دلیلی داشته باشد و نمی‌توان گفت این‌ها به‌کلی از یادها رفته بوده‌اند، چه شاهان هخامنشی همچون کورش و کمبوجیه و داریوش و خشایارشا و غیره در سراسر دنیای عهد باستان معروف و نامشان زبانزد خاص و عام بوده است و ذکر خاندان ماد و پارس در تورات آمده است، چگونه مردم وطنشان نام آنها را فراموش می‌کرده‌اند؟ و حال آنکه این دودمان بنیان‌گذاران واقعی شاهنشاهی ایران بوده‌اند. آیا این موضوع مهم دلیل مذهبی ندارد؟ این حقیقت را شرحی در بایست است بدین قرار:

به‌حکم شواهد و قرائن شاهان نخستین هخامنشی پیرو آیین زردشت نبوده‌اند، و چنانکه متبعان استنباط کرده‌اند، دین این خاندان، هم با آیین زردشتی مغایرست، و هم با دین مغان، اما در مقابل با شیوه مزداپرستی قدیم هم‌آهنگ است. اینک دلائل این دعوی:

۱ـ در کتیبه‌هایی که از شاهان هخامنشی بجاست، به‌هیچ روی نکته‌ای که انتساب ایشان را به‌آیین زردشت نشان دهد وجود ندارد.

۲ـ دفن اموات در آیین زردشتی روا نیست، بلکه لاشهٔ مرده را به‌حیوانات گوشتخوار عرضه می‌کنند تا گوشت آن خورده شود، سپس استخوان آنرا در استودان قرار می‌دهند. بنابراین اموات زردشتی گور ندارند، امّا شاهان هخامنشی دارای مقبره هستند.

۳ـ داریوش اوّل که به‌اهورامزدا معتقد است به‌خدایان دیگر نیز تکیه دارد و با

---

۱. *یشتها*، ج ۲، ص ۲۸۵، س ۱۴، مقالهٔ کیانیان پورداود.

سرافرازی می‌گوید که به‌یاری اهورامزدا و همهٔ بغان شاهنشاهی خویش را پی افکنده است[1]، و این بغان، امشاسپندان زردشتی نیستند و چنین اعتقادی مباین زردشتی‌گری است.

۴ـ اردشیر دوم به‌موازات اعتقاد به‌اهورامزدا، اعتقاد به‌میترا و آناهیتا را نیز در پادشاهی خود رایج گردانید و درکتیبه‌های اردشیر سوم نیز میترا و آناهیتا بااهمیّتی مخصوص یاد شده‌اند. در حقیقت مثلث اهورامزدا و میترا و آناهیتا به‌عهد شاهان نخستین هخامنشی مورد پرستش قرار داشته است، در صورتی که در آیین زردشتی میترا و آناهیتا در ردیف فرشتگان دیگر جا دارند و در مراسم، مانند ایزدان دیگر ستوده می‌شوند.

اشکانیان نیز مانند هخامنشیان، زردشتی نبوده‌اند، و در باب مذهب آنها نوشته‌اند که پیش از آنکه به‌ایران بیایند و به‌هنگامی که با سکاها معاشرت و همجواری داشته‌اند، همانند دیگر اقوام آریایی عناصر را می‌پرستیدند و ستایش آفتاب و ماه و ستارگان درمذهب آنها داخل بود. بعدها که به‌ایران آمدند به‌هرمزدپرستی گراییدند، لکن از آیین پیشین هنوز آثاری در معتقداتشان بجا بود[2]، درکشور ایران به‌زمان ایشان مذهب رسمی وجود نداشت[3]. شاهان اشکانی مانند شاهان هخامنشی مقبره داشتند، چنانکه نیلسون دوبوار در این باب در ذکرکارهای کاراکالا امپراطور روم به‌عهد اردوان پنجم نوشته است:

«... شهر آربل را فتح کرد، و بر قبرستان سلطنتی سلاطین اشکانی درآن شهر دست یافته امر فرمود قبور آنان را بشکافند و استخوانهای پوسیده آنها را برباد دهند...[4]»

این خبر در تاریخ *ایران قدیم* پیرنیا نیز به‌چشم می‌خورد[5].

---

۱. *تاریخ ایران* باستان، ص ۱۷۲، س آخر.

۲. *ایران باستان*، ج ۳ ص ۲۶۸۷ س ۶ به‌بعد؛ ایران، ص ۲۶۸، ۲۶۹.

۳. همانجا، ج ۳ ص ۲۶۹۲، س ۱۵ به‌بعد؛ *ایران قدیم*، ص ۱۴۷، س ۱.

۴. *تاریخ سیاسی پارت*، ص ۲۳۷، س ۱۰.

۵. *ایران قدیم*، ص ۱۴۳، س ماقبل آخر.

«اشکانیان چون به‌قدرت رسیدند، می‌کوشیدند تا از نفوذ مغان بکاهند و دستشان را از کارها کوتاه کنند.[۱]»

گرچه بنا به‌روایت دینکرد، بلاش اشکانی به‌گردآوردن اوستا همت گماشت[۲]، لکن علاوه بر آنکه میزان خدمت او به‌این آیین روشن نیست، این امر را نمی‌توان دلیل برآن دانست که زردشتیگری کیش رسمی و دولتی بوده است. امّا برعکس هخامنشیان و اشکانیان، ساسانیان ترویج آیین زردشتی را وجههٔ همت خویش قرار دادند، اردشیر پاپکان به‌جمع‌آوری اوستا پرداخت، و آتشکده‌های خاموش را روشن ساخت، مغ‌ها را ترویج و مذهب زردشت را مذهب رسمی ایران کرد، و رئیس روحانیون، موبدان موبد را به‌یکی از بلندترین مقام دولتی ارتقاء بخشید[۳]، اخلاف اردشیر نیز سیرهٔ وی را ادامه می‌داده‌اند. ساسانیان از آغاز با روحانیون زردشتی متحد شدند و این اتحاد و رابطه محبّت میان دین و دولت تا پایان روزگار ایشان دوام داشت[۴].

به‌نقل صاحب کتاب پرستشگاه زردشتیان در نامه فرهاد، که در زمان اردشیر تألیف شد، وصف یک هزار آتشکده بزرگ ایران آمده بود[۵].

از آنچه تا اینجاگذشت به‌آسانی توان دریافت که چرا در حماسه‌های ایرانی عهد ساسانی از هخامنشیان و اشکانیان سخنی به‌میان نیست، و شاهان ساسانی که اوستا و تفسیرهای آن و کتب دینی، تاریخی، علمی و داستانی فراوان دیگر را به‌صورت مضبوط درآوردند، دراین متون یادی از هخامنشیان و اشکانیان نکرده‌اند، هانری ماسه (Henri Massé) نیز در کتاب *فردوسی و حماسهٔ ملّی*، همین نکته را موجب فراموشی دورهٔ مذکور دانسته و گفته است:

«دین زردشتی دورهٔ ساسانیان چون دینی رسمی و آشتی‌ناپذیر بود،

---

۱. *ایران باستان*، ج ۳ ص ۲۵۳۵؛ *ایران قدیم*، ص ۱۴۶، س ۲۲.
۲. *اشکانیان*، ص ۹۷.
۳. *ایران قدیم*، ص ۱۵۳، س ۸ به‌بعد.
۴. *ایران در زمان ساسانیان*، ص ۱۶۲، س ۶.
۵. *پرستشگاه زردشتیان*، ص ۴۰، س ۱۶.

بردوره‌های دیگر که ادیان دیگری گاهی رقابت پیروزمندانه‌ای داشت، پرده فراموشی افکند. از یادبردن این دو سلسلهٔ بزرگ را مـی‌توان چـنین تـفسیر کرد.[۱]»

در باب سببِ عدم ذکر تاریخ خاندان اشکانی در متون عهد ساسانی جز آنچه گذشت نکات دیگری نیز وجود دارد. یکی آنکه دولت اشکانی دولتی بسـیط بـا مرکزیتی مقتدر نبود، بلکه کشور، بدان عهد به‌صورت ملوک‌الطوایفی اداره می‌شد و ایران به‌چند دولت کوچکتر تقسیم می‌گردید و این ممالک در امور داخلی خویش استقلال داشتند و مذهب و عادات ایشان محفوظ بود. منتها این شاهان کـوچک به‌هنگام انتخاب شاه بزرگ در مجلس مشورت حضور می‌یافتند و در موقع جنگ سپاهی تهیه می‌کردند و به‌جبهه می‌فرستادند. در مرکز هم شاهان اشکانی اختیارات چندانی نداشتند و امور مهم توسط دو مجلس مشورتی رتق و فتق می‌شد[۲]، و این مسأله خلاف وحدت کشور بود.

چون اردشیر ساسانی روی کار آمد برای کشور مرکزیتی با قدرت هرچه بیشتر به‌وجود آورد، و شاهان و امراء محلّی را به‌نجبای درباری تبدیل کرد[۳].

دیگـر آنکـه شـاهان نـخستین اشکـانی، خـود را مـحبّ یونـان (Philhellene) می‌خواندند و زبان یونانی در دربار انتشار داشت، و پرستش بـعض اربـاب انـواع یونانی جزء مذهب شاهان اشکانی گردید[۴]. و اینها نیز مباین ایران دوستی بود.

دیگر آنکه به‌روایت بلعمی، ساسان جد ساسانیان را با اشک نخستین به‌سبب اجحافی که از وی بدید عداوت افتاد و در همان آغاز امر، ساسان سوگند خورده بود که اگر روزی به‌شاهی برسد احدی از اشکانیان را زنده نگذارد[۵] و اردشیر چون به‌شاهی رسید به‌همین سبب تا سرحد اسراف در افناء اشکانیان کوشید. بلعمی و

---

۱. *فردوسی و حماسهٔ ملّی*، ص ۲۲، س ۲.
۲. *ایران قدیم*، ص ۱۴۵.
۳. همانجا، ص ۱۵۳، س ۱۹.
۴. همانجا، ۱۴۹.
۵. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۸۸۶.

ابن‌اثیر این مهم را چنین نقل کرده‌اند:

«اردشیر از اشکانیان به‌اسراف بکشت، چنانکه همگی ایشان را نابود کرد، سبب آن کشتار، سوگندی بود که جدش ساسان خورده بود، که اگر روزی به‌شاهی رسد از نسل اشک‌بن حره، احدی را زنده نگذارد. ساسان بمرد و اجرای این سوگند بر بازماندگان او فرض شد. چون اردشیر از نسل او به‌شاهی رسید، بنا بدان وصیّت، هرکه را از اشکانیان بیافت، از مرد و زن و خرد و بزرگ همه را بکشت، و هرکه بگریخت طلب کرد تا همه را از میان برداشت و به‌سوگند ساسان جامهٔ عمل پوشید.[۱]»

خاطرهٔ این کشتار فجیع سالها در یادها بمانده بود، چنانکه فردوسی در همین معنی از زبان بهرام چوبینه سروده است:

که تا در جهان تخم ساسانیان — پدید آمد اندر میان و کران
ازیشان نیامد بجز بتری — بگرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر — که اندر جهان تازه شد داروگیر
زمانه زشمشیر او تیره گشت — سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان — وزان نامداران و روشن‌روان
که از نامشان گشت گیتی تهی — پر از درد شد جایگاه مهی

از جمع مطالبی که در صحائف اخیر گذشت، این حقیقت را به‌وضوح توان دریافت، که ساسانیان نهایت بغض و عناد را نسبت به‌خاندان اشکانی داشتند، و خروج بهرام چوبینه، که خود را از نسل اشکانیان می‌دانست[۲]، بر هرمز و خسروپرویز، در اواخر عهد ساسانی آتش این دشمنی دیرین را بیشتر مشتعل ساخت.

ظاهراً ـ چنانکه در سابق گذشت ـ بدین علل و اسباب است که نه در متون اوستا

---

۱. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۸۸۶، ۸۸۷؛ *الکامل*، ج ۱، ص ۳۸۵

۲. بهرام چوبینه از خاندان مهران بود که خود را به‌اشکانیان نسبت می‌داد و مرزبانی ری را داشت. در باب این خاندان و خروج بهرام بر هرمز ساسانی، رک. *ری باستان*، ج ۱، ص ۳۱۰ ـ ۳۱۶.

و تفاسیر آن، که از آغاز عهد ساسانیان به‌تدریج جمع گردیده و نه در دیگر کتب متعلّق به‌عهد آن خاندان، سخنی از اشکانیان به‌میان نیست، و فردوسی به‌استناد منابع خود، دورهٔ چهارصد و هفتاد و چهارسالهٔ اشکانیان را به‌دویست سال تقلیل داده و در باب روزگار پس از اسکندر گفته است:

بزرگان که از تخم آرش بدند — دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به‌گیتی به‌هرگوشه‌ای بر یکی — گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تخت‌شان شاد بنشاندند — ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست — تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

و پس از برشمردن نامی چند، سخن را در باب ایشان چنین پایان بخشیده است:

ازیشان به‌جز نام نشنیده‌ام — نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام[1]

این مجموع خود از بیست بیت تجاوز نمی‌کند. این نکته جالب توجه است که به‌موجب ابیات فوق، اشکانیان از نسل آرش هستند و آرش را گفته‌اند که اهل ری بوده است[2]. بدین موجب یعنی به‌موجب اساطیر ما، اشکانیان در اصل اهل ری هستند.

بهرهٔ سوم از مقدمه: ✪اشارتی به‌منابع شاهنامه:

چنانکه در سابق ذکر رفت، منابعی که از زمانهای پیش از اسلام در موضوعهای تاریخی به‌زبان پهلوی بازمانده بود، به‌وسیلهٔ دانشمندانی همچون ابن‌مقفّع به‌فارسی بازگردانده شد و از آن پس این مهم مورد توجه قرار گرفت و امر تاریخ‌نویسی توسعه و رواج یافت و کتابهای عمده به‌نظم و به‌نثر تألیف گردید که جزء مآخذ شاهنامهٔ فردوسی است. اینها غیر از اوستا و تفاسیر آن است که مطالب

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۲۲، س ۱۱؛ همانجا چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۱۵، ص ۱۵.

۲. در *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۶۰، و *تاریخ رویان* ص ۱۷، و *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران*، ص صد و هفت و ص ۳۲۸، از آرش به‌صورت آرش رازی، ذکر رفته است.

تاریخی آن - بی‌واسطه و یا باواسطه - در شاهنامه انعکاسی دارد.

فردوسی خود به‌بزرگترین این منابع که شاهنامهٔ ابومنصوری باشد و از چگونگی فراهم‌آمدن آن در ص ۴۰ کتاب حاضر سخن رفت، چنین اشارت دارد:

یکی نامه[1] بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد[2] دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست گذشته سخنها همه بازجست
ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ‌گوان
که گیتی به‌آغاز چون داشتند که ایدر به‌ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به‌نیک اختری بریشان همه روز کنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید زیشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان[3]

بیتی از شاهنامه می‌رساند که فردوسی منظومه‌های تاریخی که تا زمان او فراهم آمده بود، مانند شاهنامهٔ منظوم مسعودی مروزی و غیره همه را دیده است. آن بیت که درآغاز داستان خسروپرویز و شیرین سروده شده چنین است:

نبیند کسی نامهٔ پارسی نوشته به‌ابیات صد بار سی[4]

مفهوم این بیت یکی آنست که فردوسی تمام کتابهای منظوم تاریخی فارسی را دیده و دیگر آنکه پیش از وی کسی داستانی زیادتر از سه هزار بیت نسُرُوده بود.

---

۱. ظاهراً مراد همان خداینامه پهلوی است، که در دست هر موبدی، قسمتی از آن باقی بود.
۲. منظور همان ابومنصور است که نسب خود را به‌منوچهر می‌رسانید.
۳. *شاهنامه* بروخیم، ج ۱، ص ۸، س ۸ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۲۱، س ۷ به‌بعد. هانری ماسه ایران‌شناس معروف این ابیات را مربوط به‌نوشتن خدای‌نامه به‌امر یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی دانسته، *فردوسی و حماسهٔ ملی*، ص ۲۹.
۴. *شاهنامه*، ج ۹، ص ۲۸۶۸، ص ۱۴.

یکی از این کتابهای منظوم، شاهنامهٔ ناتمام دقیقی است. چنانکه در ص ۴۰ کتاب حاضر اشارت رفت، فردوسی هزار بیت آنرا در شاهنامه خود بیاورده است[۱].

گویا با وسعت تفحصی که فردوسی را بوده و شرح آن بیاید، توان گفت که او شاهنامهٔ منثور ابوالمؤیّد بلخی و گرشاسب‌نامهٔ وی و شاهنامه منتسب به‌ابوعلی بلخی را نیز دیده بود. چون فردوسی به‌یک دو منبع بسنده نمی‌کرد و برای فراهم‌آوردن مطالب از منابع باستانی از هر کسی که احتمال هدایت و یا کمکی از وی می‌رفت، سؤال می‌کرد. چنانکه خود گفته است:

بپرسیدم از هرکسی بی‌شمار بترسیدم از گردش روزگار[۲]

دوستی از آن وی، چون این جریان را بدانست کتابی پهلوی در احوال خسروان و شاهان به‌پیش وی آورد و او را به‌انجام‌دادن این امر مهم تشویق کرد:

به‌شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به‌یک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رأی تو به‌نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی بپیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست سخن‌گفتن پهلوانیت هست
تو این نامهٔ خسروان بازگو بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من[۳]

روشن نیست که این نسخه خطی که این دوست آورد چه بود. آیا شاهنامهٔ ابومنصوری بود، یا متنی دیگر، آیا متن پهلوی بود و یا ترجمه فارسی آن؛ آیا فردوسی خود پهلوی می‌دانسته یا از ترجمهٔ فارسی آنها استفاده می‌کرده است.

فردوسی درآغاز داستان شیرین «بیژن و منیژه»، می‌گوید که شبی سخت تاریک و رنج‌آور در باغ خود به‌سر می‌برد و بت مهربان او یعنی همسرش کتابی کهنه که در

---

۱. برای اطلاع از این مهم، رک: *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۸، ۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۲۲.
۲. همانجا، بروخیم، ج ۱، ص ۹، س ۱۲.
۳. همانجا، بروخیم، ج ۱، ص ۱۰، س ۱ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱ ص ۲۳ س ۵ به‌بعد.

خانه بود برای او می‌خواند و او آنها را به‌شعر درمی‌آورد. به‌مناسبت اهمیّتی که این جریان در نتیجه‌گیری بعدی دارد ابیاتی منتخب از آن در ذیل نقل می‌شود:

شبی چون شبه روی شسته به‌قیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
چنان گشت باغ و لب جویبار	کجا موج خیزد زدریای قار
بدان تنگی اندر بجستم زجای	یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ	درآمد بت مهربانم به‌باغ
برفت آن بت مهربانم زباغ	بیاورد درخشنده شمع و چراغ
مرا مهربان یار بشنو چه گفت	از آن پس که گشتیم با جام جفت
بپیمای می تا یکی داستان	زدفتر برت خوانم از باستان
بدان سرو بن گفتم ای ماه‌روی	مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی	به‌شعر آری از دفتر پهلوی
بخواند آن بت مهربان داستان	زدفتر نوشته گه باستان
به‌گفتار شعرم کنون گوش دار	خرد یاد دار و به‌دل هوش‌دار[۱]

چنانکه ملاحظه می‌شود در بیت ماقبل آخر تصریح است به‌اینکه آن دفتر به‌عهد باستان تعلق داشته است و بیت قبل از آن نیز می‌رساند که به‌پهلوی بوده است.

این نکته این فکر را به‌وجود می‌آورد که شاید بود که زن فردوسی پهلوی می‌دانسته. هانری ماسه ایران‌شناس معروف با توجّه به‌داستان مذکور گوید:

«باری، می‌توان تصوّر کرد که فردوسی، هم ترجمهٔ پارسی خداینامه را در دست داشته است و هم متن پهلوی آنراکه شاید به‌واسطهٔ زنش از آن بهره‌مند می‌شده است.[۲]»

چنانکه اشاره شد روشن نیست که فردوسی خود به‌زبان پهلوی آشنائی داشته یا

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۱۰۶۵ ـ ۱۰۶۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵ ص ۶ـ۸ با اختلاف.

۲. *فردوسی و حماسهٔ ملی*، ص ۷۰، س ۱۰.

نه، گروهی منکر پهلوی‌دانی وی هستند. هانری ماسه دربارهٔ زبان‌دانی فردوسی می‌نویسد:

«اثر فردوسی کاملاً نشان می‌دهد که او به‌طور شایسته تعلیم یافته و درنتیجه اطلاعات کاملی دربارهٔ ایران‌باستان بدست آورده بود. شاید آنقدر عربی می‌دانست که لااقل متون دینی را بخواند. ولی او که از ترجمهٔ پارسی متون پهلوی استفاده می‌کرد معلوم نیست خودش قادر بوده این متون را بخواند یا نه.[1]»

اینکه فردوسی در مواردی اعلام جغرافیایی را به‌پهلوی ذکر می‌کند، و سپس نام تازی آنرا می‌آورد، خود دلیل است براینکه متن پهلوی را دراختیار داشته چنانکه درباره شطّ دجله گفته است:

اگر پهلوانی ندانی زبان به‌تازی تو اروند را دجله خوان[2]

و نیز در باب اینکه ماوراءالنهر را به‌پهلوی، ورا رود می‌گفته‌اند این بیت را به‌فردوسی نسبت داده‌اند:

اگر پهلوانی ندانی زبان ورا رود را ماوراالنهر خوان[3]

از این رو اشتباهات مربوط به‌نامهای خاص و یا مصطلحات فنی را که در شاهنامه به‌نظر می‌رسد باید مربوط به‌دشواری خطّ پهلوی دانست.

مندرجات *یادگار زریران*، و نیز مطالب کتاب حماسی *کارنامهٔ اردشیر بابکان* کاملاً در شاهنامه انعکاس دارد[4]. فی‌المثل واقعهٔ جنگ اردشیر بابکان با اردوان پنجم در ری که در شاهنامه آمده، مشابهتی کلی با شرح این داستان در *کارنامهٔ اردشیر بابکان* دارد. از دو کتاب مذکور در ص ۳۷ و ۳۸ کتاب حاضر سخن رفت.

گویا فردوسی به‌جز منابع ایرانی، از منابع خارجی نیز در سرودن شاهنامه استفادت جسته است. مانند داستان اسکندر مقدونی که از یونانی به‌سریانی و

---

۱. *فردوسی و حماسهٔ ملی*، ص ۶۴، س ۱۰.

۲. *شاهنامه*، ج ۱، ص ۵۱، س ۹.

۳. حواشی و تعلیقات دکتر معین، به‌نقل از *لغت فرس* اسدی، بر *برهان قاطع*، ذیل ورارود.

۴. *فردوسی و حماسهٔ ملّی*، ص ۲۷، س ۶.

عربی و از آنجا به‌داستانهای ایرانی راه یافت و دراین مسیر تحریفات و تغییرات فراوان درآن، پدید آمد. این داستان در شاهنامه بیشتر صورت داستانی حادثه‌ای را به‌خود گرفته، که از حکایات عامیانه سرچشمه می‌گیرد.

سنّت ایرانی که از غرور ملّی مایه دارد، همانگونه که ساسانیان را به کیانیان متصل ساخت، اسکندر را نیز به‌آن خاندان پیوند داد. چون تحمّل تسلّط بیگانه‌ای بی‌گوهر بر کشور، سخت دشوار می‌نمود[1]، بدین جهت می‌بینیم اسکندر مقدونی در شاهنامه در ردیف شاهان ایرانی‌الاصل قرار یافته و واقعهٔ انقراض هخامنشیان به‌دست او، صورت یک جنگ سادهٔ خانوادگی به‌خود گرفته است.

باری فردوسی، شاهنامه را به‌استناد منابع و اسناد و اتّکاء برروایات مضبوط و مرتبی که در اختیار داشت، بی‌کم و کاست و با رعایت همهٔ شرایط امانت، به‌رشتهٔ نظم کشید. گفتار او دقیقاً بر مدارکی که در دست داشت، استوار است. تنها در طرز بیان، داوری، فکر باریک‌اندیش خویش را مداخله داده است و تاریکیهای مطالب را روشن ساخته است و نیز پاره‌ای از مفاهیم و معانی راکه با عقل سازگاری نداشت تعبیر کرده است. چنانکه در شرح «کشتن رستم، اکوان دیو را»، در تعریف دیو که آن همه در شاهنامه از آن سخن رفته، چنین گفته است:

تو مردیو را مردم بد شناس　　کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی　　ز دیوان شمر مشمرش زآدمی

خرد کو بدین گفته‌ها نگرود　　مگر نیک معنیش می‌نشنود[2]

و براین قیاس است بسیاری از نکته‌های مبهم دیگر.

خرده‌هایی که متتبعان داخلی و خارجی برشاهنامه وارد می‌آورند، اکثر به‌سبب آنست که فردوسی نخواسته است در ضبط مطالب، پا را از حدود منابع و کتب

---

۱. به‌گفتهٔ فردوسی:

تو خواهی که شاهی کنی بی‌نژاد　　همه دوده را دادخواهی به‌باد

شاهنامه، بروخیم، ج ۸، ص ۲۶۵۹، س آخر.

۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۱۰۵۸، س ۱۶ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۳۱۰، س ۱۲ به‌بعد.

اصلی فراتر بگذارد، هانری ماسه ایران‌شناس شهیر گفته است:

«گاهی یک دوران پادشاهی را با چنان خشکی خلاصه می‌کند، که انسان به‌یاد سالنامه‌های آنیوس[1] می‌افتد و گاهی با لطف و شکفتگی خاصی سخن می‌سراید و در صورت اخیر اینجا و آنجا اصطلاحات و سبک نگارشی به‌چشم می‌خورد که شاید مستقیماً از منابعِ استفاده شده، اقتباس شده باشد.[2]»

پاسخ این خرده را در گفته‌های خود هانری ماسه توان یافت و آن اینست که به‌قول خود وی قطعات حماسه در آغاز به‌وسیلهٔ پیشینیان جدا از هم و به‌طور مستقل سروده شده است و بعداً به‌طور ماهرانه‌ای به‌وسیلهٔ فردوسی پیوند داده شده است. وی در جایی دراین باب، قول نولدکه را چنین نقل می‌کند:

«دربارهٔ این قطعات حماسی که به‌زبان پهلوی نوشته شده است، نولدکه زبان‌شناسی نامی چنین می‌نویسد:

حوادثی که دربارهٔ حماسه‌های ملل گوناگون روی می‌دهد دراین‌باره نیز روی داده است. موضوع عموماً معلوم است. قطعات مجزّا هنرمندانه تنظیم یافته و از همین عناصر ممکن است به‌مرور زمان یک حماسهٔ کامل به‌وجود آید.»

«به‌شرطی که یک شاعر نابغه آنها را به‌رشتهٔ تحریر کشد.[3]»

بدین قرار خشکی و خلاصه‌بودن یک دورهٔ پادشاهی و لطف و شکفتگی دورهٔ دیگر مربوط به‌قطعه اصلی هرکدام است که درآغاز در زمان و مکانی جداگانه به‌وسیلهٔ نویسندگان مختلف فراهم‌آمده، و شاعری نابغه چون فردوسی همه را به‌توالی به‌دنبال هم پیوسته است.

هانری‌ماسه همچنین احتمال می‌دهد که تواند بود که فردوسی قطعات را در آغاز، خود به‌صورتی منفصل از هم سروده و بعدها به‌هم پیوسته است. قول وی

---

۱. (Ennius) یکی از قدیمترین شاعران زبان لاتین است (متولّد ۲۴۰ ق.م.) خشکی و درعین حال قوت انشای او معروف است: *فردوسی و حماسهٔ ملی*، ص ۱۵۵، ذیل ۱ به‌قلم مترجم کتاب.

۲. *فردوسی و حماسهٔ ملّی*، ص ۱۵۵، س ۸.

۳. همانجا، ص ۲۷، س ۱۵.

پس از نقل ابیاتی از یوسف و زلیخا چنین است:

«آیا می‌توان چنین نتیجه گرفت که شاهنامه در ابتدای نظم، مرکب از یک رشته اشعار کم و بیش منفصل بوده است، که به‌طور مستقل (مانند افسانهٔ قرون ویکتورهوگو) سروده شده بوده است؟ دراین صورت انشای بعدی شاهنامه عبارت از این بوده است که شاعر این قطعات پراکنده را با توسعهٔ مطلب و تحوّل از مطلبی به‌مطلب دیگر به‌هم پیوند دهد.[1]»

از نویسندگان داخلی، محمدعلی فروغی آنجا که دربارهٔ شاهنامه و فردوسی به‌داوری می‌نشیند، در ضمن اشاره به‌خرده‌هایی نه چندان بزرگ، این ایراد را بر فردوسی وارد می‌داند که چرا تا بدین حدّ پای‌بند متابعت از منابع اصلی است. قول وی چنین است:

«خردهٔ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است. مثل اینکه در ضمن حکایات، بعضی جاهاگوئی فراموش کرده است که داستانهایی که نقل می‌کند راجع به‌ماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است و اسکندر را مسیحی می‌داند و پیش از حضرت عیسی از اسقف وسکوبا گفتگو به‌میان می‌آورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می‌کند (اگرچه این قسمتها را هم می‌توان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد). بالاخره گلهٔ حقیقی که خود این جانب از فردوسی دارم، همانست که چرا این اندازه مقیّد به‌متابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیّت و مزه ندارد می‌توانست ترک کند. بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل می‌کرد، ضرر به‌جایی وارد نمی‌آمد و مکرّرات کمتر می‌شد...[2]»

حبیب یغمائی درکتاب *فردوسی و شاهنامه* او درباب متابعت فردوسی از منابع اصلی نوشته است:

«فردوسی متعهّد و مقید بوده متن تاریخی راکه در دست داشته یا داستانهائی

---

۱. *فردوسی و حماسه ملی*، ص ۷۶، ص ۱۱.

۲. *خلاصهٔ شاهنامه فردوسی*، ج ۱، ص ۱۷، س ۶ به‌بعد.

را که شنیده، بی‌هیچ تغییر و کم و زیاد به‌نظم درآورد.[1]»

دامنهٔ وهم و تخیل که در همه‌جای شاهنامه وسعتی دارد و این لازمهٔ همه آثار حماسی است، در اماکن و اعلام جغرافیایی گاه به‌افراط می‌کشد. فی‌المثل دریاچه زره که کشتی‌رانان می‌توانند عرض آن را یک روزه طی کنند، این سفر به‌نقل شاهنامه هفت ماه به‌طول می‌انجامد[2]. دراین باب آنچه به‌کتاب حاضر ارتباط می‌یابد در جای خویش مورد بحث قرار خواهد گرفت.

---

۱. *فردوسی و شاهنامهٔ او*، دیباچه، ص ۱۴.
۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۵، ص ۱۳۷۳، س ۱۵.

بخش نخستین

در تعیین *محلّ ری مذکور در شاهنامه* درجلگه *تهران* در دو بهره.

بهرهٔ نخستین: محل ری عتیق و موارد ذکر آن در شاهنامه در ادوار اساطیری و پیش از خرابی در اثر زلزله در عهد سلولوکس نیکاتر از سلوکیان:

در شاهنامه، جهان سربسر پهنه تاخت و تاز قهرمانان ایرانست. این قوم در مرکز عالم جای دارند و دیگر اقوام در حواشی. در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری درشرح هفت کشور (هفت اقلیم)، کشور هفتم چنین تعریف شده است:

«هفتم را که میان جهانست خنرس بامی *(Knanupas)* خوانند، و خنرس‌بامی اینست که بذو اندریم و شاهان، او را ایران شهر خواندندی...[1]»

و در تعیین حدود ایران شهر و اهمیّت آن آمده است:

«و ایران شهر از روذ آمویست تا روذ مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند و از این هفت کشور، ایران شهر بزرگوارتر است به‌هر هنری.[2]»

تاریخ جهان باگیومرث که نخستین پادشاه ایران است آغاز می‌گردد:

گیومرث شد برجهان کدخدای   نخستین به‌کوه اندرون ساخت جای

---

۱. مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری؛ *فردوسی و شاهنامهٔ او*، ص ۳۱۹، س ۳.

۲. همانجا، ص ۳۲۱، س ۳.

سر تخت و بختش برآمد زکوه پلنگینه پوشید خود با گروه[۱]

فردوسی در مصراع دوم بیت نخستین، گفته است، گیومرث درآغاز امر به‌کوه رفت و آنجا را منزل و مأوی خویش ساخت. این کوه بنا به‌روایات منابع معتمد چون *تاریخ بلعمی* و *کامل ابن‌اثیر* و غیره، کوه دماوند بود؛ در تاریخ بلعمی در ذکر گیومرث درج افتاده است:

«نخستین پادشاه اندر جهان او بود... با فرزندان خویش به کوه دماوند آمدند و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند و گیومرث را نیز کهومرث خوانند و آنجا شهرها و مأویها کردند...[۲]»

قول ابن‌اثیر نیز فهم همین معنی است[۳].

این نکته، این حقیقت را تواند بود که بدین موجب، ظاهراً در شاهنامه ـ این اثر بزرگ حماسی ملی ـ از میان صدها اماکن ایران شهر، نخستین بار از کوه دماوند در ناحیت ری قدیم و تهران کنونی سخن رفته است، و گرچه نام دماوند به‌دنبال کوه نیامده لکن به‌دلائل مذکور مراد همان بوده است.

در باب قدمت زمان مسکون‌شدن این منطقه از ایران شهر، ابن‌اثیر بنای شهر ری را به‌هوشنگ، جانشین و نوادهٔ کیومرث نسبت داده و گفته است که می‌گویند: ری نخستین شهری است که پس از شهر کیومرث در دماوند که اقامتگاه وی بود، پی افکنده شد[۴].

در حفاریی که به‌سال ۱۹۳۵ میلادی در محل ری قدیم، در دامنهٔ جنوبی کوه چشمه‌علی و زمینهای مشرف به‌باغ صفائیه به‌وسیلهٔ هیئتی آمریکائی به‌ریاست دکتر اریک اشمید (Erich F. Schmidt) به‌عمل آمد، ظرفهایی سفالین و نقش‌دار مربوط به‌شش تا چهار هزار سال قبل به‌دست آمد[۵]. این کاوش نشان داد که در آن

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۱۴، س ۸.
۲. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۱۳، س ماقبل آخر.
۳. *الکامل*، ج ۱، ص ۵۸.
۴. همانجا، ج ۱، ص ۶۴.
۵. *ری باستان*، ج ۱، ص ۹-۱۰.

تاریخ در این پهنه، مردمی متمدن می‌زیسته‌اند.

همانگونه که شاهنامه، که حماسی ملّی ما بلکه بزرگترین اثر حماسی جهان است، از ارزش و اهمیّتی مخصوص برخوردار است، ری نیز به‌عهد باستان و پیش از اسلام و هم پس از آن، در نزد فرق مذهبی و علمی و سیاسی، اهمیت و اعتباری خاص داشته و از دیگر شهرهای «ایران شهر»، ممتاز بوده است. نامش در *اوستا* و *تورات* درج است. به‌همین سبب این شهر به‌نزد پیروان این دوکتاب، شهری است دینی و مقدس[1].

اکنون که ری دیگر به‌صورت باستانی خود وجود ندارد، تهران دراین پهنه، وارث همهٔ عظمت و عزّت و شهرت و افتخار ری باستان است و اعتباری راکه جلگه جنوبی رشته کوه دماوند و توچال با خرابی شهر ری از دست بداد، طهران دوچندان آنرا بدو باز داد و توان گفت کوکب سعادت و افتخارات این پهنهٔ فرخنده از دیرباز همچنان نورافشان و پرتوانداز است.

در باب این پهنهٔ عظیم و مناطق وابسته بدان، همچون رشتهٔ کوه شمالی آن که بدین عهد البرز خوانده می‌شود و نیز مازندران در دامنه شمالی البرزکه در بسیاری از ادوار تاریخی همه حکمی واحد داشته‌اند، درکتاب بزرگ شاهنامه روایاتی فراوان ذکرگردیده، که به‌سبب بُعد عهد اکنون هاله‌ای از ابهام دور پاره‌ای از آنها را فراگرفته و نیز پاره‌ای از روایات که به‌دیگر مناطق تعلق دارد به‌اشتباه به‌اماکن این منطقه مربوط دانسته شده است.

درکتاب حاضر به‌تفصیلی که در ص ۲۹ گذشت این روایات و جایهایی که برآنها ناظرند مورد بحث و بررسی واقعند. این مهم از ری آغاز می‌شود.

تحول مکانی شهر ری در ادوار تاریخی:

شهرکهنه و باستانی ری در طول زمان از جهت قدمت و نوی به‌دو قسمت ممتاز منقسم می‌شود:

---

۱. *ری باستان*، ج ۱، ص ۱۰۹.

۱ـ ری کهنه و باستانی: که در جنوب چشمه‌علی ـ که تفصیل کاوش آن محلّ، در سابق گذشت ـ قرار داشته و به‌تدریج از سوی جنوب و جنوب شرق توسعه می‌یافته است، و به‌زمان جانشینان اسکندر ـ به‌شرحی که بیاید ـ زلزله‌ای عظیم آنجا را ویران ساخته است و سلوکوس نیکاتر از نو آنجا را آباد گردانیده است. این بخش میان باروئی عظیم قرار داشت که هم به‌روزگاران پیش از اسلام و ظاهراً به‌عهد اسکندر یا جانشینانش به‌وجود آمده بود[1]. این قسمت را به‌عهد باستان «ری‌برین» یا «ری علیا» می‌گفته‌اند.

۲ـ ری مستحدث پس از اسلام: که در جنوب شرقی بخش اول، در جنوب کوه بی‌بی‌شهر بانوی فعلی احداث گردیده و آنرا «ری‌زیرین» یا «ری سفلی» می‌خوانده‌اند، که خندقی آنرا در میان داشته است[2].

این دو تقسیم را شرحی در بایست است که این مقام مقتضی ورود بدان نیست. علاقه‌مندان را به‌کتاب *ری باستان*، مجلّد اول فصل هشتم رجوع باید کرد.

در شاهنامه هرجا سخن از ری رفته مراد قسمت اول است که ذکرش گذشت وخود به‌دو قسمت دوره اساطیری و دوره تاریخی تقسیم می‌شود. در دوره اساطیری از ری، قبل از زلزله به‌عهد سلوکیان سخن می‌رود و در دوره تاریخی از ری که سلوکوس نیکاتر بازسازی کرد بحث می‌شود.

پیش از ورود به‌مطلب، ذکر این نکته لازم به‌نظر می‌رسد، که نسخه مورد استفاده و استناد نگارنده، شاهنامهٔ طبع کتابفروشی بروخیم و به‌شاهنامهٔ چاپ مسکو است[3]، شاهنامهٔ طبع بروخیم برمبنای دو طبع معروف «مَکَن»[4] و «مُهل»[5] فراهم آمده

---

۱. برای اطلاع بیشتر در باب این بارو، رک: ***ری باستان***، ج ۱، ص ۳۵۰.
۲. جهت وقوف برتحول مکانی ری و بخشهای آن، رک: ***ری باستان***، ج ۱ فصل هشتم.
۳. دلیل این انتخاب در مقدمهٔ کتاب ذکر گردیده است.
۴. تورنر مکن (Turner Macan) مستشرق انگلیسی است که به‌سال ۱۸۲۹ میلادی کار چاپ نخستین دورهٔ کامل شاهنامه را در چهار مجلد در کلکته به‌پایان رسانید. این چاپ برای بسیاری از چاپهای بعدی شاهنامه، پایه و اساس شد.
۵. ژول مهل (Jule Mahl) مستشرق فرانسوی است که با چهل و یک سال کار، متن دیگری

است، که در هند و فرانسه به‌چاپ رسیده است و در عین حال که نسخه‌ای معروف است، استفاده از فرهنگ *ولف* را به‌سبب اختلاف کمتری که در ارقام با آن دارد، امکان‌پذیر می‌سازد.

در شاهنامه طبع کتابفروشی بروخیم، نسخه مَکَن طبع هند به‌رمز "C"، و نسخهٔ مُهل طبع پاریس به‌رمز "P" مشخص شده است. و این هردو مورد استفاده ولف آلمانی در تهیه فرهنگ *شاهنامه* بوده است.

موارد ذکر ری در *شاهنامه* در دوره اساطیری:

۱ـ در پادشاهی نوذر پیشدادی، در ذکر «رزم افراسیاب با نوذر دگربار»[۱]، نوذر پس از شکست‌یافتن سپاه ایران از سپاه افراسیاب، به‌طوس و گستهم اندرز می‌دهد تا از راهِ اصفهان به‌سوی پارس بروند:

کنون سوی راه سپاهان شوید   وزین لشکر خویش پنهان روید

این بیت در نسخهٔ مُهل (P) بدین صورت است:

کنون سوی ری و صفاهان روید   وزین لشکر خویش پنهان شوید[۲]

۲ـ هم در پادشاهی نوذر، در ذکر «کشته‌شدن نوذر به‌دست افراسیاب» آمده است که افراسیاب پس از کشتن نوذر و فرستادن بندیان به‌ساری، خود از دهستان به‌ری آمد:

از شاهنامه را با ترجمهٔ آن به‌زبان فرانسه و مقدمه و فهرست مطالب و اعلام در هفت مجلّد فراهم آورد. این نسخهٔ از سال ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۸ میلادی به‌خرج دولت فرانسه در پاریس انتشار یافت. این چاپ را از چاپ کلکته معتبرتر دانسته‌اند. هردو چاپ با بررسی چند نسخهٔ خطی مهم تنظیم یافته است.

۱. عنوان داستانهایی که بیت مورد نظر در ضمن آن آمده، در داخل گیومه «» قرار داده شده است.

۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۲۵۸، س آخر و ذیلهای ۱۰ و ۱۱؛ در *شاهنامه* چاپ مسکو نخستین بیت در باب ری، که در داستان زال و رودابه آمده (ج ۱ ص ۲۲۸ س آخر) چنین است:

یک ایوان همه‌جامهٔ رود و می   بیاورد از پارس و اهواز و ری

زپیش دهستان سوی ری کشید ازاسپان به‌رنج وبه‌تک خوی کشید[1]

۳ـ در ذکر «آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر»، در بیان پیمان اَغْرِیرَثْ برادر افراسیاب با ایرانیان درج گردیده است:

گرانمایه اغریرث نیک‌پی سپه را ز آمل گذارد به‌ری[2]

۴ـ در «کشته‌شدن اَغْرِیرَثْ به‌دست برادر» ذکر شده است:

چو اغریرث آمد زآمل به‌ری از آن کار او اگهی یافت کی[3]

۵ـ در پادشاهی گرشاسپ، در «لشکرکشیدن زال به‌سوی افراسیاب» آمده است:

بیاورد لشکر سوی خوار ری بدان مرغزاری که بدآب و نی[4]

۶ـ در پادشاهی کیقباد کیانی، در بیان «آمدن کیقباد به‌استخر پارس» و سامان‌بخشیدن به‌کارها، اشارت به‌جهانگردی کیقباد شده و در ضمن آن ذکر گردیده است:

بسی شهر خرّم بنا کرد کی چو صد ده بنا کرد برگرد ری[5]

۷ـ در داستان سیاوش در ایّام شاهی کیکاوس در «رسیدن کیخسرو نزد کیکاوس»، آنجاکه سخن از خلعت‌بخشیدن و منشور خراسان و ری و قم و اصفهان دادن کیکاوس به‌گیو است:

نبشتند منشور بر پرنیان خراسان و ری هم قم و اصفهان[6]

۸ـ در داستان رستم با خاقان چین در پادشاهی کیخسرو، در شرح «آگاهی‌یافتن افراسیاب ازکار لشکر»، افراسیاب در ضمن تعریف رستم گفته است:

یکی کودکی بود برسان نی که من لشکری برده بودم به‌ری[7]

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۲۷۳، س ۸؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۳۷، س ۱.
۲. همانجا، ج ۱، ص ۲۷۶، س ۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۴۰.
۳. همانجا، ج ۱، ص ۲۷۷، س ۱۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۴۱، س ۱۳.
۴. همانجا، ج ۱، ص ۲۹۰، س ۶.
۵. همانجا، ج ۲، ص ۳۱۴، س ۱؛ همانجا، چاپ مسکو این بیت را ندارد.
۶. همانجا، ج ۳، ص ۷۴۹، س ۱۰؛ همانجا، چاپ مسکو این بیت را ندارد.
۷. همانجا، ج ۴، ص ۱۰۱۸، س ۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۲۶۹، ذیل ۱۶.

۹ـ در داستان بیژن و منیژه در روزگار کیخسرو، در «نامه‌نوشتن خسرو به‌رستم» جهت کمک‌خواستن از او و بیان آسیبی که از تورانیان به‌ایرانیان رسید. این بیت در نسخهٔ مکن طبع هند به‌رمز «C» که یکی از دو نسخهٔ مبنای طبع شاهنامهٔ کتابخانه بروخیم است، درج آمده است:

همه اصفهان تا به‌همدان و ری همه جامه چاک‌اند و برخاک پی[۱]

۱۰ـ در پادشاهی کیخسرو، در بیان «لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب» آمده است:

چو گرگین میلاد وگردان ری برفتند یکسر به‌فرمان کی[۲]

۱۱ـ در شرح «بازگشتن کیخسرو از توران به‌ایران زمین» سروده شده است:

سر هفته را کرد آهنگ ری همه راه با رامش و رود و می
دو هفته ببخشید و هم دادکرد سوم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی ز ری سوی پارس نزدیک کاوُس کی[۳]

این بود اشارتی مختصر به‌موارد ذکر ری عهد قدیم در شاهنامه، در دورهٔ اساطیری و پیش از خراب‌شدن ری در اثر زلزله. ذکراین نکته از فایدتی خالی نمی‌نماید که ری مذکور در تورات و اوستا وکتیبهٔ بیستون، همین بخش از ری قدیم است.

* * * *

بهرهٔ دوم از بخش نخستین: موارد ذکر ری در شاهنامه در دورهٔ تاریخی و پس از بازسازی خرابیهای آن به‌وسیله سلوکوس نیکاتر:

زلزله‌ای سخت شدید شهر باستانی ری راکه هستهٔ اصلی آن در پهنهٔ جنوبی

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۱۱۰۲، س ۸، از ذیل ۴. همانجا، چاپ مسکو این بیت را ندارد.

۲.همانجا، ج ۵، ص ۱۲۷۹، س ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۲۴۳، س ۱۰.

۳. همانجا، ج ۵، ص ۱۳۸۳، س ۹ـ۱۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۳۶۱، س ۱۵ـ۱۷.

چشمه‌علی قرارداشت و از سوی جنوب و جنوب شرقی به‌تدریج گسترش می‌یافت به‌عهد سلوکیان ویران ساخت و سلوکوس اول معروف به‌نیکاتر (۲۸۰ - ۳۱۲ پیش از میلاد) خرابیها را مرمّت و شهر را از نو آبادگردانید و آنجا را به‌نام موطن خویش «اوروپا» یا «اوریس» نامید. این واقعه را از قول استرابن جغرافی‌دان معروف یونانی، که در حدود چهل سال قبل از میلاد تا چهل سال پس از میلاد مسیح می‌زیسته، نقل کرده‌اند. قول وی بدین تقریب است:

«ری براثر زمین لرزه‌ای شدید ویران گردید، سلوکوس اول معروف به‌نیکاتر *(Nicater)* بار دیگر آنرا آبادگردانید و به‌یاد موطن خویش اورپس *(Eurapas)* در مقدونیه، ری را اورپس نامید.»

به‌همین سبب در ایام حکومت سلوکی‌ها در این سرزمین، ری «اورپس» یا «اروپا» خوانده می‌شد.

نگارنده جریان این داستان را با تفصیلی درخور، با ذکر منابع مورد اعتماد داخلی و خارجی درکتاب *ری باستان* بیاورده است[1].

شیوهٔ سلوکیان در شهرسازی چنان بوده است که شهر را با دو خیابان اصلی شمالی جنوبی و شرقی غربی که یکدیگر را با زاویه قائمه قطع می‌کرده‌اند، پی می‌افکندند و کوچه‌ها و خیابانهای جنبی، موازی با خیابانهای اصلی و یا عمود برآنها بودند و بخشهای شهر صورت مربعی داشتند[2].

موارد ذکر ری تعمیر یافته به‌وسیلهٔ سلوکیان در *شاهنامه* در دورهٔ تاریخی:

۱ـ در بیان «زادن اردشیر بابکان»، و بالیدن و رشدیافتن وی و نامه‌فرستادن اردوان پنجم اشکانی به‌سوی بابک، ذکرگردیده است:

ز پیش نیا کودک نیک‌پی   به‌درگاه شاه اردوان شد به‌ری[3]

---

۱. **ری باستان**، ج ۱، ص ۷۵، ۷۶.

۲. **اشکانیان**، ص ۲۳؛ **ری باستان**، ج ۲، ص ۱۰۱، ۱۰۲.

۳. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۲۷، س ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۲۰، س ۱۷.

۲ـ در شرح «گریختن اردشیر ساسانی با گلنار» کنیزک اردوان از ری، در خطاب اردشیر به گلنار چنین آمده است:

بدو گفت گر من به‌ایران شوم ز ری سوی شهر دلیران شوم

تو با من سگالی که آیی به‌راه گر ایدر بباشی به‌نزدیک شاه[1]

۳ـ در عنوان «نامه‌نوشتن اردوان به‌بهمن پسر خود دربارهٔ گرفتن اردشیر»، در بیان انصراف اردوان از تعقیب اردشیر و بازگشتن به‌ری، ذکر شده است:

بیامد دو رخساره همرنگ نی چو شب تیره‌گشت اندر آمد به‌ری[2]

۴ـ درشرح «جنگ اردشیر ساسانی با اردوان و کشته‌شدن اردوان» درج گردیده است:

نپیمود کس خاک کاخش به‌پی زلشکر هرآن کس که شد سوی ری[3]

۵ـ در همین مقام، در بازگشت اردشیر به‌پارس سروده شده است:

سوی پارس آمد ز ری نامجوی برآسود از رنج و از گفتگوی[4]

۶ـ در پادشاهی بهرام گور، در شرح «هنرنمودن بهرام به‌نخجیر گوران»، ضمن فرمان بهرام به‌روزبه وزیر، جهت سامان‌بخشیدن به‌وضع شبستان، سروده شده است:

هم‌اکنون به‌خروار دینارخواه زگنج ری و اصفهان بارخواه[5]

۷ـ نیز در پادشاهی بهرام گور، در بیان «لشکرکشیدن خاقان چین به‌ایران و زنهارخواستن ایرانیان از او»، در ذکر سران لشکر بهرام گور آمده است:

یکی شاه‌گیلان یکی شاه ری که بفشاردندی گه جنگ پی[6]

۸ـ در پادشاهی پیروز پسر یزدگرد ساسانی در ذکر «جنگ پیروز با تورانیان»،

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۳۳، س ۱، همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۲۶، س ۱.
۲. همانجا، ج ۷، ص ۱۹۳۷، س ۹.
۳. همانجا، ج ۷، ص ۱۹۴۳، س ۱۵، همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۳۵، س ۱۷.
۴. همانجا، ج ۷، ص ۱۹۴۴، س ۲، همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۳۶، س ۲.
۵. همانجا، ج ۷، ص ۲۱۹۴، س ۸.
۶. همانجا، ج ۷، ص ۲۱۹۶، س ۹، همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۳۸۷، س ۱۳.

اشارت رفته است که پیروز، ری را بساخت و بدان «پیروز رام» نام داد:

یکی شارسان کرد پیروز رام   بفرمود کورا نهادند نام
جهاندار گوینده گفت این ری است   که آرام شاهان فرّخ پی است[1]

آنچه مسلم است، آنست که شهر ری را پیروز نساخته است. چنانکه در صحائف پیشین مشهود است، ری قرنها پیش از وی وجود داشته و گویا می‌توان چنین پنداشت که در سویی از شهر ری و متّصل بدان، فیروزآباد را به‌وجود آورد و نام «پیروز رام» را برآن آبادی و نیز توسعاً بر ری نهادند. این احتمال را قول شمس‌الدین محمدبن ابی‌طالب دمشقی متولد سال ۶۵۴ هجری در کتاب *نخبة‌الدهر فی عجایب‌البرّ و البحر* تأیید می‌کند، آنجا که گفت:

«ری، رام فیروز و ری اردشیر خوانده می‌شود. چون هریک از این دو پادشاه را درآنجا اثری هست[2].»

از سخن طبری و ثعالبی چنین استنباط می‌شود که «فیروز رام» خود شهری مستقل در ری بوده است، نه نام شهر ری. طبری گفته است:

«فیروز فرمان داد در ری شهری پی افکندند و آن را رام فیروز نامیدند.[3]»

ثعالبی در *غررالسیر* نوشته است:

«در ری شهری بنا کرد، آن را رام فیروز نام نهاد.[4]»

اگر قول طبری و ثعالبی را دراین باب معتبر بدانیم، توان گفت مراد از «رام فیروز»، همین «فیروز بهرام» کنونی است که دارای سوابق تاریخی است و در حوزهٔ غار در گوشه شمال غربی ری و جنوب غربی تهران واقع است و در طی تاریخ به‌نامهای

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۸، ص ۲۲۶۹، س ۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۱۱، س ۴.

۲. *نخبة‌الدهر*، ص ۱۸۴، س ۱۰. اصل قول وی چنین است: «ویسمّی [الرّی] رام فیروز و ری اردشیر، لان لکلّ واحد من هذین‌الملکین بها اثر.»

۳. *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۸۳، س ۱۲. قول وی بدین صورت است: «و ان فیروز اَمَرَ فَبُنِیَتْ بالرَّی مدینةٌ و سماها رام فیروز.»

۴. *غررالسیر*، ص ۵۷۸، س ۲. اصل قول وی بدین صورت است: «و بنی بالرّی مدینة سمّاها رام فیروز.»

«رام فیروز»، و «فیروز رام» و «فیروز بران» نیز خوانده شده است. چنانکه حمدالله مستوفی در *نزهةالقلوب* آورده که «فیروز رام» را که فیروز ساسانی ساخت اکنون «فیروز بران» می‌خوانند[۱].

۹ و ۱۰- در پادشاهی قباد ساسانی، در بیان «بد گمان کردن ایرانیان قباد را از سوفرای و کشتن او سوفرای را»، در ذکر طلب‌کردن قباد، شاپور رازی را از ری و رسول فرستادن به‌سوی او، آمده است:

هم اندر زمان برنشاند ورا ز ری سوی درگاه خواند ورا

دو اسپه فرستاده آمد به‌ری چو باد خزانی به‌فرمان کی[۲]

۱۱- در پادشاهی هرمز ساسانی در «پوشیدن بهرام چوبینه جامهٔ زنان را و خود را در همان جامه به‌سرداران لشکرنمودن»، از زبان پیر خردمندی نقل گردیده است:

نگر تا چه گفت این خردمند پیر به‌ری چون دلش تنگ شد ز اردشیر

که بیزارم از موبد و تخت شاه چو نیک و بد من ندارد نگاه[۳]

۱۲- در «سگالش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود، و پنددادن او را گردیه خواهر خویش»، کندا گشسب خردمند نظر خود را در باب کار بهرام از زبان موبد ری چنین می‌گوید:

یکی موبدی داستان زد به‌ری که هرکس که دانا بود نیک‌پی

اگر پادشاهی کند یک زمان بپرد روانش سوی آسمان

به از بنده‌بودن به‌سالی دراز به فر جهاندار بردن نماز[۴]

۱۳- در همین مبحث گردیه خواهر بهرام چوبینه به‌یلان سینه خطاب می‌کند:

پدر مرزبان بود ما را به‌ری تو افگندی این جستن تخت پی[۵]

---

۱. برای اطلاع بیشتر در باب فیروز بهرام، و اسناد آن، رک: *ری باستان*، ج ۲، ص ۵۹۷.
۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۸، ص ۲۲۹۱، س ۵، ۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۳۲، س ۹، ۱۰.
۳. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۴۶، س ۳، ۴؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۳۹۹، س ۸.
۴. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۵۷، س ۵، ۷.
۵. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۶۲، س ۸؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۴۱۷، س ۵.

۱۴ـ نیز در همین مبحث در بیان تشکیل مجلس عیش و نوش به‌فرمان بهرام چوبینه و یادکردن از هفت‌خوان و رفتن اسفندیار به‌رویین دژ، ذکر گردیده است:

بخوردند با یاد او چند می   که آباد باد ابر و بوم ری[1]

۱۵ـ در شرح «سکّه‌زدن بهرام چوبینه به‌نام خسروپرویز» و ضرابخانه ساختن بدین منظور در ری، آمده است:

پراندیشه از بلخ شد سوی ری   به‌خرداد فرخنده در ماه دی

همی کرد اندیشه در بیش و کم   بفرمود پس تا سرای درم

بسازند و آرایش نو کنند   درم مهر بر نام خسرو کنند[2]

۱۶ـ در «نامه‌نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسروپرویز از پیش پدر»، درج آمده است:

بیامد فرستادهٔ نیک‌پی   به‌بغداد با نامداران ری[3]

۱۷ـ در داستان «رسیدن خسروپرویز با بهرام چوبینه به‌همدیگر»، در ضمن سرزنش و ملامت خسروپرویز بهرام چوبینه را، درشاهنامه نسخه مهل به رمز "P" طبع پاریس ذکر شده است:

ز ری بود ناپاک دل ماهیار[4] **کزو تیره شد تخم اسفندیار**[5]

۱۸ـ در همین مقام است:

همان از ری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاه سکندر یکی[6]

۱۹ـ در همین داستان در ضمن پاسخ‌گویی بهرام چوبینه و به‌خسروپرویز سروده

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۸، ص ۲۶۶۳، س ۴؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۴۱۸، س ۱.
۲. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۶۴، س ۱۰، ۱۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۴۱۹، س ۳ـ۵.
۳. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۶۵، س ۱۶.
۴. موبدی که داریوش سوم را کشت.
۵. همانجا، ج ۹، ص ۲۶۹۵، س آخر ذیل. ماهیار موبد، کشندهٔ داراست؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۰، س ۱۱.
۶. همانجا، ج ۹، ص ۲۶۹۶، س ۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۰، س ۹.

شده است:

بـزرگی مـن از پارس آرم بـه‌ری نمـانم کـزین پس بـود نـام کـی[۱]

۲۰ـ در خطاب خسروپرویز به‌بهرام چوبینه:

بدو گفت خسـرو کـه ای شـوم پـی چـرا یـاد گـرگین نکـردی بـه‌ری[۲]

۲۱ـ در موضوع «رای‌زدن ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و برتخت نشاندن او را»، این بیت در نسخه مَکَن طبع هند به‌رمز "C":

به‌ری گر نبودی، مـرآن سـاوه شـاه کـه آمـد بـدان مـرز مـا بـا سپـاه

به‌جای بیت اول از دو بیت زیر آمده است:

بدی گر نبودی تو آن سـاوه[۳] شـاه کـه آمـد بـدین مـرز مـا بـا سپـاه

از آزادگـان بندگـان خـواست کـرد کس او را نبد در جهـان هـم نـبرد[۴]

۲۲ـ در «گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین»، در عبور بهرام از نیستان ذکر گردیده است:

وزان بـیشه بـهرام شـد تـا بـه‌ری ابـا آن دلیـران فـرخـنده پـی[۵]

۲۳ـ در «کشته‌شدن بهرام چوبینه به‌دست قلون» به‌چارهٔ خَرّاد برزین. بهرام در ضمن وصیّت گفته است:

مـرا دخـمه در شـهر ایـران کـنید بـه‌ری کـاخ بـهرام[۶] ویـران کـنید[۷]

۲۴ تا ۳۲ـ «در سبب خراب‌شدن شهر ری» به‌فرمان خسرو، نام ری در ابیات زیر تکرار یافته است:

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۹، ص ۲۶۹۷، س ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۲، س ۷.
۲. همانجا، ج ۹، ص ۲۶۹۸، س ۸.
۳. پادشاه چین؛ رجوع شود به‌**شاهنامه**، بروخیم، ج ۸، ص ۲۶۰۱، سطرهای ۴، ۷، ۸، ۱۳، ۱۶.
۴. همانجا، ج ۲، ص ۲۷۲۲، س ۹، ۱۰، ذیل ۷.
۵. همانجا، ج ۹، ص ۲۷۹۱، س ۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۲۹، س ۷.
۶. شرح کاخ بهرام در ری بیاید.
۷. همانجا، ج ۹، ص ۲۸۲۸، س ۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۶۶، س ماقبل آخر.

چنین گفت کاکنون برو بوم ری بکوبند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنند همی ری به پی دشت هامون کنند

دستور به پادشاه می‌گوید:

نگه کن که شهری بزرگست ری نشاید که کوبند پیلان به پی

پادشاه به دستور می‌گوید:

که یک چند باشد به ری مرزبان یکی مرد بی‌دانش بد زبان

یکی به نزد شاه آمد که چنین کسی دیدم، به نزد شاه می‌آورم تا موبد او را به ری فرستد:

بدیدم بیارم به فرمان کی بدان تا فرستدش موبد به ری

❊ ❊ ❊

به دیوان نوشتند منشور ری ز زشتی بزرگی شد آن نیک پی

❊ ❊ ❊

چو آمد به ری مرد ناتن درست دل و دیده از شرم یزدان بشست

❊ ❊ ❊

از آن زشت بدکامهٔ شوم پی که آمد زدرگاه خسرو به ری[1]

شهر آباد ری یکسر خراب شد.

۳۳ تا ۳۷ ـ در داستان «بازی‌ساختن گردیه پیش خسرو و بخشیدن خسرو ری را به‌او»، دراین ابیات نام ری به‌چشم می‌خورد:

درنسخه مَکَن طبع هند "C"

کس آمد به گردوی[2] از شهر ری برش داستانی بیفگند پی[3]

دل گردوی از آن غم سخت به‌درد آمد، و آنرا با خواهر خود گردیه در میان

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۵۰ ـ ۲۸۵۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۹۰ ـ ۱۹۲.

۲. برادر بهرام چوبینه.

۳. همانجا، ج ۹، ص ۲۸۵۳، ذیل ۷.

گذارد. گردیه به‌چاره‌گری پرداخت و به‌نزد خسرو رفت، خسرو وی را گفت از آرزو چه می‌خواهی، گفت:

به‌من بخش ری را خرد یاد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن

ز ری مردک شوم را باز خوان — ورا مرد بدکیش بدساز خوان

پس خسرو بدین خواسته عمل کرد:

ز ری باز خواند آن بداندیش را — چو آهرمن آن زشت بدکیش را[1]

۳۸، ۳۹- در مبحث «رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان»، از ورود یزدگرد به‌ری چنین یاد شده است:

چو منزل به‌منزل بیامد به‌ری — برآسود یک چند با رود و می

ز ری سوی گرگان برآمد چو باد — همی بود یک چند ناشاد و شاد[2]

۴۰- در داستان «رفتن یزدگرد به‌طوس و پذیره‌شدن ماهوی سوری او را»، طوس فرخزاد پس از سفارش در باب مراقبت از شاه، به‌ماهوی چنین می‌گوید:

مرارفت باید سوی مرز ری — ندانم که کی دانم این تاج کی[3]

۴۱- فرخزاد سپس از آنجا رهسپار ری شد:

فرخزاد هرمزد از آن جایگاه — سوی ری بیامد به‌فرمان شاه[4]

این بود موارد ذکر ری قدیم یا پهنهٔ کنونی تهران در شاهنامه[5].

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۵۴، س ۳، ۴، ۸؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۹۳، س آخر، ص ۱۹۴، س ۱، ۴.

۲. همانجا، ج ۹، ص ۲۹۸۳، س ۱۲، ۱۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۳۷، س ۶، ۷.

۳. همانجا، ج ۹، ص ۲۹۹۰، س ۱۴؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۴۷، س ۷.

۴. همانجا، ج ۹، ص ۲۹۹۱، س ۴؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۴۷، س آخر.

۵. با استفاده از *فرهنگ ولف*.

بخش دوم

شرح کاخ اردوان اشکانی مذکور در شاهنامه در شمال ری و جنوب پهنهٔ تهران و تاریخچهٔ بعدی آن تا بدین زمان در سه بهره.

بهرهٔ نخستین: کاخ اردوان و وضع آن محل تا پایان عهد ساسانیان:

شـهر ری بـه‌عهد اشکـانیان پـای‌تخت بهـارهٔ آن خـاندان بـوده است. آتـنه (Athénaios) یونانی، که در اواخر قرن دوم و اوائل قرن سوم میلادی می‌زیسته، دراین باب قولی دارد که در منابع درج آمده است. از جمله در کتاب *ایران باستان* ذکر شده است:

«در باب ری، آتنه گوید: اقامتگاه شاهان اشکانی در بهار بوده است و این خبر باید صحیح باشد، زیرا ری را ارشکیّه می‌نامیدند.[1]»

در کتاب *نخبة‌الدهر فی عجایب‌البرّ و البحر* نیز ری، مستقرّ اشکانیان دانسته شده است[2]. ری را به‌عهد اشکانیان به‌نسبت نام ایشان «ارشکیّه» می‌خواندند و این نام را به‌هنگام پای‌تختی بدین شهر دادند. این مهم در منابع عمده همچون سفرنامهٔ کرپرتر

---

۱. ***ایران باستان***، ج ۳، ص ۲۶۴۵، س ۱۰، نیز، رک: ***دائرة‌المعارف اسلام*** به‌زبان فرانسه، ج ۳، ص ۱۱۸۳؛ ***درر التیجان***، ج ۲، ص ۴۹، س ۱۱.

۲. ***نخبه‌الدهر***، ص ۲۵۷، س ۳.

انگلیسی، و *سفرنامهٔ سراوزلی*، و *دائرةالمعارف اسلام*، و *دیکسینّر ژنرال*، و *لاگراند آنسیکلپدی*، و *ایران باستان*[1] ذکر گردیده است.

تعداد اماکنی از ری که در منابع عهد اسلامی پس از گذشتن روزگاران بسیار از زمان اشکانیان، به‌نام ایشان بجا مانده است کم نیست. نظیر «دز رشکان»، «باب بلیسان» و «نهر سورینی» که مبیّن نامهای ارشک و ارشکان و بلاش و سورن است، و این مقام، شرح آنها را بر نمی‌تابد و علاقه‌مندان را به‌مجلّد اول *ری باستان* تألیف نگارنده ذیل این نامها رجوع باید کرد. اینها دلیل شدّت ارتباط ری به‌اشکانیان است.

یکی از اماکن مهم ری که نام آن در شاهنامه درج آمده بارگاه و کاخ رفیع اردوان آخرین پادشاه اشکانی است. در شاهنامه در فرستادن بابک، اردشیر جوان را به درگاه اردوان ذکر گردیده است:

ز پیش نیا کودک نیک‌پی — به‌درگاه شاه اردوان شد به‌ری
چو آمد به‌نزدیکی بارگاه — بگفتند با شاه از آن بارخواه[2]

در وصف رفعت و بلندی این بارگاه سروده شده است:

یکی کاخ بود اردوان را بلند — به‌کاخ اندرون برده‌ای ارجمند[3]

از قرائن دیگری که در شاهنامه دلالت بر رفعت و بلندی این کاخ دارد، اشارت این داستان است که گلنار، کنیزک اردوان از بالای کاخ، اردشیر را بدید و شیفتهٔ وی شد و شب هنگام کمندی به‌کنگرهٔ کاخ دربست و بدان وسیله از کاخ فرود آمد و به‌نزد اردشیر رفت:

همی بود تا روز تاریک شد — همانا به شب روز نزدیک شد

---

۱. ***سفرنامهٔ کرپرتر***، ج ۱، ص ۳۵۷، س ۲۲؛ ***سفرنامهٔ سراوزلی***، ج ۳، ص ۱۷۷، س ۱۲؛ ***دائرةالمعارف اسلام***، ج ۳، ص ۱۱۸۳؛ ***دیکسینر ژنرال***، ج ۲، ص ۲۲۵۰، ***لاگراند آنسیکلپدی***، ج ۲۸، ص ۳۰۵، س ۲۰، ستون چپ؛ ***ایران باستان***، ج ۳، ص ۲۶۴۵، س ۱۱.

۲. ***شاهنامه***، بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۲۷، س ۱۵، ۱۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۲۰، س ۱۷.

۳. همانجا، ج ۷، ص ۱۹۳۰، س ۱۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۲۳، س ۱۳.

کمندی بدان کنگره در ببست گره زد برو چند و ببسود دست
به‌گستاخی از باره آمد فرود همی داد نیکی دهش را درود[۱]

عادت شاهان اشکانی چنان بوده است که عمارات خویش را بربلندی می‌ساخته‌اند. در منابع هرجا ذکری ازکاخ اشکانی در ری یا جای دیگر به‌میان است به‌رفعت و بلندی آن نیز اشارت رفته است. در کتاب *درالتیجان* به‌نقل از لسان‌الملک به‌استناد منابع خارجی، در ذکر پادشاهی خسروبن بلاش‌بن نرسی درج گردیده است:

«بعد از بلاش، خسرو بن بلاش‌بن نرسی پادشاهی یافت و در دارالملک ری در قصری رفیع که او را بود به‌لهو و لعب و شرب مدام پرداخت.[۲]»

این روایت در *ناسخ‌التواریخ*، بسطی زیادتر دارد[۳].

وصف کاخ اشکانیان در بابل نیز دلالت بر بلندی آن دارد، این مهم در ایران باستان چنین ثبت افتاده است:

«قصور را بر بلندی می‌ساختند و پلّکانی به‌آن هدایت می‌کرد. به‌قول فیلوستراتوس[۴]، شیروانی قصر در بابل از مفرغ بود. اشعهٔ آفتاب و ماه از آن منعکس گردیده، جلوهٔ غریبی به‌آن می‌داد. رواق‌ها و چهارطاق‌ها را با سیم و زر زینت داده بودند و این زینتها دردیوارها بسان پردهٔ نقاشی می‌نمودند ...[۵]»

این توصیف در *درالتیجان* نیز مذکور افتاده است[۶]. در کتاب *تاریخ ایران باستان* م.م. دیاکونوف روسی، در تعریف بناهای پارتی‌ها، وضع عمومی آنها چنین وصف گردیده است:

«... باید گفت که از لحاظ سبک و شیوه یک جنبهٔ عمومی رعایت شده است.

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۳۰، س ماقبل آخر؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۲۳، س آخر.
۲. ***درالتیجان***، ج ۱ ص ۴۰، س ۱۴.
۳. ***ناسخ‌التواریخ***، ج ۱، هبوط آدم، ص ۵۷۴، س ۶ به‌بعد.
۴. Philostratus. وی در میان سالهای ۱۷۲ ـ ۲۴۴ قبل از میلاد می‌زیسته است.
۵. ***ایران باستان***، ج ۳، ص ۲۶۵۸، س ۱۳.
۶. ***درالتیجان***، ج ۱، ص ۱۵۵، س ۸.

بهطوری که همهٔ آنها در روی یک سکّویی قرار گرفته و از اطاقهای مستطیل و یا مربع شکل که از دیوار خارج بهوسیلهٔ یک کریدور طاقدار غیرمستقیم تفکیک می‌شد، تشکیل گردیده بودند.[۱]»

از آنچه تا بدینجا گذشت تردیدی باقی نمی‌ماند که کاخ اشکانیان باید در ری در نقطه‌ای پی افکنده شده باشد که آن نقطه، از پهنه‌های مجاور بلندتر و رفیع‌تر باشد.

در شمال شرقی ری قبل از اسلام یا «ری‌برین»، در فاصلهٔ میان کارخانهٔ سیمان و کارخانه گلیسیرین فعلی برروی کوهی که بدین زمان به‌نام «کوه سرسره» معروف است و کارگران کارخانهٔ سیمان آنرا از میان بریده‌اند و از سنگهای آن سیمان می‌سازند، آثار استحکامات و در دامن آن کوه بقایای عماراتی بزرگ وجود داشته که اکنون براثر فعالیت کارخانهٔ سیمان بسیاری از آنها از بین رفته است.

در قدیم معهود چنان بوده است که در شهرها، امیران و شاهان درآن بخش شهر که دارای هوایی سالم و آب پاکیزه و دست‌نخورده بوده، اقامت می‌کردند وکاخ پی می‌افکندند. در پهنهٔ ری شیب زمین از سوی شمال غرب به‌جنوب شرق است و در تمام ادوار آبها و قنوات آنجا برهمین مسیر جریان داشته است. قسمت بزرگی از شهر ری که کوه ری (کوه بی‌بی شهربانوی فعلی) در شمال آن افتاده بوده، از سوی شمال غرب مشروب می‌شده و از این محل آب بدانجا می‌رسیده است. «کوه سرسره» مذکور در فوق، در همین محل که مبدا آب شهر بوده قرار دارد که مناسب‌ترین نقطهٔ پهنهٔ ری جهت اقامت حکام و سلاطین تواند بود. این کوه و بناهای آن در روزگاران گذشته و عهد آبادی ری به‌نامهای «دز رشکان»، و «در رشکان»، و «در رشقان» خوانده می‌شد. نگارنده را در باب این کوه و شرح دژ و عمارات آن و اینکه اطلاق قلعهٔ طبرک برآثار این کوه درست نیست و قلعهٔ طبرک برروی کوه نقاره‌خانه واقع بوده، تحقیق گونه‌ای است که در کتاب *ری باستان* درج

---

۱. *تاریخ ایران باستان*، ص ۳۵۸.

آمده است، و این مقام ذکر آنرا بر نمی‌تابد[۱]. مستشرقان و سیاحان خارجی از این کوه و آثار کهنهٔ آن دیدن کرده و مشهودات خود را در سفرنامه خویش نوشته‌اند، و از آن جمله یکی سِرْرُبِرْتْ کِرْپُرْتِرْ (R. Kerporter) سیاح انگلیسی است. که به‌زمان فتحعلی شاه به‌ایران آمد و قلاع و بارو و آثار موجود دیگر ری قدیم را بدید و نتیجهٔ مطالعات خود را همراه با نقشهٔ پرارزشی در سفرنامه درج کرد که به‌سال ۱۸۲۱ در لندن به‌طبع رسید.

کرپرتر آثار روی کوه را چنین وصف کرده است:

«دزی سخت استوار برفراز صخره‌ای بلند پی افکنده شده است که به‌میزان قابل ملاحظه‌ای از مرتفعات اطراف برجسته‌تر است. در طول کناره‌های عمودی این بلندی به‌آسانی پی‌های بناهای جنگی آن را کشف کردیم و مستقیماً از پایهٔ آن یک رشته خط سنگربندی هویدا می‌گردید، که به‌سوی جنوب امتداد می‌یافت...[۲]»

وی پهنهٔ دامن قلعه را از سوی جنوب ـ که ظاهراً کاخ سلطنتی درآن نقطه بنا شده بود ـ بدینگونه شرح داده است:

«در پای دماغهٔ بزرگ [*A*][۳] که تاج قلّه سنگربندی برجهای محافظ است، یک رشته باروی استوار دیگر وجود دارد، که پهنه‌ای قابل ملاحظه را در میان دارد و دژی کوتاه‌تر [*B*][۴] می‌سازد که محتملاً در درون آن، قصر سلطنتی و دیگر بناهای دولتی قرار داشته است...[۵]»

وی در جای دیگر احتمال داده که این قلعهٔ مثلث شکل بقایای سنگربندی شاهزادگان اشکانی باشد[۶]. ژاک موریر[۷] یکی دیگر از سیاحان خارجی از این آثار

---

۱. برای دز رشکان، رک: *ری باستان*، ج ۱ ص ۲۸۳ ـ ۳۰۳ و برای قلعه طبرک، ص ۴۸۱ ـ ۵۱۶.

۲. *سفرنامهٔ کرپرتر*، ج ۱، ص ۳۵۸، ۳۵۹.

۳. رمز محل است در نقشهٔ وی مندرج در سفرنامه.

۴. رمز محل است در نقشهٔ وی مندرج در سفرنامه.

۵. *سفرنامهٔ کرپرتر*، ج ۱، ص ۳۶۰.

۶. همانجا، ج ۱، ص ۳۶۲.

7. J. Morier

به‌لفظ شَاتُو (Château) یاد کرده، که به‌معنی قصر شاهانه است[1].

به‌زمان ما، چنانکه مذکور آمد، کارگران کارخانهٔ سیمان این کوه را بریده‌اند و از سنگهای آن سیمان می‌سازند؛ بدین سبب مقادیر زیادی از این آثار از میان رفته است. با این وصف آنچه بجاست و نگارنده خود دیده است، از عظمت روزگار آبادی خود حکایت می‌کند. همانگونه که در گفتهٔ کرپرتر نیز ذکر رفت، دژ بر بالای کوه ساخته شده و ادامهٔ بناهای آن تا دامنهٔ جنوبی کوه کشیده می‌شده است. باروهای خشتی عظیم در بالای کوه و در پهنهٔ جلگه هنوز مشهود است و به‌باروی سرتاسری ری عتیق می‌پیوسته است. دیوارهای استوار روی کوه، شالودهٔ بناهای داخل قلعه بوده است. قلعه را در قسمت فوقانی از غرب به‌شرق، برجهایی استوار بوده است. منافذ اطراف دیوار برج غربی که از آنجا به‌سوی دشمن از سوی شمال تیر می‌انداخته‌اند، هنوز بجاست. آثار بنایی در سوی مغرب مشهود است که شباهتی به‌بنای حمام دارد و همچنین آثاری از استخر آب در مشرق به‌چشم می‌خورد. در مشرق این کوه بقایای برجی خشتی بجاست. برفراز کوه در چند نقطه نقبها و منافذی وجود دارد که گویا راه پنهانی و معبر سرّی نقاط مختلف قلعه بوده است و همچنین چاهی به‌نظر می‌رسد که محتملاً به‌نقبهای زیرزمینی منتهی می‌شده است. بناهای پهنهٔ دامن کوه را سه‌باررروی عظیم به‌صورت سه قلعهٔ متداخل حفاظت می‌کرده است و گویا ظاهراً به‌هنگام حملهٔ دشمن هرگاه قلعه بیرونی تسخیر می‌شد، مدافعان در قلعهٔ دوم سنگر می‌گرفتند. اگر آن را نیز از دست می‌دادند، به‌قلعهٔ درونی پناه می‌بردند. دراین قسمت انواع لوازم معیشتی و دفاعی تعبیه شده بود و تسخیر آن به‌آسانی امکان نداشت.

در ضمن خاک‌برداری و کوه‌بری کارگران کارخانه، قطعه‌های بسیار ارزنده‌ای از گچ‌بریهای قدیمی به‌دست آمده، که نشان می‌دهد این محل تالارهای مجلّل و شاهانه داشته است. این گچ‌بریها اکنون در موزهٔ ایران باستان در معرض تماشا قرار دارد. همچنین در آن حدود در ضمن خاک‌برداری، نمونه‌هایی از خانه‌های

---

۱. *سفرنامهٔ موریر*، مسافرت دوم، ج ۱، ص ۴۱۳.

زیرزمینی ری باستان پیدا شد، که معرف وضع ساختمانی آن زمانها بود. از آنجا ادوات و اسباب و لوازم جنگی کهنه و فرسوده باستانی فراوانی نیز به‌دست آمده، که به‌موزهٔ ایران باستان انتقال یافته است، و مقداری نیز در محل کارخانهٔ سیمان موجود است. این آثار و اسباب، در نشان‌دادن هنر مردم ری قدیم نمونه‌هایی بسیار ارزنده هستند.

باید بدین نکتهٔ مهم توجّه داشت، که آثار کهنهٔ این کوه که ذکر آن برفت، به‌یک دورهٔ معیّن و مشخص تعلق ندارد، بلکه به‌سبب موقعیت مناسب دفاعی و آب فراوان و هوای خوشی که دارد، ظاهراً همیشه مورد توجّه سلاطین و حکّام و امراء مقیم ری بوده است و آن آثار به‌زمانهای مختلف تاریخی مربوط می‌شود. در مرتفعات پهنهٔ شهر ری قدیم، تپّهٔ دیگری در شمال تقی‌آباد کنونی، در فاصله‌ای از ری پیش از اسلام و در مشرق آن و متّصل به‌ری عهد اسلامی از سوی شمال، در پای کوه بزرگ ری (کوه بی‌بی شهربانو)، در جنوب غربی بقعهٔ بی‌بی شهربانو افتاده است، که آنرا اکنون کوه نقاره‌خانه نامند و در قدیم طبرک یعنی کوهک خوانده می‌شده است. آثاری از عهد اسلامی درآن به‌چشم می‌خورد که هرگز به‌عظمت آثار کوه سرسره یا دز رشکان نیست. همچنانکه در ص ۷۶ ـ ۷۷ کتاب حاضر مذکور آمد، نگارنده در کتاب *ری باستان* در باب این آثار به‌شرح سخن گفته است.

به غیر از کوه سرسره و تپّه طبرک در محل ری قدیم، نقطهٔ مرتفع دیگری که دارای آثار باستانی باشد، شناخته نشده است و از این دو نیز تنها کوه سرسره است که تاریخ بقایای برخی از آثار آن می‌تواند تا قبل از اسلام پیش برود. به‌حکم شواهد و قرائن ـ که به‌پاره‌ای از آنها اشارت برود ـ این محل به‌سبب حسن موقعیت، چه قبل و چه بعد از اسلام؛ تا به‌هنگامی که شهر ری ویران شد، همیشه آباد و مسکون بود. از دلائل آبادی آن به‌عهد ساسانی یکی آنست که اَبُونُجَیْد شاعر عرب را که در سال ۱۹ یا ۲۰ هجری در واقعهٔ فتح ری به‌همراه لشکریان عرب بود، شعری است که ظاهراً درآن به‌مجالس عیش و سروری که شبها در کاخ مرتفع این کوه تشکیل می‌یافته، اشارت رفته است. بدین قرار:

دَعَاناالِیٰ جُرْجانَ، وَالرَّیُّ دُونَها سَوادٌ فَاَرْضَتْ مَنْ بِها مِنْ عَشایِر
رَضینا بِریفِ الرَّیِ وَالرَّی بَلْدَةٌ لَها زینَةٌ فی عَیْشِهَا المُتَواتِر
لَها «نَشزٌ» فی کُلِّ آخِرِ لَیْلَةٍ تذکّر اَعْراسَ المُلوکِ الاکابِرِ[۱]

مفهوم آن بدین تقریب است:

ما را به‌جرجان می‌خوانند، و حال آنکه ری در پیش روی آن واقع و از آن نزدیک‌تر است. کشت‌زارها و دیه‌هایی دارد که قبایلی را که درآنجا هستند راضی نگاه می‌دارد.

به کشت‌زارهای ری راضی هستیم، و ری آبادیی است که او را در زندگی یا معاش پی در پی آراستگی هست.

او را «کوهه و جای بلندی» است که در هر آخر شب، مهمانیهای عروسی شاهان بزرگ را به‌یاد می‌آورد.

«نشز» که به‌معنی کوهه و مکان مرتفع است ناظر به‌محل دزرشکان یا کوه سرسرهٔ فعلی است. چون شهر ری پیش از اسلام را کوه یا تپهٔ قابل سکونتی، جز کوه دز رشکان نبوده است.

در دورهٔ اسلامی نیز به‌حکم قرائن، همین محل مقر حکام و پادشاهان بود. نصرآباد ری در قرون دوم و سوم هجری، در همین محلّ و فخرآباد در قرن چهارم به‌بعد نیز همین‌جا بوده است که تفصیل آن دو بیاید.

دکتر اریک اشمید مذکور در ص ۵۸ کتاب حاضر، در پای قلعه این کوه بقایای مسجدی یافته و محل آن را در کتاب *پرواز برفراز شهرهای قدیمی ایران* در عکس شماره ۳۳ و نقشهٔ مقابل آن مشخص کرده است[۲]. این مسجد را به‌خطا مسجد مهدی خلیفه در ری پنداشته‌اند و نگارنده وجه این اشتباه را درکتاب *ری باستان* باز نموده است[۳].

---

۱. *معجم‌البلدان*، ج ۲، ص ۸۹۵، س ۱۰.
۲. این کتاب به‌زبان انگلیسی است، و در کتابخانه موزهٔ طهران موجود است.
۳. برای اطلاع در باب مسجد جامع مهدی، رک: *ری باستان*، ج ۱، ص ۳۲۳ ـ ۳۲۶.

به‌عهد اسلامی همهٔ اماکن با نام ری در جنب کوه دز رشکان و دامنه آن افتاده بود. حدود محلّتی که به‌نام دژ رشکان خوانده می‌شد، از قدیم ممتازترین محل‌های ری به‌حساب می‌آمد. به‌حکم شواهد و قرائن برطبق نامهای اماکن کنونی، آن پهنه چنین بوده است:

از سوی شمال، حدود خیابان سیمان. از سوی جنوب، حدّ جنوبی ابن بابویه و برج طغرل. از سوی مشرق، تا مسافتی پس از باروی کهنهٔ باستانی و گنبد فخرالدوله[1]. از سوی مغرب، تا نزدیکی راه‌آهن کهنه حضرت عبدالعظیم، نرسیده به‌خیابان شهر ری[2]. دروازهٔ این محلت که در سمت شمال و ظاهراًگویا در حدود پل کارخانهٔ سیمان فعلی قرار داشته، به‌مناسبت دز رشکان به‌نام «در رشکان» یا «در رشقان»، و به‌مناسبت دولاب که درآن‌سو افتاده بوده «دروازه دولاب[3]» نامیده می‌شده است. خانهٔ صاحب عباد، سرای ایالت ری (دارالاماره) سلجوقیان، برج طغرل یا آرامگاه خانوادگی آل سلجوق[4]، کتابخانهٔ صاحبی ری همه دراین محلت بنیان یافته بود[5].

کاخ بهرام چوبینه در ری:

اکنون که تا حدودی سابقه و اهمیت کوه دز رشکان، محل کاخ رفیع اردوان اشکانی شناخته شد، بدین مهم نیز اشارت می‌رود که در شاهنامه، ذیل عنوان «کشته‌شدن بهرام چوبینه به‌دست قلون» در ضمن وصیّت بهرام، از قول خود وی دربارهٔ خانه‌اش چنین ذکر رفته است:

---

۱. این گنبد در فاصلهٔ میان تپّهٔ نقاره‌خانه و کوه ری واقع بوده است، رک: *ری باستان*، ج ۱، ص ۴۵۱.

۲. برای وقوف بیشتر، رک: *ری باستان*، ج ۱، ص ۲۸۳، به‌بعد دز رشکان.

۳. *ری باستان*، ج ۱، ص ۲۴۰، ۲۴۱.

۴. شرحی دراین باب بیاید.

۵. رک: همانجا، ج ۱ ذیل این نامها.

مـرا دخـمه در شـهر ایـران کـنید   بـه‌ری کـاخ بـهرام ویـران کـنید[1]

بهرام چوبین از خاندان بزرگ مهران ری است. این خاندان، سالها مرزبانی ری را داشته است و بنا به‌ادعای خودشان از دودمان اشکانی بوده‌اند. کریستن‌سن در ذکر خاندانهای قدیم به‌عهد ساسانیان گفته است:

«انتساب به‌سلسله اشکانی را علامت امتیاز می‌دانستند و از این رو بود که از میان سایر دودمانهای ممتاز عهد ساسانیان، بعضی اهتمام داشتند که خود را به‌تخمهٔ اشکانی منسوب کنند، مثل دودمان اسپندیاذ *(Spandiyâdh)* و مهران *(Mihrân)*.[2]»

محمدحسین فروغی در *تاریخ ساسانیان* نوشته است:

«بهرام چوبینه را بعضی از مورخین عجم از شاهزادگان اشکانی می‌دانـند، و اشعار *آبدار شاهنامه* هم تایید این قول می‌نماید.[3]»

فردوسی در *شاهنامه*، ملوک‌الطوایف را از نسل آرش دانسته و گفته است:

بزرگـان کـه از تـخم آرش بـدند   دلیـر و سبکسـار و سـرکش بـدند

بـه‌گـیتی بـه‌هر گـوشه‌ای بـر یکـی   گـرفته زهـر کشـوری انـدکی

چو بـر تخت‌شـان شـاد بنشـاندند   مـلوک طـوایف هـمی خـوانـدند[4]

آرش در اساطیر ما از مـردم ری شناخته شـده است. در *تاریخ طبرستان* ابن‌اسفندیار و *تاریخ رویان* آملی و *تاریخ طبرستان* مرعشی بدین نکته در ذکر جنگ سپاهیان منوچهر پیشدادی با افراسیاب در دهستان اشارت رفته است، نـمونه را عبارت *تاریخ طبرستان* ابن‌اسفندیار درذیل درج می‌افتد:

«پسر پشنگ افراسیاب به‌طلب ثار سلم با لشکر انبوه به‌دهستان رسید. منوچهر

---

۱. ***شاهنامه***، بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۲۸، س ۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۶۶، س ماقبل آخر.

۲. ***ری باستان***، همانجا، ج ۱، ص ۳۰۸.

۳. همانجا، ج ۱ ص ۳۱۰.

۴. ***شاهنامه***، بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۲۲، س ۱۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۱۵، س ۱۵.

به‌اصطخر فارس بود. قارن کاوه را با قباد که برادرش بود و آرش رازی و سپاه، به‌مقدمه گسیل کرد و فرمود به‌دهستان مصاف دهند[1].»

به‌همین تقریب است عبارت دو منبع دیگر[2]. بهرام چوبینه نیز خود را از تخمهٔ آرش دانسته و گفته است:

من از تخمهٔ نامور آرشم چو جنگ آورم آتش سرکشم

نبیرهٔ جهانجوی گرگین[3] منم همان آتش تیز برزین منم[4]

به‌فرض که مطالب بالا را رویی در صواب باشد، مسلم خواهد شد که خاندان بهرام از اصل اشکانی‌اند که از ری برخاسته‌اند. در باب مرزبانی خاندان بهرام چوبینه علاوه بر ذکر آن در بسیاری از منابع، در شاهنامه نیز در خطاب گردیه به یلان سینه از سرکردگان بهرام (و به‌تعریض به‌خود بهرام) چنین درج گردیده است:

پدر مرزبان بود ما را به‌ری تو افگندی این جستن تخت‌پی[5]

با توجه به‌این مقدمات و نیز اینکه بهرام برای اشکانیان و به‌ویژه اردوان ارزش و احترامی عظیم قائل بوده و به‌انقراضشان تأسف می‌خورده، کاملاً منطقی می‌نماید که گفته شود کاخ بهرام چوبینه نیز در همان محل کاخ اردوان واقع شده و یا خود آن کاخ بوده که بهترین موقعیت طبیعی و سیاسی را داشته است، که به‌توارث دراختیار خاندان وی قرار گرفته است. بهرام قیام خود را در برابر ساسانیان قیام یک فرد اشکانی و خود را وارث تخت و دیهیم آن خاندان می‌داند. وی در خطاب به‌خسروپرویز چنین می‌گوید:

---

۱. *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۶۰، س ۱۱.

۲. رک: *تاریخ رویان*، ص ۱۷، س ۹؛ *تاریخ طبرستان ورویان و مازندران*، ص صد و هفت، س ۲۱.

۳. وی پسر میلادست، و میلاد همان کس است که کیکاوس در جنگ مازندران، ایران را به‌وی سپرد: *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۲۵.

۴. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۹، ص ۲۶۹۷، س ۱۷. همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۲، س ۹. گرگین پسر میلاد نیز از ری بود، رک: ص ۶۳. کتاب حاضر، دولتشاه سمرقندی در*تذکرةالشعرا* ص ۶۰ س ۱ آرش را برادرزادهٔ تهمورث پیشدادی دانسته است.

۵. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۶۲، س ۸؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۴۱۷، س ۵.

نه چون اردشیر اردوان را بکشت بنیرو شد و تختش اندر بهمشت
کنون سال چون پانصد اندرگذشت سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینیم چهر تو و بخت تو سپاه و کلاه تو و تخت تو
بیازیم بدین کار ساسانیان چو آهخته شیری که گردد ژیان
زدفتر همه نامشان بسترم سر تخت ساسان بهپی بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست اگر بشنوی مرد داننده راست[۱]

از جمع مفهوم بیت سوم و هفتم بهخوبی استنباط توان کرد که بهرام چوبینه خود را شاهزادهٔ اشکانی میپندارد.

علاقه و احترام بهرام چوبینه را نسبت بهاردوان و دیگر نامداران آن دودمان از نامهای که وی بهسرداران ایران درباره دار و گیر خود با خسروپرویز نوشته، پی توان برد، آنجا که گفته:

که تا در جهان تخم ساسانیان پدید آمد اندر میان و کران
ازیشان نیامد بجز بتری بهگرد جهان جستن داوری

❋ ❋ ❋

نخستین سخن گویم از اردوان وزان نامداران روشنروان
که از نامشان گشت گیتی تهی پر از درد شد جایگاه مهی[۲]

با توجه بههمهٔ قرائن، وابستگی بهرام چوبینه بهاشکانیان، اگر این قول که کاخ بهرام در همان محل کاخ اردوان یا خانهٔ اجدادی وی واقع بوده، مقبول تلقی شود؛ راز ناتمام ماندن نقش ساسانی در آن محل که تا بهعهد فتحعلیشاه بجا بود، روشن میشود.

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۹، ص ۲۶۹۵، س ۸، بهبعد، همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۲۹ س ماقبل آخر بهبعد.

۲. همانجا، ج ۹، ص ۲۷۶۹، س ۱۶، بهبعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۰۶، س ۳ بهبعد.

تصویر ناتمام عهد ساسانی در ری ظاهراً از بهرام چوبینه بوده است:

بیان این سخن آنکه در دامنهٔ جنوبی کوه سرسرهٔ فعلی و دز رشکان قدیم در جهت شرقی، بریدگیی که کارخانهٔ سیمان احداث کرده است؛ تصویری ناتمام از عهد ساسانیان بر روی صخرهٔ مدخل کاخ، کنده شده بود، که مردی را در حال تاختن با اسب نشان می‌داد و کلاهی به‌شکل کره بر سر و نیزه یا چوب دستیی خوابانیده در دست و چیزی مثل گویی کوچک بر روی هریک از دوشانه داشت. طرح تصویر دیگری نیز برروی همین سنگ وجود داشت که نشان می‌داد، کار ناتمام مانده است. این نقش چنانکه گفته شد تا زمان فتحعلی شاه باقی بود و او دستور داد آن را محو کنند و تصویر خود او را در حالتی که تاجی بلند بر سر و نیزه‌ای بلند در دست دارد و به‌شیری حمله کرده و آنرا هدف قرار داده است، نقر کنند. این تصویر را پیش از محوکردن، گروهی از مستشرقان و سیاحان خارجی مانند موریر (Morirer) به‌سال ۱۸۰۹، پریس (Price) در ۱۸۱۱ و ویلیام اوزلی (William Ourezley) در ۱۸۱۱ ـ ۱۸۱۲ دیده و صورت‌برداری کرده‌اند که به‌وسیله کرپرتر (Kerporter) در سال ۱۸۱۸ وصف گردیده است. جاکسن درسفرنامهٔ خود در ضمن ذکر مطالب مذکور، تصویری از این نقش را نیز در سفرنامهٔ خود آورده و گفته است که کرپرتر آنرا اردشیر بنیانگذار سلسلهٔ ساسانی و ویلیام اوزلی شاپور پسر اردشیر احتمال داده‌اند[1].

نگارنده احتمال انتساب این کار ناتمام را به‌شاهان ساسانی بعید و دور از شواهد و قرائن تاریخی می‌داند. چون نمی‌توان تصور کرد که پادشاهانی بزرگ چون اردشیر یا شاپور، کاری بدین خردی را آغاز کنند و آنرا ناتمام بگذارند. مضاف به‌اینکه شاهان ساسانی در ری مقیم نبوده‌اند. چنانکه از منابع تاریخی بر می‌آید ری به‌اشکانیان انتساب داشته و همانگونه که در مطاوی کتاب درج افتاده، ساسانیان با اشکانیان بغض و عداوتی آشتی‌ناپذیر داشته‌اند و مرزبانان ری نیز از نسل اشکانیان بوده‌اند. بدین سبب است که اکنون در محل ری قدیم هیچگونه اثری از زمان

---

۱. *سفرنامهٔ جاکسن*، ص ۴۹۲ ـ ۴۹۳، *سفرنامهٔ کرپرتر*، ج ۱، ص ۳۶۳، س ۵ به‌بعد.

ساسانیان به‌چشم نمی‌خورد. حتی چنانکه گذشت خسروپرویز تصمیم به‌خراب‌کردن ری گرفته بود. لذا این تصویر باید به‌کسی تعلق داشته باشد که خود دولتی زودگذر داشته و عمرش برای پایان‌بخشیدن به‌این کار وفا نکرده است. چنین کسی بهرام چوبینه تواند بود که مجموع مدّت پادشاهیش به‌دو سال نرسید. از قراین مؤید این نظر، یکی آنست که بهرام چوبینه چنانکه در ص ۸۱-۸۲ کتاب حاضر درج شد، وصیّت کرده بود تا کاخ او را در ری ویران کنند:

«به‌ری کاخ بهرام ویران کنید[۱]»

و این نقش، بنا به‌وصیت خود بهرام به‌شرح فوق ناتمام ماند. دیگر آنکه خروج بهرام چوبینه بر پادشاه، مورد موافقت خاندانش نبود و آنها این قیام را سبب بدنامی دودمان خویش می‌دانستند. چنانکه در نامه‌ای که گردوی برادر بهرام چوبینه به‌گردیه خواهر خود می‌نویسد، بدین نکته اشاره کرده است:

یکی نامه بنوشت گردوی نیز — بگفت اندرو پند و بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد — همه دوده و بوم بدنام کرد[۲]

همچنین گردیه خواهر بهرام به‌یلان سینه که بهرام را به‌قیام تشویق می‌کرد، به‌اعتراض چنین گفت:

بدو گردیه گفت دیو سیاه — همان دام سازد شما را به‌راه
مکن بر تن و جان ما بر ستم — همی از تو بینم همه باد و دم
پدر مرزبان بود ما را به‌ری — تو افگندی این جستن تخت پی
چو بهرام را دل به‌جوش آوری — تبار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمهٔ ما بباد — زگفتار تو کهتر بدنژاد[۳]

بنابراین بازماندگان بهرام را نیز که پس از وی به‌خسروپرویز نزدیک شده بودند

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۲۸، س ۳، مصراع دوم؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۶۶، س ماقبل آخر.
۲. همانجا، ج ۹، ص ۲۸۴۵، ص ۱۳، همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۸۴، س ۵.
۳. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۶۲، س ۶ به‌بعد، همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۴۱۷، س ۳.

علاقه‌ای به‌اتمام این نقش نبوده است. سوم آنکه در باب چوبینه نامیدن بهرام در کتاب *تاریخ ساسانیان* فروغی (ترجمهٔ *تاریخ رُلَنْسُن*) در شرح سکّه‌های قبل از سلطنت بهرام چنین درج آمده است:

«... عبارت سکّه این است: «واراهران چوپ». یعنی بهرام صاحب عصا.[1]»

هرچند در سبب چوبینه خواندن بهرام در تاریخ بلعمی آمده است:

«... بگونه سیاه چرده بود و به‌بالا دراز و خشک بود، از بهر آن چوبین گفتند.[2]»

و فردوسی نیز در شاهنامه در وصف او گفته است:

به‌بالا دراز و به‌اندام خشک　　به‌گرد سرش جعد موی چو مشک
قوی استخوانها و بینی بزرگ　　سیه‌چرده و تندگوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب　　هم از پهلوانانش باشد نسب[3]

لکن توجیه «واراهران چوپ» به‌بهرام صاحب عصا که در شرح سکّه او آمده، مناسب‌تر از آنست که گفته شود: چون به‌بالا خشک و دراز بود او را چوبینه گفتند. زیرا که این وصف عیب است و تواند بود پس از مرگش به‌او گفته باشند؛ و عبارت متن سکّه که انتخاب خود بهرام است نباید برعیب دلالت کند، و اینکه در *تاریخ ساسانیان* فروغی یا *تاریخ رلنسن* این ترکیب به «بهرام صاحب عصا» تعبیر شده است درست‌تر به‌نظر می‌رسد.

چنانکه درصفحه ۸۵کتاب حاضر مذکور شد صاحب نقش، چوب دستی یا نیزه عصایی خوابانیده در دست دارد و این با وصف بهرام که در شرح سکّهٔ او ذکر گردیده، سازگار است.

باری، هرچند محتملاًکاخ بهرام چوبینه بنا به‌وصیت خود وی ـ چنانکه در ص ۸۲کتاب حاضر گذشت ـ و نیز بی‌علاقه‌گی خاندان وی پس از قتل او، خراب شد و

---

۱. **تاریخ ساسانیان**، ج ۲، ص ۱۳۳، س ۶ به‌بعد. بنا به‌نقل همین کتاب در همین صحیفه، بهرام پیش از آنکه به‌شاهی نشیند به‌نام خویش سکّه زده بود.

۲. **تاریخ بلعمی**، ص ۱۰۷۷.

۳. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۸، ص ۲۵۸۸، س ۳ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۳۳۷، س ۷ به‌بعد.

یا متروک ماند؛ لکن چون به‌تفصیلی که در ص ۷۶ ـ ۸۱ اشارت رفت، کوه «دز رشکان» یا «کوه سرسره» و دامنهٔ آن تا مقادیری از اراضی اطراف از بهترین نقاط ری جهت اقامت بزرگان بوده است و موقعیت مناسب دفاعی، ارتفاع محل نسبت به‌سایر نقطهٔ شهر، خوشی نسبی آب و هوا، سراب‌بودن و فراوان‌بودن آب، و وجود سه‌باروی عظیم متداخل باستانی[1] که از آنجا حمایت می‌کرد، همه مؤیّد این نظر است. ازین رو باید گفت بازماندگان بهرام چوبینه از خاندان مهران که مرزبانی ری را داشتند و آنجا همچون تیولی[2] در اختیار ایشان بود نیز در همان محل، کاخ داشتند و مقیم بودند. شعر ابونجید عرب که در ص ۸۰ درج افتاد، نشان می‌دهد که به هنگام فتح ری عمارات این محل بسیار آباد و مجلّل و با شکوه بوده است و در چنین مکانی می‌بایست حاکم یا مرزبان شهر مقیم بوده باشد. مضاف به‌اینکه دروازه و محلت «زامهران» (مخفف دروازهٔ مهران) منسوب به‌خاندان مهران که مرزبانی ری را داشتند نیز در شمال ری جنب دز رشکان در مغرب واقع بود.



بهرهٔ دوم از بخش دوم: نصرآباد در قرون نخستین اسلامی:

ری‌برین پیش از اسلام که ازآن در موارد متعدد در شاهنامه ذکر رفته و همهٔ آن موارد درکتاب حاضر درج آمده، به‌هنگام فتح ری به‌دست اعراب، به‌فرمان نُعیم‌بن مقرّن خراب شد. طبری و ابن‌اثیر بدین نکته اشاره کرده‌اند، و ترجمه ملفّق قول ایشان بدین تقریب است:

---

۱. ری قبل از اسلام را بارویی عظیم در میان داشت، که هنوز قسمتهایی از آن در شمال چشمه‌علی و نزدیکی کارخانهٔ گلیسیرین و کارخانهٔ سیمان و قلعه گبری به‌چشم می‌خورد و حدود ری پیش از اسلام را نشان می‌دهد، و کرپرتر سیاح انگلیسی به‌عهد فتحعلی‌شاه که هنوز تمام بارو موجود بود در نقشه خودکه در پایان کتابش درج آمده آنرا ترسیم کرده است. این بارو ازعهد بسیار قدیم باقی است. برای اطلاع بیشتر در این باب به‌کتاب *ری باستان* تألیف نگارنده، ج ۱، ص ۳۵۰ ـ ۳۵۲ رجوع شود.

۲. رجوع شود به‌*دائرةالمعارف اسلام*، ج ۳، ص ۱۱۸۳.

«نعیم شهر ایشان را خراب کرد و این آنجاست که کهنه و باستانی خوانده می‌شود، یعنی شهر ری (ری‌برین)، و به‌زینبی امر داد تا ری نو (ری زیرین) را پی افکند.[۱]»

ری نو در مشرق ری کهنه و در جنوب کوه ری (کوه بی‌بی شهربانو) بنیاد یافته بود. این شهر جدید، همان است که مهدی خلیفه عباسی مقادیری به‌دنبال آن از سوی مشرق بیفزود و بدان محمدیه نام داد[۲]. به‌عهد سفّاح نخستین خلیفهٔ عباسی، نصربن عبدالعزیز خزاعی والی ری شد و تا کشته‌شدن ابومسلم خراسانی به‌دست منصور، دراین شغل باقی بود. بدین موقع منصور، نامه‌ای به‌جعل از زبان ابومسلم به‌نصر نوشت و از او خواست تا عمل ری را به‌ابوعبیده باز سپارد. ابوعبیده بدین حیله روی کار آمد و پس از چند گاهی به‌دستور منصور، نصر را بکشت.

نصر مذکور، محلّتی در بخش اعلای ری به‌وجود آورد، که آنرا به‌نام وی «نصرآباد» نام نهادند. مکان این محلت به‌حکم شواهد و قرائنی که بیاید با محلّت «دز رشکان» (کوه سرسره) قابل انطباق است. یاقوت در معجم‌*البلدان* گفته است:

«نصرآباد.... محلّتی است در قسمت اعلای شهر ری، که به‌نصربن عبدالعزیز خزاعی نسبت دارد. وی به‌زمان سفاح والی ری شد. پیوسته آنجا بود تا آنکه ابومسلم خراسانی کشته شد. پس منصور به‌وی از زبان ابومسلم نامه نوشت که عمل ری را به‌ابی‌عبیده واگذارد. وی اطاعت کرد. چون ولایت را بازگذارد ابوعبیده او را زندانی کرد و جریان را جهت کسب تکلیف به‌منصور نوشت. منصور فرمان کشتن داد. پس او را بکشت.[۳]»

در باب انطباق محلّت نصرآباد با محلّت دز رشکان قرائن زیر به‌دست است:

۱ـ محلّت نصرآباد در بخش اعلای ری عهد سفّاح خلیفه واقع بوده و قول یاقوت دراین باب ذکر شد. در *الانساب* سمعانی نیز ثبت افتاده است: «نصرآباد محلّتی است به‌ری در قسمت اعلای شهر. ابوعمر محمدبن عبدالله نصرآبادی از

---

۱. *تاریخ طبری*، ج ۴، ص ۱۵۰ـ۱۵۱؛ *الکامل*، ج ۳، ص ۲۴.

۲. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۳.

۳. *معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۷۸۶، س ۹.

آنجاست.[۱]»

چنانکه بر آشنایان به‌محل پوشیده نیست، قسمت اعلای ری که شایسته اقامت بزرگان باشد جز همان محلّت دز رشکان باستانی نتواند بود و آنچه راکه اعراب پس از خرابی شهر کهنه ری ساختند، در جنوب شرقی محلّت دز رشکان قرار داشته است.

۲ـ نصرآباد را قناتی به‌همین نام بوده است. در *مسالک* اصطخری ذکر شده که این قنات از نصرآباد به‌وسط مدینه (شارستان) جاری بوده است، بدین قرار:

«... و قناة نصرآباد و قناة شهی تجری وسطها (المدینة = شهرستان، چنانکه از متن آن کتاب استنباط می‌شود).[۲]»

این نکته که «قناة نصرآباد و قناة شاهی به‌وسط شارستان جاری بوده» دلیل آن است که ابتدای مجرای آن دو، در سوی شمال غربی شارستان، یعنی همان حدّ دزرشکان بوده است. چون به‌حکم شیب زمین ـ که اکنون نیز مشهود است ـ آب تقی‌آباد و امین‌آباد که در محل مدینه یا شارستان باستانی ری افتاده‌اند از همین نقطه بدان دو آبادی می‌رود.

۳ـ ابن کربویهٔ رازی از یاران حسین‌بن احمد علوی ـ که به‌سال ۲۵۱ هجری خروج کرد و قزوین و ابهر و زنجان را به‌دست آورد و در سال ۲۵۳ هجری در جنگ با موسی‌بن بوغا شکست یافت[۳] ـ قصیده‌ای پرارج در تعریف ری سروده که حاوی اطلاعات مفیدی از این شهر و جاهای معروف آن است و ظاهراً آنرا به‌هنگامی که حسین‌بن احمد شکست یافت و عامل خلیفه در ری در تعقیب ابن‌کربویه بود در اشتیاق بازگشت بدانجا بسرود. این قصیده را ابن‌فقیه به‌تمامی در کتاب *مختصر البلدان* خویش نقل کرده است. ابیات زیر از آن قصیده است که مورد استناد دراین مقام است:

---

۱. ***الانساب***، ج ۱۳، ص ۱۰۸.
۲. ***المسالک والممالک***، ص ۲۰۸، س ۹ ذیل.
۳. ***تاریخ جهان‌آرا***، ص ۷۳.

کـم حَـلَّ عَـرْصَةَ نَصْرآبادَ قـاطِبَةً   مـن اِبْـنِ زانـیةٍ مَـحْضٍ وگَشْخانِ
وکـم بِسِکَّـةِ سـاسانٍ اذا ذُکـروا   مـن ابـن فـاجِرَةٍ نَـصٍّ و قَرْنانِ
هُـمُ الالیٰ مـنعونی قُـرْبَ دارِهِـم   وَبـاعَدُونِیَ عَـنْ اَهْـلِي وخُـلّانِ
وَشَرَّدُونِیَ عَنْ صَحْبِي وعَـنْ وَلَـدِي   حـتّی لَـجَأْتُ إلیَ اَجْبالِ قَـصْرانِ[1]

مفاد این ابیات بدین تقریب است:

چه بسیار کسان به‌عرصهٔ نصرآباد درآمدند که عموماً از زنازادگان محض و قلتبانان بوده‌اند.

و چه بسیار در کوچهٔ ساسان (ازکوچه‌های محلهٔ نصرآباد؟) که اگر یاد کرده شوند، از فرزندان زنان بدکار و دیوّثانند.

ایشان آن کسانیند که مرا از نزدیک‌شدن به‌خانهٔ خویش باز داشتند و از اهل خانه و دوستانم دور کرده‌اند.

و مرا از نزد یاران و فرزندان براندند، تا آنکه به کوههای قصران التجا بردم و آنجا را پناه گرفتم.

چنانکه ملاحظه می‌شود شکایت وی از کسانی است که در عرصهٔ نصرآباد و کوچهٔ ساسانِ آنجا مقیم بوده‌اند؛ که او را از خانه و زن و فرزند و کسان و اقوام دور ساخته‌اند تا به‌اجبار، پناه به کوههای قصران برد.

ظاهراً چنین کاری به‌دست والی ری و کارگزاران وی می‌توانسته است انجام شود و اینان بودند که از سوی خلیفه مأمور دفع یاغیان می‌شدند. به‌تصریح ابن کربویه، این مأموران در نصرآباد یعنی دارالامارهٔ نصربن عبدالعزیز مقام داشتند و بی‌گمان این محل جز همان حدود دز رشکان ـ چنانکه در سابق ذکر شد مناسب‌ترین مکان برای اقامت والیان و مرزبانان و کارگزاران ری به‌حساب می‌آمد ـ نتواند بود. نام دیگر کوه سرسره در محلّت نصرآباد به‌زمان قیام حسن‌بن زید علوی «زوراء» بوده و نگارنده در کتاب *قصران* ص ۲۹۸ ـ ۳۰۳ شرحی درآن باب بیاورده است.

نام نصرآباد به‌مرور دهور به‌دست فراموشی سپرده شد. لکن آثار قلعهٔ قدیمی

---

۱. *مختصر کتاب البلدان*، ص ۲۷۳، س ۹ به‌بعد.

رشکان همچنان باقی بود تا آنکه فخرالدولهٔ دیلمی این قلعه و بناهای آنرا از نو عمارت کرد و قصور و خزائن آنرا بیاراست، و فخرآباد نام نهاد.

* * *

بهرهٔ سوم از بخش دوم: فخرآباد در محل دز رشکان یا کوه سرسره و وضع آنجا در زمانهای بعد تا عصر حاضر

محلّت دز رشکان یا نصرآباد، به‌مناسبت حسن موقعیّت، در ادوار اسلامی نیز مانند روزگار پیش از اسلام مورد توجه و جایگاه بزرگان ری بود. فخرالدوله درآن محلّ کاخی رفیع پی افکند و پس از مرگ نیز گنبد[1] وی را در همان نزدیکی بنیاد نهادند. صاحب عبّاد نیز در همان حدود جهت خویش خانه بساخت[2]، سرای ایالت یا دارالامارهٔ سلجوقیان[3] و نیز آرامگاه خانوادگی آن دودمان که اکنون به‌برج طغرل معروف است، در همان حدود قرار داشت بسیاری از افراد آن خاندان در آن بقعت به‌خاک سپرده شده‌اند[4]. بدین مهم در پارهٔ از منابع اشارت رفته، ابن اسفندیار در

---

۱. جهت آشنایی به‌محل این گنبد، رک: *ری باستان*، ج ۱، ص ۴۵۱.

۲. برای اطلاع به‌وضع این خانه و محل آن، رک: همانجا، ج ۱، ص ۳۵۵.

۳. رک: همانجا، ج ۱، ص ۱۹۹.

۴. پاره‌ای از افاضل، وجود آرامگاه طغرل را در شهر ری قدیم انکار می‌کنند و بقعهٔ معروف به‌نام وی را، از آنِ دیگر بزرگان مدفون درآن ناحیت می‌پندارند، بدین سبب دراین مقام پاره‌ای از اخبار تاریخی که نمایندهٔ مدفون‌بودن طغرل اوّل سلجوقی و گروهی از افراد آن سلاله درآنجاست، با ایجازی تمام در ذیل درج می‌آید:

در شهر باستانی ری در مشرق بقعهٔ ابن‌بابویه در فاصله‌ای اندک، برجی بالنسبه بزرگ وجود دارد که برج طغرل نامیده می‌شود. هیئت کنونی این برج از زمان ناصرالدین شاه است. وی بنای قدیمی راکه خرابیی تمام بدان راه یافته بود مورد مرمت و تعمیر قرار داد. و آنرا به‌صورت فعلی درآورد. مستشرقان و سیاحان خارجی که از خرابه‌های ری دیدن کرده‌اند، کمابیش در سفرنامه‌های خویش شرحی از آن بیاورده‌اند. سر ربرت کرپرتر انگلیسی از این برج به‌عهد فتحعلی‌شاه چنین یاد کرده است، (*سفرنامهٔ کرپرتر*، ج ۱، ص ۳۶۰):

«... پس از عبور از باروها، در درون شهر برجی بلند و آجریِ ظریفی را ملاحظه کردیم که ساختمان آن بسیار جالب و زیبا بود. دور این برج به‌بیست و چهار بخش (به‌صورت مضلع) تقسیم شده و در دو طرف هر بخش دو ضلع مثلثی را می‌سازد و قریب چهار پا و شش اینچ بعد

دارد و برروی هم محیط برج را به‌صورت خطی منکسر ممتدّ درآورده است. برج در قسمت فوقانی، کتیبه‌ای به‌خطّ کوفی دارد که از آجر ساخته شده است. مدخل آن در جهت جنوب شرقی، هلالی‌شکل و دارای دری چهارگوش است، و با مهارتی مخصوص آراسته شده است. ارتفاع بنا را حساب کردم به‌تقریب در حدود شصت پا می‌شود و سقف آن اکنون باز است...»

کرپرتر از صاحب برج نامی ذکر نکرده است. جاکسن شرق‌شناس معروف نیز در سفرنامه خود (ص ۴۹۰) دراین باب شرحی دارد که در ضمن آن گفته است:

«... پاره‌ای از نویسندگان آنجا را مدفن خلیل سلطان از فرزندان تیمور لنگ و همسر وی شادالملک [کذا] در قرن پانزدهم پنداشته‌اند و جمعی دیگر آنرا مدفن طغرل متوفی به‌سال ۱۰۶۳ م دانسته‌اند...»

کتیبهٔ برج در تعمیر بعدی از بین رفت.

مستشرقان و سیّاحان دیگر نیز همچون دیولافوا (*سفرنامه* ص ۱۳۶) و دونالد ویلبر (*ایران از نظر خاورشناسان* ص ۳۷) از این برج با نامهای «برج سلجوقی» و «برج طغرل» اسم برده‌اند. این برج را ناصرالدین شاه قاجار به‌سال ۱۳۰۱ هجری قمری مورد مرمت قرار داد. اما متأسفانه آثار قدمت و ظرافت‌کاریهای باستانی و بازماندهٔ کتیبهٔ کوفی آنرا از بین برد. بیاد این تعمیر لوحه‌ای مرمری بر سر درآن نصب کردند که درآن به‌انتساب برج به‌طغرل تصریح رفته است.

باری، طغرل اول به‌سال ۴۵۵ هجری در سنّ هفتاد سالگی در تجریش ری درگذشت و پیکرش را به‌ری بردند و مدفون ساختند. در *سلجوقنامه* (ص ۲۲) واقعه فوت طغرل بدینگونه درج آمده است:

«وفاتش در خمس و خمسین و اربعمائة به در شهر ری به‌دیه طجرشت که خانهٔ او بود.»

در *راحة‌الصدور* (ص ۱۱۱) نیز موضوع مرگ طغرل را پس از به‌عقد درآوردن دختر خلیفه در تبریز، چنین ذکر گردیده است:

«آنگاه سلطان از تبریز سوی ری رفت، تا زفاف به‌دارالملک باشند. اندک رنج بروی مستولی شد؛ به‌قصران بیرونی به‌در ری به‌دیه طجرشت از جهت خنکی هوا نزول فرموذ، چه حرارت هوا به‌غایت بوذ، رُعاف برو مستولی شذ و به‌هیچ دارو امساک نپذیرفت تا قوت ساقط شذ و از دنیا برفت در رمضان سنهٔ خمس و خمسین و اربع مائه.»

بدین هنگام عمیدالملک کندری وزیر طغرل که از ری هفتاد فرسنگ دور بود، پس از اطلاع، دو روزه خود را به‌ری رساند و جسد طغرل را به‌خاک سپرد (*الکامل*، ج ۱۰، ص ۲۶؛ *اخبارالدولة السلجوقیه*، ص ۲۵).

برای طغرل در شهر ری گورخانه‌ای مجلل بنا کردند. در کتاب نفیس *النقض* (ص ۶۳۱) که قرب صد سال پس از مرگ طغرل به‌وسیلهٔ عبدالجلیل رازی در شهر ری فراهم آمده، در باب آرامگاه طغرل و تزیینات داخلی آن چنین نوشته شده است:

«عجب است که گورخانهٔ سلطان کبیر سعید طغرل رحمة‌الله باری بهری ندیده است، با

تاریخ خود، نام چند مکان در پهنهٔ دزرشکان را ذکر کرده، و چنین گفته است:

«شهر درآن تاریخ (زمان منوچهر پیشدادی)، مقابل گنبد شهنشاه فخرالدوله بود، این ساعت به‌ری آن موضع را دز رشکان می‌گویند و تا به‌عهد دیالم آل‌بویه بر همان قرار مانده بود و سرای صاحب‌بن عبّاد، توده‌ای مثل تلیّ من دیدم.[1]»

این معنی را اولیاءالله آملی در *تاریخ رویان* چنین بیان داشته است:

چندین زینت و آلت بعد از صدسال.»

و نیز (ص ۶۷۲):

«جامعی که درگنبد طغرل نهاده به‌خط مرتضی علم‌الهدی.»

در *مجمل‌التواریخ* (ص ۴۶۵) آمده است:

«سلطان طغرل بیک [را] به‌شهر ری وفات رسید و تربتش آنجا برجاست.» در تاریخ ابن خلّکان (ج ۵، ص ۶۷) قول ابن‌الهمدانی دراین باب بدین صورت مذکور افتاده است:

«... و قال ابن‌الهمذانی فی تاریخه انّه (طغرل) دفن بالرّی فی تربة هناک...»

این‌بقعه به‌تدریج به‌صورت آرامگاه خاندان سلجوقی در ری درآمد و جمعی از اکابر آن سلاله مانند تتش‌بن الپ ارسلان و طغرل سوم و غیره درآنجا به‌خاک سپرده شدند. تتش در ایام پادشاهی برکیارق بر وی خروج کرد و برکیارق به‌جنگ او رفت و به‌سال ۴۸۸ هجری در موضعی در نزدیکیهای ری در راه ساوه، میان آن دو نزاعی سخت درگرفت و تتش گرفتار و کشته شد. و به‌روایت *تاریخ آل سلجوق* در اناطولی (نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ منحصر به‌فرد کتابخانهٔ ملی پاریس، ص ۲۰) جسد وی را به‌گورخانهٔ سلطان طغرل بردند و سرش را به‌بغداد فرستادند. تتش عمّ برکیارق بود.

طغرل سوم در محرم سال ۵۹۰ هجری با قتلغ اینانج که پسر اتابک جهان پهلوان و نوادهٔ دختری اینانج والی ری بود، در خوار ری جنگ کرد و پیروز شد. طغرل به‌ری آمده و به‌عشرت و طرب مشغول شد. در آخر ربیع‌الاول همین سال تکش خوارزمشاه به‌حمایت از قتلغ اینانج با سپاهی انبوه به‌ری رسید. طغرل چون سپاه دشمن بدید، کار را بسیجید و حمله از دو سو آغاز شد. درکرّت دوم، امراکه از طغرل خوش دل نبودند عنان بازکشیدند و طغرل تنها ماند و گرفتار شد. پس دشمنان دورش راگرفتند و از اسب درافکندند. قتلغ اینانج حربه‌ای بر سینه‌اش زد و بکشت و سرش را برید. تکش نیز برسید. سر را به‌بغداد فرستاد و جثه‌اش را در بازار رودهٔ ری در محل چهاربازار بردار کردند، و پس از سه روز بنا به‌روایت *مجمل‌التواریخ* (ص ۴۶۵) درگورخانهٔ طغرل اول مدفون ساختند. (رک: *راحة‌الصدور* ص ۳۶۶ - ۳۷۲؛ *تاریخ جهانگشا*، ج ۲، ص ۳۱؛ ابن‌اثیر، ج ۱۲، ص ۱۰۶-۱۰۷.

۱. *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۶۱.

«شهر درآن تاریخ، مقابل گنبد شهنشاه فخرالدولهٔ دیلمی بود. و دراین نزدیک، اهل ری آن موضع را دز رشکان گفتندی و تا به‌عهد دیالم آل بویه برهمان قرار مانده بود. و خانه و سرای صاحب‌بن عباد اکفی‌الکفات ـ که یگانهٔ جهان بود و در هیچ عهدی مثل او وزیری کافی در مسند وزارت قرار نگرفت و تا اکنون وزرای عصر را به‌نسبت او صاحب خوانند ـ مثل تلّی عظیم مانده بود در آن محّله.[۱]»

این اقوال نمایندهٔ این حقیقت است که ری عهد باستان یا «ری برین» که ذکرش در ص ۶۰ کتاب حاضر برفت و گنبد فخرالدوله و خانهٔ صاحب عبّاد همه در محلّت دز رشکان افتاده بود.

فخرالدولهٔ دیلمی قلعه و بناهای آنرا تجدید عمارت کرد و قصور و خزائن آن را بیاراست و آنجا را استوارگردانید و از ذخائر و سلاح فراوان بینباشت و آنرا فخرآباد نام نهاد که دارالامارهٔ او بود. یاقوت را در *معجم‌البلدان* دراین باب قولی است که مفادش بدین تقریب است:

«فخرالدوله پسر رکن‌الدوله پسر بویهٔ دیلمی قلعهٔ قدیمی ری را تجدید عمارت کرده و بنای آنرا استوار و قصرها و خزائن آنرا بزرگ گردانیده و به‌اسلحه و ذخائر استوار و پر ساخته و آنرا فخرآباد نام داد. فخرآباد بربستانها و آبهای جاری اشراف داشت و با نزهت و باصفاترِ جایهای ممکن بود و گمان می‌برم که آن، قلعهٔ طبرک[۲] باشد.[۳]»

ری قدیم را قلعه‌ای که این شرایط در باب آن صادق باشد جز همان دز رشکان ـ که دارای آب و بستانها بود ـ نشان نداده‌اند. صاحب فرهنگ *آنندراج* نیز نوشته است:

«فخرالدولهٔ دیلمی برگرد کوه ری حصاری کشید. درآن عمارات و قصور

---

۱. ***تاریخ رویان***، ص ۱۸.

۲. قلعه طبرک بهیچ روی با این محل قابل انطباق نیست و احتمال یا قوت وجهی ندارد، رک: ***ری باستان***، ج ۱، فصل ۱۳، ص ۴۸۷، محل قلعهٔ طبرک.

۳. ***معجم‌البلدان***، ج ۳، ص ۸۵۵، س ۹.

موفور قرار داده، آنرا فخرآباد نام نهاده.[۱]»

در صفحهٔ ۹۰ کتاب حاضر ذکر گردید که در *مسالک* اصطخری در نسخه بدلی آمده که قنات نصرآباد و قنات شاهی به‌وسط مدینه یا شهرستان می‌رسیده است و همانجا ثابت گردید که به‌حکم موقعیت زمین، ابتدای مجرای این دو قنات در سوی شمال غربی شارستان یعنی همان محلّت دز رشکان بوده است. پادشاهی که «قناة شهی» (یا قناة شاهی) به‌نام او بوده است بی‌گمان یکی از دیالمه و به‌ظنّ متأخم به‌علم، رکن‌الدولهٔ دیلمی است که در ری پادشاهی داشته است و تنها سلطانان این خاندان را درآن تاریخ شاهنشاه می‌گفته‌اند. به‌مدد این قرینه که قنات شاهی از حدود دزرشکان به‌مدینهٔ ری (یا شارستان ری) می‌رفته، توان گفت که دارالامارهٔ رکن‌الدوله نیز در محلّت «دز رشکان» واقع بوده است، قرینهٔ دیگر این مهم آنکه در دارالامارهٔ فخرالدوله، در فخرآباد جایی به‌نام حجرهٔ رکنیه وجود داشته است. درذیل کتاب *تجارب‌الامم*، در واقعهٔ شکست‌یافتن ابوعلی‌بن حموله وزیر مجدالدوله از قابوس و قیام دیالمه جهت دستگیری او چنین ذکر شده است:

«اجتمعت الجماعة فی‌دارالامارة، و خلّوا فی‌الحجرةالرکنیه...[۲]»

یعنی: آن گروه در دارالاماره فراهم آمدند و در حجرهٔ رکنیه خلوت کردند.

این مهم باز نمایندهٔ این حقیقت است که دارالامارهٔ ری به‌عهد رکن‌الدوله و فخرالدوله یکی بوده است که در فخرآباد یا محلّت دز رشکان (کوه سرسره و دامنهٔ جنوبی آن) بنا شده بود. همچنین خانهٔ مجدالدوله و دارالامارهٔ وی که طغرل سلجوقی درآنجا نهانخانه‌ها یافت نیز در همین محل بوده است. دراین باب در *الکامل* ابن‌اثیر در وقایع سال ۴۳۴ هجری ذکر گردیده است:

«و امر طغرل بک بعمارةالرّی، و کانت قد خربت، فوجد فی دارالامارة مراکب ذهب مجوهرة...[۳]»

---

۱. *فرهنگ آنندراج*، ج ۲، ص ۲۴۶.
۲. ذیل *تجارب‌الامم*، ص ۲۹۹، س ۵.
۳. *الکامل*، ج ۹، ص ۵۰۷-۵۰۸.

یعنی: طغرل بفرمود تا ری را آباد کنند، چون خراب شده بود، و در دارالاماره، مرکبهای طلای جواهرنشان بیافت.

در *تاریخ گزیده* در باب طغرل ذکر شده است:

«در خانهٔ مجدالدوله رستم همچنین نهانخانه‌ها یافت...[۱]»

به‌عهد طغرل اول سلجوقی، ری به‌دارالملکی برگزیده شد[۲]، و ذکر دارالامارهٔ ایشان به‌صورت «سرای ایالت»، که در ص ۹۲ کتاب حاضر بدان اشارت رفت، در کتاب *النقض* به‌چشم می‌خورد که ظاهراً در جنوب محلّت دز رشکان، درآن حدود که اکنون برج طغرل واقع است بنیان یافته بود[۳]. به‌عهد سلجوقیان و پس از آن، محلت فخرآباد مجدداً به‌نام «دز رشکان» خوانده شد و روایت تاریخ ابن‌اسفندیار و *تاریخ رویان* دراین باب در صحائف ۹۴ ـ ۹۵ کتاب حاضر مذکور افتاد. تألیف تاریخ ابن اسفندیار در سال ۶۱۳ و *تاریخ رویان* در ۷۶۴ هجری بوده است. از این پس، ری از عظمت دیرین خود افتاد و به‌تدریج رو به‌ویرانی رفت تا آنکه به‌عهد صفویان به‌صورت دیهی درآمد، و دیگر از «دز رشکان» و ابنیهٔ آن و دیگر اماکن غیرمذهبی ری جز اتلال و رسوم بازمانده، خبر و اثری به‌جا نماند تا آنکه در اوائل عهد قاجاریان به‌امر فتحعلی‌شاه جهت سرخوردن و بازی و تفریح خاندان سلطنتی سُرسُره‌ای درآنجا احداث کردند، و از آن پس کوه رشکان را کوه سرسره گفتند.

به‌سال ۱۲۴۶ هجری قمری به‌فرمان فتحعلی‌شاه، تصویر عهد ساسانی را دراین کوه محو و تصویر وی را نقر کردند[۴] و دو سال بعد، در ۱۲۴۸ هجری قمری صخرهٔ بالای چشمه‌علی را نیز به‌فرمان او صاف کردند و تمثال وی را با بعضی از شاهزادگان منقور ساخته، و پاره‌ای اشعار به‌دور آن، کتیبه کردند[۵]. تصویر کوه سرسره هم در نتیجهٔ کوه بری کارخانهٔ سیمان از جای خود که در بلندی واقع بود کنده شد و

---

۱. *تاریخ گزیده*، ص ۴۳۷، س ۷.

۲. همانجا، ص ۴۳۷، س ۷.

۳. برای وقوف به‌اخبار سرای ایالت و محل آن، رک: *ری باستان*، ج ۱، ص ۱۹۹ به‌بعد.

۴. مقالهٔ آقای مصطفوی، *اطلاعات ماهانه* شمارهٔ ۷۲، اسفندماه ۱۳۳۲ ص ۱۰ به‌بعد.

۵. *مرآت‌البلدان*، ج ۴، ص ۲۴۰.

بپائین افتاد. و از تصویر چشمه‌علی نیز در اثر گذشت زمان و گزند باد و باران قسمتهایی محو گردید[۱].

کارخانهٔ سیمان ایران (سیمان ری)، که کارگرانش صخرهٔ کوه رشکان قدیم و سرسره فعلی را با همهٔ آثار آن خرد می‌کنند و به‌کام آتشین کارخانه می‌ریزند، در شمال این کوه در عصر جمعهٔ ۸ دیماه ۱۳۱۲ هجری شمسی در حضور رضاشاه افتتاح شد[۲]. کارخانهٔ گلیسیرین و صابون نیز در جنوب آن از اواسط سال ۱۳۱۹ شمسی شروع به‌بهره‌برداری کرد[۳].

این بود سرنوشتی که به‌قلم تقدیر در دفتر روزگار برای کوه «رشکان» باستان یا «سرسره» این عصر نوشته شده، از روزگار اردوان و اردشیر پاپکان (چنانکه در شاهنامه مذکور آمده) تا بدین زمان که آهسته آهسته به‌کام کارخانهٔ سیمان فرو می‌رود. و چه نیک گفته‌اند که «وللبقاع دول».

کسان در گذارند ورنه که ملک — همان ملک جمشیدو زاب‌است و کی

۱. نگارنده این تصویر را در مجلد نخستین کتاب *ری باستان* بیاورده است.

۲. مجلهٔ *ایران امروز*، سال ۲ شهریور ۱۳۱۹ شمسی ص ۳۷ س ۱، ستون چپ.

۳. همانجا، سال ۳، شمارهٔ ۳، خرداد ۱۳۲۰ شمسی، ص ۱۷.

بخش سوم

در شرح البرز مذکور در شاهنامه و اینکه از کوهِ واقع در میان طبرستان و ری و طهران در شاهنامه به‌نام البرز یاد نشده است، و ذکر این کوه در دو بهره:

بهرهٔ نخستین: ✪البرز در شاهنامه بر کوههایی در هند و بلخ و فارس و قفقاز اطلاق یافته و نیز کوه البرز همان کوه قاف است و مرکز اصلی آن قفقاز است:

البرز در شاهنامه گاه به‌صورتی یاد شده است که عظمت آن و اخبار مربوط به‌وی از حد عرف و عادت بیرون می‌رود و جنبهٔ مینوی و مثالی پیدا می‌کند نظیر:

یکی کوه بد نامش *البرز کوه*   به‌خورشید نزدیک و دور از گروه

بدان جای سیمرغ را لانه بود   که آن خانه از خلق بیگانه بود[1]

البرز در کتب باستانی و اوستا و کتب دیگر زردشتی:

فردوسی اخبار شاهنامه را چنانکه در بهرهٔ سوم از مقدمه گذشت از منابع پیش از اسلام که به‌زبان پهلوی در موضوعهای تاریخی از کتب دینی زردشتی و غیردینی

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۱۳۳، س ۱۶، ۱۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۳۹، ذیل ۱۹، ص ۱۴۰، س ۱.

بازمانده بود و یا از ترجمهٔ عهد اسلامی آنها استفاده کرده است. در کتب دینی زردشتی اعم از قدیم و جدید، کوه البرز به‌صورتی تعریف شده که نه تنها با هیچیک ازکوههای روی زمین قابل انطباق نیست، بلکه تصور آن هم درکرهٔ ارض امکان‌پذیر نمی‌نماید. فی‌المثل درکتاب *روایات داراب هرمزدیار* که در احکام دین مزدیسنان است، وصف البرز چنین است:

«اورمزد جهان را مثال گوی بیافرید و از فلک‌الافلاک تاکرهٔ خاک بدین مثال. و البرزکوه را در میان جهان ساخت. چنانکه سرش از فلک‌الافلاک زبرتر و ازکرهٔ خاک زیرتر. و آهریمن را در زیر البرزکوه ببستند.[1]»

دراین کتاب در مواردی چند دیگر اشاره شده که کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارگان به‌مثل چرخ دولاب به‌گرد آن درگردش‌اند[2].

چنین کوهی را هرگز نمی‌توان درکرهٔ خاکی یافت، بلکه باید آنرا قطب و محور جهان هستی پنداشت و از مقولهٔ مُثُل افلاطونی تصورکرد.

تعریفی که از این کوه در بندهش درج است نیز چنین صورتی دارد. استاد پورداود دریشتها در اخبار البرز نوشته است:

«بندهش مفصل‌تر از این کوه صحبت داشته، در فصل ۱۲ گوید که:

در مدت ۱۸ سال کوهها نمو نمودند، امّا البرز در مدّت هشتصد سال به‌درجهٔ کمال درآمد. در مدّت ۲۰۰ سال به کرهٔ ستارگان رسید، در مدّت ۲۰۰ سال به‌فلک ماه رسید، در ۲۰۰ سال بعد به‌فلک خورشید رسید و در ۲۰۰ سال دیگر به‌چرخ فروغ بی‌پایان (انیران) رسید و دو هزار و دویست و چهل و چهار کوههای دیگر روی زمین از البرز منشعب شده است.[3]»

پورداود سپس می‌افزاید:

«نظر به‌این مندرجات، کوه هرا (البرز) را باید یک کوه معنوی و مذهبی تصوّر

---

۱. *روایات داراب هرمزدیار*، ج ۲، ص ۶۴، س ۱.

۲. همانجا، ج ۲، ص ۵۶، س ۶، ص ۴۷۹، س ۳.

۳. *یشتها*، ج ۱، ص ۱۳۱، س ۱۳ ذیل.

نمود.[۱]»

در متن اوستا نیز تعریفی که از البرز شده، با آنچه در فوق درج گردیده مطابقت دارد. البرز در اوستا «هرا» و «هرائیتی» و در ترجمهٔ پهلوی «هربرز» گفته می‌شود. در رشن یشت بند ۲۳ ذکر شده است:

«اگر هم تو ای رشن[۲] پاک در بالای هربرز درخشان کثیرالسلسله باشی، درآن جایی که نه شب است و نه تاریکی، نه باد سرد است نه گرم، نه ناخوشی بسیار مهلک، نه کثافت دیو آفریده و آن هربرزی که از آن، مِه برنخیزد؛ ما ترا به‌یاری می‌خوانیم.[۳]»

در بند ۲۵ همین یشت آمده است.

«اگر هم تو ای رشن پاک در بالای قلّهٔ کوه هرایتی در آنجایی که گرداگرد آن ستارگان و ماه و خورشید من دور می‌زنند باشی ما ترا به‌یاری می‌خوانیم...[۴]»

سری از پل ✪ چینوت (پل صراط) به‌البرز پیوسته است. پورداود در مقدمهٔ گاتها نوشته است:

«در نامهٔ نهم دینکرد که از بزرگترین نوشته‌های دینی پهلوی بشمار است، در فصل نوزدهم در فقرهٔ ۳ آمده: «چینود پل از کوه دایتیک که درایران ویج است تا به‌البُرز برافراشته شده است. در میان پُل در زیر آن، درِ دوزخ است. چینود گذری است که همه نیکان و بدان باید از آن بگذرند. آن گذر از برای پاکان به‌پهنای نه نیزه که هر نیزه به‌بلندی سه نای (= تیر) باشد فراخ گردد، امّا از برای گناهکاران چون لبهٔ استره شود.[۵]»

پورداود سخن خود را دراین باب چنین ادامه می‌دهد:

---

۱. *یشتها*، ج ۱، ص ۱۳۱، س ۱۷ ذیل.

۲. رشن از ایزدان بزرگ زردشتی و فرشتهٔ عدالت و از یاران مهر و سروش است.

۳. همانجا، ج ۱، ص ۵۷۷، س ۵.

۴. همانجا، ج ۱، ص ۵۷۷، س ۱۲.

۵. *گاتها*، دومین گزارش نگارش پورداود، ص یض (شمارهٔ صفحه‌ها به‌حروف ابجد در این چاپ اشتباه شده است، اگر اوراق شمرده شود، شماره صفحه ۵۴ خواهد بود).

«درگزارش پهلوی (= زند) پارهٔ ۳۰ از فرگرد ۱۹ وندیداد که یاد کردیم[۱] چنین آمده: «از چینود پل باید بگذرند، پلی که سرش به‌چکات دایتیک[۲] و سر دیگرش به‌البرز پیوسته است». در فصل ۲۱ دادستان دایتیک گوید: «چینود پل از البرز به‌چکات دایتیک برافراشته شده، از آن راهها کشیده شده، برخی فراخ و برخی دیگر تنگ. آن راههای فراخ به‌پهنای بیست و هفت نی باشد و آن راههای تنگ چون لبهٔ اُستره باشد. چون نیکوکار به‌آنجا رسد به‌راه فراخ درآید، آن پل به‌بلندی نه نیزه پهن گردد و پهنای هر نیزه، سه نی باشد، چون گناهکار به‌آنجا رسد آن گذر چون لبهٔ اُستره باریک شود. پارسا از آن گذشته به‌بهشت رسد، و نادرست سرنگون گشته به‌دوزخ افتد.[۳]»

مفاد متن پارهٔ ۳۰ از فرگرد ۱۹ وندیداد که گزارش پهلوی آن در قول پورداود در فوق گذشت بدین تقریب است:

«دراین هنگام (هنگام عبور از پل) هست که یک دختر زیبای جوان با قدی آراسته و توانا و قامت بلند، همراه سگهای خود حاضر می‌شود. دختر جوانی که به‌خوبی می‌تواند بد و خوب را از هم تشخیص دهد و خوشبخت و هنرمند و صاحب اولاد و فرزند می‌باشد. روح و روان بدکاران را به‌سوی تاریکی رهبری می‌کند، و روان پارسایان را از بالای کوه (البرز) عبور می‌دهد و در بالای پل چنواد همراه ایزدان آسمانی جای می‌دهد...[۴]»

در اوستا محل طلوع و غروب خورشید، البرز دانسته شده است. در وندیداد فرگرد ۲۱ بند ۵ مذکور هست:

---

۱. در صفحهٔ قبل ذکر آن را آورده است.

۲. پورداود چکاد را به‌معنی سرهٔ کوه و دایتیک را رود جیحون (رودی که از روی داد و قانون است) و چکاد دایتیک را به‌معنی کوهی که از داد ایزدی بهره‌ور است دانسته، همچنین او نوشته است که چکات دایتیک، در ایران ویج و در میان جهان واقع است: *گاتها*، ص یظ ذیل صفحه.

۳. *گاتها*، دومین گزارشی، ص یظ (به‌توضیحی که در ذیل ۱ صفحه قبل داده شده توجه شود، و شمارهٔ این صفحه ۵۵ است.)

۴. *وندیداد*، ص ۲۶۴ س ۱.

«برخیز، برخیز ای خورشید، با اسبان تندرو از میان کوه البرز عبور کن، و جهان را منور و روشن گردان...[۱]»

در مهر یشت بند ۱۱۸ درج آمده است:

«با ستایش پسین، با ستایش پیشین، من تقرب می‌جویم مادامی که خورشید از بالای آن (کوه) بلند هرا طلوع کند و غروب نماید...[۲]»

مهر، فرشتهٔ فروغ، نخستین ایزد مینوی قبل از برآمدن خورشید ازکوه البرز یا هرا به‌سراسر ممالک آریائی می‌تابد، این معنی در بند ۱۳ از مهریشت چنین بیان شده است:

«(مهر) نخستین ایزد مینوی، که پیش از خورشید فنا ناپذیر تیز اسب در بالای کوه هرا برآید، نخستین کسی که با زینت‌های زرین آراسته از فراز (کوه) زیبا سر به‌در آورد، از آنجا (آن مهر) بسیار توانا تمام منزلگاهان آریایی را بنگرد.[۳]»

لخت «پیش از خورشید فناناپذیر» دراین بند نشان می‌دهد که مهر غیر از خورشید است. همچنین جایگاه مهر این فرشتهٔ بزرگ زردشتی در بالای کوه البرز است، در اوستا در یشتها، بند ۵۰ و ۵۱ مهر یشت چنین درج است:

«کسی که از برای او آفریدگار اهورامزدا در بالای کوه بلند و درخشان و با سلسله‌های متعدّد آرامگاه قرار داد، در آن جائی که نه شب است نه تاریکی، نه باد سرد است و نه گرم و نه ناخوشی مُهلِك و نه آلودگی دیو آفریده؛ و از بالای کوه هرئیتی مِه متصاعد نگردد.»

«آرامگاهی که امشاسپندان با خورشید هم اراده به‌طیب‌خاطر و صفای عقیده ساختند، تا آنکه او (مهر) از بالای کوه هرئیتی به‌سراسر جهان مادی تواند نگریست.[۴]»

---

۱. *وندیداد*، ص ۲۷۵، س ۶.
۲. *یشتها*، ج ۱، ص ۴۸۹، س ۳.
۳. همانجا، ج ۱، ص ۴۲۹، س ۱۲.
۴. همانجا، ج ۱، ص ۴۵۱، س ۱ به‌بعد.

چنانکه ملاحظه می‌شود لخت «تا آنکه او (مهر) از بالای کوه هرئیتی به‌سراسر جهان مادی تواند نگریست» صراحت دارد که کوه هرائیتی یا البرز بر سراسر جهان مشرف است.

همهٔ کوههای جهان شعبه‌های *البرز* هستند ـ قله‌های مذهبی زردشتی *البرز*:

از نمونه‌هایی که از اوستا و کتب وابستهٔ بدان تا اینجا در تعریف البرز مذکور آمد به‌خوبی استنباط توان کرد ـ چنانکه در سابق نیز اشاره شد ـ البرز با این اوصاف، کوهی است مذهبی و مینوی و مثالی و با هیچ‌یک از کوههای زمین به‌صورت کلی قابل انطباق نیست، بلکه همهٔ کوههای روی زمین، که تعداد آنها چنانکه در ص ۱۰۰ گذشت در بندهش، ۲۲۴۴ رشته به‌حساب آمده، سلسله‌هایی منشعب از البرز هستند نه خود البرز. البرز را دو قلّه بلند و عظیم است. اوّلی را قلّهٔ «تَئِرَ» (Taērd) گویند. پورداود در باب آن گفته است که این کلمه در اوستا مکرّر آمده و از آن تیغهٔ کوه البرز اراده شده است و این کلمه در تفسیر پهلوی «تیرک» (Tēdrk) شده و در بندهش فصل ۵ فقرهٔ ۴ مطابق فقرهٔ ۲۵ رشن یشت مندرج است:

در تیرکِ هربورز (قلهٔ البرز) خورشید و ماه و ستارگان دور می‌زنند[1].

در رشن یشت فقرهٔ ۲۵ ذکر شده است:

«اگر هم تو ای رشن پاک[2] **در قلّه (تئر) کوه هرایتی (البرز)، در آنجایی که گرداگرد آن ستارگان و ماه و خورشید من دور می‌زنند باشی ما ترا به‌یاری می‌خوانیم...**[3]**»**

قلّهٔ دیگر البرز، «هُکر» است، که در اوستا به‌صورت «هوکئریه» (Hukairya) آمده است. پورداود معنی «هوکئریه» را خوب کنش ذکر کرده است[4]. رود اردوی سور

---

۱. *یشتها*، ج ۲، ص ۳۳۰، س ۴ ذیل.
۲. فرشته عدالت است.
۳. همانجا، ج ۱، ص ۵۷۷، س ۱۲.
۴. همانجا، ج ۲، ص ۱۴۸، ذیل ۱.

آناهیت از بالای آن، از ارتفاع هزار قد آدمی جاری می‌شود و به‌دریای فراخکرت[۱] می‌ریزد. در آبان یشت فقرهٔ ۳ از کردهٔ ۱ آمده است:

«برومندی (رود اردوی سورآناهیت) که در همه‌جا دارای شهرت است. کسی که در بزرگی به‌اندازهٔ همهٔ آبهایی است که در روی این زمین جاری است. زورمندی که از کوه هکر به‌دریای فراخ‌کرت ریزد.[۲]»

در همین یشت، در کردهٔ ۲۱ فقرهٔ ۹۶ ذکر گردیده است:

«من می‌ستایم کوه زرین در همه‌جا ستودهٔ هکر را که از برای من از یک بلندی هزاری قدّ آدمی اردوی سور ناهید (از آنجا) فرود می‌آید. او به‌بزرگی همهٔ آبهایی است که در روی این زمین جاری است (کسی که) با قوّت تمام روان است. برای فروغ و فرش من او را با نماز بلند می‌ستایم.[۳]»

نام کوه هکر در بسیاری از موارد دیگر در اوستا درج است. چنانکه مشهود می‌افتد قله‌های البرز نیز مانند خود البرز بسیار عظیم و خارق‌العاده هست. این است اعتقاد زردشتیان در باب البرز که بی‌گمان در منابع شاهنامه نیز از این صورت‌ها بیرون نبوده است.

اکنون با توجّه به‌همه مطالب گذشته توان دانست که «البرز» خواندن کوهی را در روی زمین از نوع اطلاق کلّ و ارادهٔ جزء تواند بود مانند البرزکوه سراندیب، و البرز فارس، و البرز هند و البرز بلخ و البرز قفقاز و البرز تهران که شرح این همه بیاید.

حال با درنظرگرفتن آنچه تا بدینجا گذشت، به‌شرح البرز در شاهنامه می‌پردازد، و سپس این نکته را که البرز به‌نزد قدما همان کوه قاف است و هستهٔ اصلی این هردو در قفقاز است همراه با پاره‌ای مطالب دیگر هم دراین باب باز می‌نماید.

این کوه در شاهنامه قرب بیست و هشت بار به‌صورت «البرز» و دوازده‌بار به‌صورت ✪«برز»، آمده است، که پاره‌ای از این موارد صفت است برای کوه،

---

۱. دریای فراخکرت را برخی از شرق‌شناسان دریای خزر و دسته‌ای دریاچهٔ آرال و گروهی اقیانوس هند در جنوب ایران دانسته‌اند. ناگفته نماند که قرائنِ دریای خزر قوی‌تر است.

۲. *یشتها*، ج ۱، ص ۲۳۵، س ۴.

۳. همانجا، ج ۱، ص ۲۷۹، س ۱.

به‌معنی رفیع و بلند، بدین قرار:

نمونهٔ ذکر کوه *البرز* به‌معنی کوه بلند:

در شرح پادشاهی بهرام گور، در عنوان «بازنمودن خارکن حال کدیور فرشیدورد و بخشیدن بهرام مال او به‌ارزانیان» در نامهٔ بهروز به‌بهرام گور آمده است:

دبیران بیگانه را خواندیم بدین کوه البرز بنشاندیم[1]

که دراینجا مراد کوه بلند است.

نمونهٔ برزکوه به‌معنی کوه بلند:

در پادشاهی بهرام گور، در عنوان «هنرنمودن بهرام در شکارگاه ذکر شده است:

بر برزکوهی یکی شیر دید کجا پشت گوری همی بردرید[2]

این نوع را شواهد زیاد است که به‌ذکر همین دو مورد بسنده می‌شود.

مواردی دیگر، البرز در شاهنامه نام کوههایی در هندوستان و بلخ و فارس و قفقاز است، و در هیچ مورد با البرز تهران قابل انطباق نیست، بدین قرار:

الف ـ البرز در هندوستان: (الف ـ ۲، ۱ در نقشهٔ کتاب):

۱ـ در ذکر پادشاهی ضحاک، در عنوان «اندر زادن فریدون» بیان شده که فرانک مادر فریدون از بیم ضحاک فریدون را به‌هند برد، و وی را درکوه البرز به‌مردی دینی سپرد تا در امان باشد. قول مادر و شرح به‌امانت سپردن وی، فریدون را چنین است:

دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهار دار

که اندیشه‌ای در دلم ایزدی فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزان چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان شوم با پسر سوی هندوستان

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۷، ص ۲۱۸۳، س ۱۵.

۲. همانجا، ج ۷، ص ۲۰۸۷، س ۱۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۷۵، س آخر

شـوم نـاپدید از میـان گـروه — مـرایـن را بـرم تـا بـه‌البرزکـوه
بیـاورد فـرزند را چـون نـوند — چـو عـزم ژیـان سـوی کـوه بـلند
یکـی مـرد دینی بـدان کـوه بـود — کـه از کـار گـیتی بی‌انـدوه بـود
فرانک بـدو گـفت کـای پـاک‌دیـن — مـنم سـوکواری ز ایـران زمـین
بـدان کـاین گـرانمـایه فـرزند مـن — همـی بـود خـواهـد سـرانـجمن
بـبرد سـر و تـاج ضحّـاک را — سپـارد کـمربند او خـاک را
تـرا بـود بـاید نگهبـان اوی — پـدر وار لـرزنـده بـر جـان اوی
بـپذرفت فـرزند او نـیک‌مرد — نیـاورد هـرگز بـدو بـاد سـرد[1]

۲ـ در شرح پادشاهی منوچهر، در عنوان «گفتار اندر زادن زال» و عنوان بعد هم دراین معنی ذکر گردیده است که سام، قهرمان معروف را پسری آمد که موی اندامش همه سفید بود. دایه به‌نزد سام شد و او را به‌فرزندی زیبا و ماهرو اما سفیدموی مژده داد. سام به‌دیدن پسر آمد. همه موهای او را چون برف سفید و رخش را سرخ دید. از ملامت مردم بترسید و از جهان ناامید شد، و به‌پیشگاه کردگار بنالید. پس بفرمود تا کودک را برداشتند و به‌البرزکوه بردند و خود بازگشتند. سیمرغ که درآن کوه مأوی داشت کودک را برگرفت و به‌پرورشش کوشید. روزگاری برآمد و طفل بالیده گشت و خبر آن به‌سام رسید. سام شبی به‌خواب دید که از کشور هند سواری برسید و او را به‌فرزندی برومند مژده داد. چون از خواب برخاست موبدان را بخواند و از ایشان تعبیر خواست. وی را گفتند که تعبیر آنست که فرزندت زنده است، به‌سراغش برو و از پروردگار پوزش بخواه. سام پذیرفت و عزم آن‌سو کرد. باز شب هنگام به‌خواب دید که ازکوه هند درفشی بلند برافراشتند و جوانی نکوروی پیش آمد و سپاهی عظیم به‌پشت سرش قرار داشت و از سوی چپش موبدی و از راستش خردمندی به‌همراهش بودند. یکی از آن دو سام را از رفتار با پسر ملامت کرد. سام چون از خواب بدر آمد خردمندان را بخواند و راه کوه در پیش گرفت تا افکندهٔ خویش را بیابد... تا آنگه که پدر و پسر یکدیگر را بدیدند.

---

۱. *شاهنامه*، ج ۱، ص ۴۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۵۸، ۵۹.

ذکر البرزکوه و کشور هندوان و کوه هند در این داستان روشن می‌سازد که البرز در هند واقع بوده است. اینک ابیاتی منتخب از این داستان در اثبات این معنی:

فرود آمد از تخت سام سوار — بپرده درآمد سوی تو بهار

چو فرزند را دید مویش سپید — ببود از جهان یکسره ناامید

بفرمود پس تاش برداشتند — از آن بوم و بر دور بگذاشتند

یکی کوه بدنامش البرز کوه — به‌خورشید نزدیک و دور از گروه

بدان جای سیمرغ را لانه بود — که آن خانه از خلق بیگانه بود

نهادند برکوه و گشتند باز — برآمد برین روزگاری دراز

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ — بزد برگرفتش از آن گرم سنگ

ببردش دمان تا به‌البرزکوه — که بودش درآنجای کام گروه

شگفتی برو برفگندند مهر — بماندند خیره بدان خوب‌چهر

شکاری که نازکتر آن برگزید — که بی‌شیر مهمان همی خون مزید

بدین‌گونه تا روزگاری دراز — برآمد که بد کودک آنجا براز

چون آن کودک خرد پرمایه گشت — بران کوه برکاروانها گذشت

یکی مرد شد چون یکی زاد سرو — برش کوه سیم و میانش چو غرو[1]

به‌سام نریمان رسید آگهی — از آن نیک‌پی پور با فرهی

شبی از شبان داغ دل خفته بود — زکار زمانه برآشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان — یکی مرد برتازی اسپی روان

ورا مژده دادی ز فرزند اوی — از آن برز شاخ برومند او

چو بیدار شد موبدان را بخواند — وزین در سخن چندگونه براند

چو گویید گفت اندرین داستان — خردتان براین هست همداستان

هرآنکس که بودند پیر و جوان — زبان برگشادند بر پهلوان

نگر تا نگویی که او زنده نیست — بیارای و برجستنش برپایست

بران بد که روز دگر پهلوان — سوی کوه البرز پوید نوان

---

۱. نایی که نوازند، مزمار.

چو شب تیره شد رای خواب آمدش   کزاندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند   درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمد خوب‌روی   سپاهی گران از پس پشت او
بدست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد   زبان برگشادی به‌گفتار سرد
گر آهوست بر مرد موی سپید   ترا ریش و سرگشت چون برگ بید
چو بیدار شد بخردان را بخواند   سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار   که افکندهٔ خود کند خواستار[1]

تا آنکه بدان کوه رسید و سیمرغ او را بدید، پر خویش به‌زال داد و گفت اگر ترا سختیی پیش آید پر در آتش افکن و من همان دم به‌کمک حاضر خواهم شد. این بگفت و او را نزد پدر برد.

۳ـ در پادشاهی منوچهر، در عنوان «نامه‌نوشتن زال نزدیک سام و احوال‌نمودن»، زال در نامه‌ای که به‌پدر می‌نویسد و از وی برای انتخاب رودابه دختر مهراب کابلی به‌همسری کسب اجازه می‌کند، در ضمن یادآوری وقایع گذشته اشارتی به‌این مهم دارد که سیمرغ او را به‌کوه هند برد و درآنجا بپرورد و پدر او را از آنجا، از البرزکوه باز آورد. اینک ابیاتی منتخب از این نامه:

چو سام نریمان گه کارزار   به‌مردی نه هست و نه باشد سوار
من او را بسان یکی بنده‌ام   به‌مهرش روان و دل آگنده‌ام
زمادر بزادم بدان سان که دید   زگردون به‌من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خزّ و پرند   مرا برده سیمرغ در کوه هند
نیازم بدانک او شکار آورد   ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی پوست از باد برمن بسوخت   زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندند می مرا پورسام   براورنگ بدسام و من برکنام

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۱، ص ۱۳۱ ـ ۱۴۰؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۳۹ ـ ۱۴۳ با اختلافی.

چو یزدان چنین راند اندر بوش   برین گونه پیش آوریدم روش
کس از حکم یزدان نیارد گریغ   اگرچه بپرد برآید بهمیغ

بهدنبال این ابیات اشاره کند:

پدر یاد دارد که چون مرمرا   بدو باز داد ایزد داورا
بهپیمان چنین گفت پیش گروه   چوباز آوریدم زالبرزکوه
که هیچ آرزو بردلت نگسلم   کنون اندرین است بسته دلم[1]

دراین ابیات با اندک تأمل اتحاد کوه هند را با کوه البرز توان یافت.

۴ـ در پادشاهی گرشاسپ، در عنوان «آوردن رستم کیقباد را ازکوه البرز» اشارت رفته که زال بهرستم فرمان داد تا بهالبرزکوه برود و کیقباد را که درآنجا مقیم بود بهشاهی بشارت دهد، و از او بخواهد تا بهایران بیاید. رستم میان سفر بربست، لکن در راه با تورانیان که مراقب اوضاع بودند درگیری پیدا کرد. تورانیان در نبرد شکسته شدند و بهسوی افراسیاب رفتند. افراسیاب چون این بدانست، قلون سردار نامی را بهجلوگیری از ایرانیان گسیل کرد. رستم خود را به کیقباد رساند پس ازگفتگوهایی که بهمیان آمد و کیقباد از حقیقت مأموریت رستم آگاه گردید، عزم ایران را جزم کرد قلون تورانی راه را برایشان بست. رستم پس از نبردی دلیرانه قلون را بشکست و سپس با کیقباد راهی ایران شدند و بهنزد زال آمد. دراین داستان درگیری با تورانیان دلیل برآن است که مسیر رستم در سرزمین توران یعنی بهسوی مشرق بوده است و البرزکوه در مشرق ایران یعنی در هند قرار داشته است. چون سرزمین توران در مشرق ایران واقع بوده، این داستان را فوائد دیگری نیز هست که در پایان بدانها اشارت شود.

اینک ابیاتی منتخب از این داستان برای اثبات این دعوی:

بهرستم چنین گفت فرخنده زال   که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بهالبرزکوه   گزین کن یکی لشکر همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی   مکن پیش او در درنگ اندکی

---

۱. *شاهنامه*، ج ۱، ص ۱۷۰ـ۱۷۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۷۷ـ۱۷۹.

به‌دو هفته باید که ایدر بوی   گه و بیگه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند   همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس   نبینیم شاها تو فریادرس
چو زال زر این داستانها بگفت   تهمتن زمین را به‌مژگان برفت
به‌رخش اندر آمد همانگاه شاد   گرازان بیامد بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه به‌راه   رسیدند در رستم کینه‌خواه
دلیران توران برآویختند   سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پرآب
بگفتند او را همه بیش و کم   سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون   زترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین زلشکر سوار   وز ایدر برو تا در شهریار
برون آمد از نزد خسرو قلون   به‌پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه برنامداران ببست   به‌مردان جنگی به‌پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین   بپیمود زی شاه ایران‌زمین
زیک میل ره تا به‌البرزکوه   یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان   نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب   برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی به‌کردار تابنده ماه   نشسته برآن تخت در سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان   به‌رسم بزرگان کمر برمیان
بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی به‌رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را به‌راه   پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور   نشاید از آن جای کردن گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما   فرود آی اینجا به‌فرمان ما
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به‌البرزکوه   به‌کاری که بسیار دارد شکوه

همه مرز ایران پر از دشمنست به‌هر دوده‌ای ماتم و شیونست
بگفتند کای نامور پهلوان اگر سوی البرز پویی نوان
سزد گر بگویی تو ای نامجوی که آنجا کرا می‌کنی جست و جوی
که ما خیل آن مرز فرخنده‌ایم که ایدر چنین بزم افکنده‌ایم
بدانجا ترا رهنمونی کنیم به‌هنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن که شاهی بدان جاست پاکیزه تن
سرافراز را کیقباد است نام نه تخم فریدون با داد و کام
نشانی دهیدم سوی کیقباد کسی کز شما دارد او را به‌یاد
سر آن دلیران زبان برگشاد که دارم نشانی من از کیقباد
گرآیی فرود اندرین خان من بفیروزی از روی خود جان من
بگویم ترا من نشان قباد که او را چگونست رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد چو بشنید زان سان نشان قباد
جوان از بسر تخت زرین نشست گرفته یکی دست رستم به‌دست
به‌دست دگر جام پر باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده به‌رستم سپرد بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد تو این نام را ازکه داری به‌یاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان پیام آوریدم به‌روشن روان
پدرم آن گزین مهان سربسر که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به‌البرزکوه قباد دلاور ببین با گروه
به‌شاهی برو آفرین کن یکی مکن پیش او در درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند سر تخت شاهی بیاراستند
زگفتار رستم دلیر جوان بخندید و گفتش که ای پهلوان
زتخم فریدون منم کیقباد پدر بر پدر نام دارم به‌یاد
چو بشنید رستم فرو برد سر به‌خدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان

سـرتخت ایـران بـه‌کـام تـو بـاد   تـن ژنـده پـیلان بـه‌دام تـو بـاد
نشست تـو بـر تـخت شـاهنشهی   هـمت سرکشی بـاد و هـم فـرهی
درودی رسـانم به‌شـاه جهـان   ز زال سـپهبد گـو پـهلوان
اگـر شـاه فرمـان دهـد بـنده را   کـه بگشـایم از بـنده گوینده را
قبـاد دلاور بـرآمـد زجـای   به‌گفتار او داد بس هـوش و رأی
تـهمتن همـانگه زبـان برگشـاد   پیـام سـپهدار ایـران بـداد
سخن چون به‌گوش سپهبد رسید   زشـادی دل انـدر بـرش برطپید

قباد از این بشارت سخت شاد شد و به‌رستم گفت: به‌خواب دیدم که دو باز سفید تاجی درخشان بکردار خورشید از سوی ایران بیاوردند و بر سر من نهادند چون بیدار شدم بدان امید این مجلس بزم را بیاراستم. اکنون تو آن باز سفیدی که نوید تاج شاهی ایران را با خود آوردی، بدین هنگام رستم آغاز سخن کرد:

چـنین گـفت بـا شاه کـندآوران   نشـانست خـوابت ز پـیغمبران
کنون خـیز تـا سـوی ایـران شـویم   به‌یـاری بـه‌نزد دلیـران شـویم
قبـاد انـدر آمـد چـو آتش زجـای   بـه‌بور نـبرد انـدر آورد پـای
کمر بر میان بست رستم چـو باد   بیـامد گـرازان ابـا کیقبـاد
شب و روز از تـاختن نـغنوید   چـنین تـا بـه‌نزد طـلایه رسید
قـلون دلاور شـد آگـه زکـار   پـذیره بیـامد سـوی کـارزار

قباد خواست صف نبرد بیاراید و میمنه و میسره تعبیه کند، رستم گفت چنین نبرد برازنده تو نیست، به‌یاری ایزد، من و رخش کفایت خواهیم کرد.

بگفت این و از جـای بـرکرد رخش   به‌زخمی سواری هـمی کـرد پـخش
یکـی را گـرفتی زدی بـر دگـر   زبـینی فـرو ریـختی مـغز سـر
یکـایک ربـودی سـواران ز زیـن   بـه‌سرپنجه و بـر زدی بـرزمین
قـلون دیـد دیـوی بـجسته زبـند   به‌دست اندرون گرد و برزین کـمند
بـرو حـمله آورد مـانند بـاد   بـزد نـیزه و بـند جـوشن گشـاد
تـهمتن بـزد دست و نـیزه گـرفت   قـلون از دلیـریش مـانده شگـفت

ستد نیزه از دست آن نامدار بغرید چون تندر از کوهسار

بزد نیزه و بر ربودش ززین نهاد آن بن نیزه را برزمین

بدین ترتیب رستم یک تنه بر سپاهیان خصم پیروز آمد و ایشان را منهزم ساخت و شب‌هنگام با کیقباد راهی ایران شدند.

چو شب تیره شد پهلو پیش‌بین برآراست با شاه ایران زمین

به‌نزدیک زال آوریدش به‌شب به‌آمد شدن هیچ نگشاد لب[1]

از فوائد دیگر این داستان یکی آنست که «البرز» در شمال هندوستان قرار داشته است. چون رستم از مرز توران به‌البرز رفت، و توران در شمال هندوستان افتاده بود. بنابراین البرز با مرتفعات پامیر و قراقورم وشمال غربی هیمالایا قابل انطباق تواند بود. دیگر آنکه بین سرزمین توران و هندوستان کشور دیگری فاصله نیفکنده بود و این دو سرزمین درکنار هم قرار داشته‌اند، زیرا رستم از توران به‌البرزکه در هند واقع بود، رسید. این فوائد در مباحث آینده در ذکر مازندران مورد استفاده و استناد قرار خواهد گرفت.

این بود مواردی که داستانهای شاهنامه محل البرز را در هندوستان و در شمال آن نشان می‌دهد.

ب ـ *البرز در بلخ (ب ـ ۲ در نقشهٔ کتاب):*

در پادشاهی گشتاسب، در شرح آگاه‌شدن او از کشته‌شدن لهراسب و لشکرکشیدن به‌سوی بلخ، برای جنگ با ارجاسب، در عنوان «رسیدن اسفندیار برکوه به‌نزدگشتاسب»، ذکرکوهی در حدود بلخ در افغانستان به‌میان است که از آن به‌نام «برزکوه» یاد شده وگشتاسب پس از شکست‌یافتن از ارجاسب بدانجا پناه برده بود و اسفندیار آنجا به‌دیدنش رفت، و چنانکه در ص ۱۰۶ کتاب حاضرگذشت، «برزکوه» صورت تخفیف یافتهٔ «البرزکوه» است.

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۲۹۰ ـ ۲۹۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۵۶ ـ ۶۱. با اختلافاتی

محل این کوه در عنوان «هزیمت‌شدن گشتاسپ از ارجاسپ» در دو منزلی بلخ تعیین شده است. گشتاسب پس از درم‌بخشیدن به‌لشکر، به‌بلخ رفت:

درم داد و از سیستـــان بـرگرفت — ســوی بلخ نـامی ره انـدرگـرفت[۱]

درآنجا در نبرد باارجاسپ شکست یافت و به‌هزیمت به‌دو منزلی برفرازکوه شد.

سـرانجـام گشتـاسپ بـنمود پشت — بدانگـه کـه شـد روزگـارش درشت

پس انـدر دو مـنزل هـمی تـاختند — مـراو را گـرفتن هـمی ســاختند

یکــی کــوهش آمـد بـه‌ره پـرگیا — بـــدو انـــدرون چشـمه و آسـیا

کــه بــرگرد آن کــوه یک راه بـود — وزان راه گشتـــاسپ آگـــاه بــود

بــران کــوه شـد داغ دل بـا سپاه — زگــردان نشســتند چـندین به‌راه

چو ارجاسپ با لشکر آنجـا رسید — بگـــردید بـــرکوه راهــی نـدید[۲]

اسفندیار برفراز این کوه به‌نزد پدر رفت:

بـرآمـد بـران کـوه خـارا فـراز — چــو روی پـدر دیـد بـردش نمـاز

پـدر داغ دل بــود برپـای جست — ببوسید و بسترد رویش بـه‌دست[۳]

هم دراین کوه اسفندیار با پدر عهد کرد که تیغ برکشد و از ارجاسپ و یاران او انتقام بگیرد و لشکریان چون این بدانستند برفرازکوه نزد اسفندیار رفتند بدین قرار:

ازین پس چو من تیغ کـین بـرکشم — وزیــن کـوه خـارا سـر انـدرکشم

نه ارجاسپ مانم نه آیـاس و چـین — نه کـهرم نـه خـلخ نـه تـوران‌زمـین

چــو لشکــر بـدانست کـاسفندیار — زبــند گــران رست و بـد روزگـار

بـــرفتند یکســـر گروهـا گـروه — بـه‌پیش سـپهدار بـر «بــرزکوه[۴]»

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۶، ص ۱۵۶۰، س آخر؛ همـانجا، چـاپ مسکـو، ج ۶، ص ۱۴۳، س ۴.

۲. همانجا، ج ۶، ص ۱۵۶۲، س ۱۲ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۱۴۴، س ۱۵ به‌بعد.

۳. همانجا، ج ۶، ص ۱۵۷۴، س ۹ به‌بعد؛ همانجا چاپ مسکو، ج ۶، ص ۱۵۶، س ۱۱ به‌بعد.

۴. در همانجا، چاپ مسکو، ج ۶،ص ۱۵۷، س ۱۴: بپیشین جهاندار بر تیغ کوه، نخ: برزکوه

بزرگـان و بیگـانه و خـویش اوی نهـادند سر بـر زمـین پـیش اوی[۱]

این کوه به‌حکم همهٔ قرائن همانست که اکنون هندوکش خوانده می‌شود و محلش با محل تعیین شده در داستان بالا قابل انطباق است. این کوه را به‌روایتی به‌عهد اسکندر قاف می‌نامیدند درکتاب *دررالتیجان* صنیع‌الدوله نوشته شده است:

«هندوکش یا هندوکوه، که سرداران اسکندر محض تملّق به‌آن پادشاه، این کوه را قاف نامیدند و قاف همان قفقاز است. و از آن پس مورخین و علمای جغرافی یونان و روم آنرا قفقاز هندی گفتند.[۲]»

به‌تفصیلی که بیاید، قاف نام دیگر البرز باشد و قاف و البرز هردو یکی هستند. ازین روگویا در این داستان نباید کلمه «برز» را در معنی لغوی آن یعنی «بلند» گمان کرد و «برزکوه» را به‌معنی «کوه بلند» پنداشت، بلکه باید نام خاص دانست.

ج ـ البرز در فارس (ج ـ ۲ نقشهٔ کتاب):

در پادشاهی نوذر پیشدادی، در عنوان «رزم افراسیاب با نوذر دگربار»، آمده است که پس از شکست‌یافتن ایرانیان از تورانیان نوذر، طوس و گستهم را پیش خواند و از ایشان خواست تا به‌فارس بروند و در شکاف کوه البرز درآن ناحیه پناه بگیرند.

از ایـرانیـان بـیشتر خسـته شـد وزان روی پیکـار پـیوسته شـد
به‌بیچـارگی روی برگـاشتند به‌هـامون سـراپـرده بگـذاشتند
دل نـوذر از غـم پـر از درد شـد که تـاجش زاختر پـر ازگـرد شـد
چو از دشت بـنشست آوای کـوس بـفرمود تـا پـیش او رفت طـوس
بشـد طـوس وگسـتهم هـردو بـهم لبـان پـر زبـاد و روان پـر زغـم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست همی گفت چندی و چندی گریست
از انـدرز فـرّخ پـدر یـاد کـرد پر از خون جگر لب پر از باد کـرد

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۶، ۱۵۷۵، س ۴ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۱۵۷، س ۱۱ به‌بعد.

۲. *دررالتیجان*، ج ۱، ص ۴۷، حاشیهٔ سمت چپ.

کجا گفته بودش که از ترک و چین سپـاهی بیـاید بـه‌ایـران‌زمـین
ازیشـان تـرادل شـود دردمـند بسـی بـر سپـاه تـو آیـد گـزند
زگفتـار شـاه آمـد اکـنون نشان فـراز آمـد آن روز گردنکشـان
کـه از نـامهٔ نـامداران بـخوانـد که چندین سپه کس زترکان برانـد
شمـا را سـوی پـارس بـاید شـدن شبستـان بیـاوردن و آمـدن
وزان جـا کشـیدن سـوی زاوِ کـوه بـرآن «کـوه البـرز»[1] بـردن گـروه
کـنون سـوی راه سپـاهان شـوید وزین لشکر خـویش پنهـان رویـد[2]
زکـار شمـا دل شکسـته شـوند بـرین خستگی نـیز خسته شـوند
زتـخم فـریدون مگـر یک دوتـن بـرد جـان ازیـن بی‌شمـار انـجمن
نـدانـم کـه دیـدار بـاشد جـزایـن یک امشب بکوشیم دست پسـین[3]

زاو در «زاوکوه» (به‌صورت اضافه) به‌معنی شکاف و چاک و درهٔ کوه است. در فرهنگ *آنندراج* دراین معنی بدین بیت شیخ آذری استشهاد رفته است.

اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب زسهم درکمر کوه قـاف افـتد زاو

وٌلف آنرا دراین بیت شاهنامه به‌معنی «تنگهٔ کوه» آورده است. زاو افتادن به‌معنی شکاف‌افتادن است. بدین ترتیب دو بیت مورد استناد مفهومی بدین تقریب خواهند داشت[4]:

«شما با خاندان خود به‌پارس بروید و درآنجا با همراهان در درهٔ کوه البرز، پناه بگیرید.»

وجه عَلَم دانستن «زاوکوه» و صفت‌گرفتن «البرز» برای آن ظاهراً ضعیف است، و قبل از شاهنامه چنین نامی در باب کوههای فارس سابقه ندارد، و البرز نامیدن آن نیز در شاهنامه، چنانکه در ص ۱۰۶ کتاب حاضر گذشت از باب اطلاق کل و ارادهٔ جزء

---

۱. در *شاهنامه* چاپ مسکو، البرز به‌موجب فهرست اسم خاص به‌حساب آمده است.
۲. این بیت در نسخهٔ P (مهل) چنین است:
کـنون سـوی ری و صفـاهان رویـد وزیـن لشکـر خـویش پنهـان شـوید
۳. *شاهنامه*، ج ۱، ص ۲۵۸، ۲۵۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۲۰، ۲۱.
۴. رک: *برهان قاطع*، *برهان جامع*، *آنندراج* و *فرهنگ دهخدا* ذیل این کلمه.

است. بی‌گمان منظور از «کوه البرز» در فارس، کوه بلند «دینار» درآنجاست.

د ـ البرز در قفقاز (د ـ ۱ نقشهٔ کتاب):

۱ـ در پادشاهی ضحّاک، چنانکه در ص ۱۰۶ کتاب حاضر گذشت، فریدون در البرزکوه هند به‌نزد مردی دینی، پرورده شد. فریدون رشد یافت و ظلم ضحاک به‌مردم به‌غایت رسید. کاوه پیش فریدون شد، و به‌اتفاق، جنگ با ضحاک را بسیجیدند و به‌همراه کیانوس و پرمایه برادران فریدون عازم نبرد شدند و منازل و مراحل را در نوردیدند.

شبی فریدون در دامن کوهی در نزدیکی البرزکوه خفته بود، برادران به‌بدخواهی، کشتنش را کمر بستند و برفراز کوه شدند و سنگی گران از کوه بکندند و در مسیری که به‌فریدون رسد و او را خرد کند، فرو غلطاندند. لکن به‌خواست یزدان، فریدون از صدای سنگ بیدار شد و به‌افسون آنرا به‌جای خویش ببست و به‌روی برادران نیاورد و از آنجا حرکت کردند و روی به‌اروندرود (دجله) نهادند و به‌کنار آن برآسودند. دراین مسیر کوهی که بدان پایه از عظمت باشد که البرز خوانده شود، و نیز کوهی در برابر آن باشد که به‌اروندرود نزدیک باشد ـ چنانکه در رقم بعد نیز بیاید ـ مرتفعات قفقاز تواند بود که هنوز هم بدین نام شهرت دارد، و دامنهٔ مرتفعات آن تا به‌مغرب ایران کشیده می‌شود. اینک ابیاتی منتخب و مورد استناد از این داستان:

فریدون به‌خورشید بر برد سر — به‌کین پدر تنگ بستش کمر
برون شد به‌شادی به‌خرداد روز — به‌نیک‌اختر و فال‌گیتی‌فروز
سپاه انجمن شد به‌درگاه اوی — به‌ابر اندر آمد سحرگاه او
کیانوس و پرمایه بر دست شاه — چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل به‌منزل چو باد — سری پر زکینه دلی پرزداد
رسیدند بر تازیان نوند — به‌جایی که یزدان‌پرستان بدند
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه — خرامان بیامد یکی نیکخواه

سوی مهتر آمد بسان پری نهانش بیاموخت افسونگری
فریدون بدانست کان ایزدیست نه آهرمنی و نه کار بدیست
چو آن ایزدی رفتن کار اوی بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادر سبک هردو برخواستند تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش «برزکوه» برادرش هردو نهان از گروه
به‌پایین که شاه خفته به‌ناز شده یک زمان از شب دیریاز
به‌کُه برشدند آن دو بیدادگر وزیشان نبد هیچ کس را خبر
چوایشان از آن کوه کندند سنگ بدان تا بکوبد سرش بی‌درنگ
از آن کوه غلطان فروگاشتند مرآن خفته را کشته پنداشتند
به‌فرمان یزدان سر خفته مرد خروشیدن سنگ بیدار کرد
به‌افسون همان سنگ‌برجای خویش ببست و نغلطید یک ذره بیش
فریدون کمر بست و اندر کشید نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه برافراز راند او از آن جایگاه
به‌اروندرود اندر آورد روی چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان به‌تازی تو اروند را دجله خوان[1]

به‌موجب نقشه‌های جغرافیایی، سرچشمه‌های دجله به‌مرتفعات قفقاز و آذربایجان و ارمنیه نزدیک است.

۲ـ در پادشاهی کیخسرو، در عنوان «گرفتارشدن افراسیاب بردست هوم از نژاد فریدون» و سه عنوان بعد از آن، در شرح فرار افراسیاب و آمدن کاوس و خسرو به‌نزد هوم و گرفتارشدن و کشته‌شدن افراسیاب ذکر گردیده است که افراسیاب پس از فرار از پیشاپیش کیخسرو، سالها از بیم جان سرگردان می‌گشت تا آنکه در بالای کوهی نزدیک بردع به‌غاری به‌نام هنگ افراسیاب پناه برد.

تصادفاً در همان کوه عابدی به‌نام هوم از نسل فریدون به‌پرستش اهورا مزدا

---

۱. **شاهنامه**،بروخیم، ج ۱، ص ۴۹ ـ ۵۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۶۶، ۶۷. برخی ابیات را ندارد.

اشتغال داشت. هوم براثر ناله‌هایی که از غار افراسیاب می‌شنید بدانسو رفت و افراسیاب را شناخت. پس به‌درون هنگ افراسیاب رفت و بازوان او را محکم ببست و از آن غار بدر آورد. افراسیاب در راه فرصتی جست و خویشتن را به‌آب «چئچست[1]» انداخت و پنهان شد. دراین وقت گودرز و گیو از آنجا می‌گذشتند و هوم را در کنار دریا ناراحت و سرگردان یافتند و سبب را جویا شدند. هوم همهٔ جریان را بازگفت و اشاره کرد که افراسیاب دراین دریای «چئچست» (در شاهنامه «خنجست») پنهان گردیده است. سرانجام افراسیاب گرفتار و مقتول شد. اینک لخت‌های مورد استناد.

«هنگ افراسیاب» که پناهگاه او بود و در نزدیکی بردع از شهرهای ارّان قرار داشت درکنار کوهی افتاده بود که آن کوه را «البرز» نام بود. این، همان کوهی است که هوم نیز در آنجا به‌پرستش یزدان مشغول بود.

وزان پس چنان بُد که افراسیاب	***همی‌گشت هرجای بی‌خورد وخواب***
نه ایمن به‌جان و نه تن سودمند	***همیشه هراسان زبیم گزند***
همی از جهان جایگاهی بجست	***که باشد به‌جان ایمن و تندرست***
به‌نزدیک بردع یکی غار دید	***سر کوه غار از جهان ناپدید***
ندید از برش جای پرواز باز	***نه زیرش پی شیر و جای گراز***
زهر شهر دور و به‌نزدیک آب	***که خوانی همی هنگ افراسیاب***
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه	***چو دیدش بدان‌گونه دور از گروه***
خودش برد از بیم جان جای ساخت	***به‌غار جای بالای ساخت***
همی بود چندی به‌غار اندرون	***زکرده پشیمان و دل پرزخون[2]***

---

۱. پورداود نوشته: «در پارهٔ ۲ [فرگرد ۲۲ بندهش] آمده: «من دگرباره گویم، دریاچهٔ چیچست در آتورپاتکان است، آبش گرم و ازگزند برکنار است، هیچ جانداری درآن نیست، بُن آن به‌دریای فراخکرت پیوسته است.»: *یسنا*، ج ۲، ص ۱۴۹، س ۱. این دریاچه همان دریاچه ارومیه است.

۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۵، ص ۱۳۸۶، ۱۳۸۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۳۶۵، ۳۶۶ با اختلاف.

در شاهنامه ـ چنانکه در ذکر هوم در سطور بعد بیاید ـ نام کوهی که هنگ افراسیاب و غار هوم درآنجا بود «برزکوه» (= البرزکوه) ذکرگردیده (به‌قرینهٔ روایت اوستا که بیاید و به‌شرطی که برز، صفت فرض نشود)، و همچنین در عجایب‌نامه ذکر شده که «هنگ افراسیاب» درکوه البرز است:

«کنگ افراسیاب (= هنگ افراسیاب) قصریست عظیم بر سر کوه البرز، آنرا افراسیاب کرد، ملکِ ترکان. از جانبی آب و از جانبی کوه، هشت فرسنگ بالای آن، و تختی زرین درآن بنهاد و عقاب به‌دشخواری بر سر گنگ پریدی...[1]»

چنانکه اشاره شد هوم عابد نیز در همین کوه بود:

یکی نیک مرد اندران روزگار | زتخم فریدون آموزگار
پرستنده با فرّ و برزکیان | به‌زنارِ کَیْ‌شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه | زشادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود | پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غار بود اندران «برزکوه» | بدو سخت نزدیک و دور ازگروه
همی رفت روزی بران کوه بر | زبهر پرستیدن دادگر
نیایش‌کنان هوم برکوهسار | به پیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه‌پوش | زغارش یکی ناله آمد به‌گوش
که زارا سرا نامور مهترا | بزرگا ز هر نامور برترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو | رسیده به‌هر جای پیمان تو
یکی غار داری به‌بهره به‌چنگ | کجات آن بزرگان و مردان جنگ

❊ ❊ ❊

به‌ترکی چو آن ناله بشنید هوم | پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب | نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بردلش بردرست | در غار تاریک چندی بجست

---

۱. عجایب‌نامه، نسخهٔ عکسی، ورق ۵۶، ص ۲.

بدید اندران هنگ افراسیاب دِرو ساخته جای آرام و خواب
بیامد به‌کردار شیر ژیان زپشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که برجای زنار داشت که آن در پناه جهاندار داشت
به‌هنگ اندرون شد گرفته به‌دست چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بیاویخته آن دو تن سخت دیر به‌آخر ورا هوم آورد زیر[۱]

در اوستا (عمده‌ترین منبع شاهنامه) نیز کوهی که هوم عابد درآنجا برای «درواسپ فرشتهٔ نگهبان چارپایان» فدیه آورد تا این فرشته او را کامیابی بخشد که برافراسیاب دست یابد، همان‌کوه هرا یا البرز است. این معنی در یشتها، در «گوش یشت = درواسپ یشت» بند ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ چنین آمده است:

۱۷- «از برای او هوم ترقی‌دهندهٔ درمان‌بخش و سرور نیک با چشمان زردرنگ در بلندترین قلّهٔ کوه هرا (= البرز) فدیه آورد، و از وی برای این کامیابی درخواست نمود.

۱۸- این کامیابی را بهمن ده ای نیک ای تواناترین درواسپ که من افراسیاب مجرم تورانی را به‌زنجیر کشم و به‌زنجیر بسته بکشم و بسته برانم و در بند بنزد کیخسرو برم تا او را روبروی دریاچهٔ «چئچست» عمیق و با سطح وسیع بکشد کیخسرو آن پسر انتقام‌کشنده از سیاوش نامور که به‌خیانت کشته شد و از برای (انتقام) اغریرث دلیر.

۱۹- او را کامیاب ساخت درواسپ توانای مزدا آفریدهٔ مقدس پناه‌دهنده. کسی که خواستاری راکه زور نیاز کند و از صفای عقیده فدیه آورد کامروا می‌سازد.[۲]»

البرز مذکور در اینجا بی‌گمان همین البرز نزدیک بردع و مندرج در شاهنامه است که هوم درآنجا به‌نیایش اهورامزدا اشتغال داشت، چون درهمین محل، برافراسیاب پیروز شد و او را به‌کنار دریاچه چیچست آورد. دلیل دیگر آنکه در همین واقعه

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۵، ص ۱۳۸۷ - ۱۳۸۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۳۶۶ - ۳۶۷ با اختلاف

۲. *یشتها*، ج ۱، ص ۳۸۳.

کیخسرو نیز که درآنجا بود برای «درواسپ» فدیه آورد تا برافراسیاب پیروز شود. بند ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ یشت مذکور چنین است:

۲۱- «از برای اوایل ممالک آریایی استوار سازندهٔ کشور، خسرو روبروی دریاچهٔ ژرف و پهن چئچست صد اسب هزار گاو و ده هزار گوسفند قربانی کرد، و زَورْ نیازکنان (چنین درخواست).

۲۲- این کامیابی را بهمن ده ای نیک ای تواناترین درواسپ که من افراسیاب مجرم تورانی را روبروی دریاچهٔ چئچست ژرف و پهن بکُشم من پسر انتقام‌کشنده از سیاوش نامور که به‌خیانت کشته شد، و از برای انتقام اغریرث دلیر.

۲۳- او را کامیاب ساخت درواسپ توانای مزدا آفریدهٔ مقدس پناه‌دهنده، کسی که خواستاری را که زور نیاز کند و از صفای عقیده فدیه آورد کامروا می‌سازد...[1]»

حال، با توجه به‌همهٔ مطالب که تا اینجا مذکور افتاد، روشن می‌شود که البرز در روی کره زمین، کوه معهود و معین و ممتاز و مشخص نیست، بلکه چنانکه در ص ۱۰۴ کتاب حاضر بیان شد، ۲۲۴۴ رشته کوههای مهم روی زمین همه رشته‌هایی منشعب از البرز اصلی هستند و البرز اصلی بنا به‌روایت کتاب *روایات داراب هرمزدیار* مذکور در ص ۱۰۰ کتاب حاضر در میان جهان واقع است و سرش از فلک‌الافلاک بالاتر و بنش از کره خاک فروتر است، و چنین کوهی صورت مثالی و معنوی دارد و نمی‌تواند تحقق خارجی پیدا کند، از اینجاست که جز فردوسی، دیگران نیز کوههای بزرگی در نقاط مختلف جهان را البرز خوانده‌اند. چنانکه در یکی از کتب مسالک به‌نام *کتابی در جغرافیا* از مؤلّفی نامعلوم نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ ملی تحت شماره ۲۶۴۸، در ذکر جبل زیتون در سراندیب چنین آمده است:

«جبل زیتون: و آنرا کوه سراندیب نیز گفته‌اند، و اثر قدم آدم علی نبیّنا و

---

۱. *یشتها*، ج ۱، ص ۳۸۵.

علیه‌السلام برین کوه است.. و یک رکن از ارکان او البرز باشد.[۱]»

با این همه اگر قرار باشد در روی زمین ریشهٔ اصلی برای البرز در نظرگرفته شود، آن ریشه، سلسله کوه قفقاز است که شاخه‌های آن از آنجا به‌دیگر نقاط کشیده می‌شود. این حقیقت در نزهت‌*القلوب* ظهوری تمام دارد. دراین کتاب در تعریف البرز چنین ذکرگردیده است:

«کوه البرزه کوه عظیم است، متصل [به] باب‌الابواب است[۲]؛ وکوههای فراوان [بدان] پیوسته، چنانکه از ترکستان تا حجاز کمابیش هزار فرسنگ طول دارد، و بدین سبب بعضی آنرا از کوه قاف شمارند، طرف غربش که به‌جبال گرجستان پیوسته است کوه لگزی خوانند... و چون به‌شمشاط و ملطیه رسد قالیقلا خوانند، و چون به‌انطاکیه و مصیصه رسد لکام... و چون به‌میان حُمص و دمشق رسد لبنان خوانند، و چون به‌وسط مکه و مدینه رسد عَرْج گویند، و طرف شرقیش که با جبال ارّان و آذربایجان پیوسته، قفق خوانند و چون به‌حدود عراق وگیلان رسد طرقل (به‌ضم اول و سوم) درکوه خوانند و چون به‌وسط قومس و مازندران رسد موز خوانند، و مازندران در اصل موز اندرون بوده، و چون به‌دیار خراسان رسد سونج خوانند...[۳]»

بنابراین می‌توان کوه البرز در قفقاز را مصداق این جهانی البرز معنوی و مینوی مذکور در اوستاکه شرحش در ص ۱۰۴ ـ ۱۰۶ گذشت دانست. چنانکه در روایت نزهت‌*القلوب* ملاحظه می‌شود همه کوهها بدان می‌پیوندند و شعبه‌های آن هستند

---

۱. *کتابی در جغرافیا*، ص ۷۵، س ۱.

۲. باب‌الابواب همان دربند است که درکنار دریا بنا شده است و اصطخری را در باب آن در *المسالک‌الممالک* شرحی است بدین تلخیص: باب‌الابواب در آخرین نقطهٔ شمالی ایالت شروان واقع است و درکنار دریای خزر افتاده است، و بر دو کرانهٔ آن دو سد با سنگ و سرب ساخته‌اند، در پیش آبی که از دریا به‌شهر در می‌آید. بر دهانهٔ آب زنجیر کشیده‌اند تا کشتی به‌فرمان درآید و بفرمان برون شود. دربند، چند اردبیل است. کشاورزی بسیار دارد. میوه کم دارد. دیواری از سنگ و دیواری دیگر ازگل دارد. مدخل خزر و سریر وگرگان و طبرستان و دیلمستان است و به‌ارّان و آذربایجان جامهٔ کتان از دربند برند: *مسالک اصطخری*، ص ۱۰۹، ۱۱۰؛ ترجمهٔ مسالک، ص ۱۵۶، ۱۵۷؛ *مرآت‌البلدان*، ج ۱ ص ۱۱۹.

۳. *نزهت‌القلوب*، مقالهٔ ثالثه ص ۱۹۱، س ۲۰.

و این مصدوقهٔ روایت بندهش در باب البرز مذکور در ص ۱۰۴، که ۲۲۴۴ کوههای دیگر روی زمین از البرز منشعب شده است، تواند بود.

قول وجود البرزکوه در قفقاز در بسیاری از منابع درج است که همگی مؤید گفته فردوسی در شاهنامه دراین باب است. نظامی درشرفنامه در شرح «رفتن اسکندر به‌کوه البرز»، عزم رفتن اسکندر را از سنجاب و سقلاب به‌البرز و از آنجا به‌دریای خزر چنین سروده است:

برآنم که تا جملهٔ مرز و بوم نگردم نگردد سرم سوی روم
درآباد و ویران نشست آورم همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست‌پیچی به‌سنجابیان زنم سکّه بر سیم سقلابیان
به‌هر بوم و هرکشوری کز زمی است ببینم که خوشدل کدام آدمیست
از آن خوشدلی بهره یابم مگر که آهن برآهن شود کارگر
نخستین خرامش دراین کوچگاه به‌البرز خواهم برون برد راه
وزان کوچ فرخ درآیم به‌دشت زصحرا به‌دریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم زجرعه براو گوهرافشان کنم
چو موکبق درآرم به‌دریا کنار کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار[1]

در این ابیات ذکر سنجاب و صقلاب[2] در شمال خزر و البرز و دریای خزر نشان می‌دهد که مسیر اسکندر در سفر مورد نظر در قفقاز از شمال به‌جنوب بوده است. هرچند تمام داستان افسانه است، لکن وجود کوه البرز را در قفقاز دلیلی روشن است.

همچنین در دنبال داستان بالا در بیان «گشودن اسکندر دز دربند را به‌دعای زاهد» بدین قرار ذکر البرز به‌میان آمده است:

چو لشکر سوی کوه البرز راند به‌هر ناحیت نایبی را نشاند
به‌دهلیزهٔ رهگذرهای سخت زشروان چو شیران همی برد رخت

---

۱. شرفنامه، ص ۳۱۰، س ۱۰.
۲. *المسالک والممالک*، ص ۲۳۹ س ۱.

درآن تاختن کارزومند بود رهش برگذرگاه در بند بود
نبود آنگه آن شهر آراسته دزی بود در وی بسی خواسته
درآن دز تنی چند ره داشتند که کس را درآن راه نگذاشتند[۱]

در این ابیات نیز ذکر شروان و دربند دلیل برآنست که البرز در قفقاز واقع بوده است.

البرز همان کوه قاف است:

در ص ۹۹ کتاب حاضر ذکر گردید که البرز همان کوه قاف[۲] است و مرکز اصلی آن در قفقاز است. اینک شواهدی دراین باب:

۱ـ البرز همه ممالک را در میان دارد. در زامیاد یشت بند ۱ ذکر گردیده است:

«نخستین کوهی که از زمین برخاست، ای سپتمان زرتشت، هوئیتی بلند (البرز) است که همهٔ ممالک غربی و شرقی را احاطه کرده است.[۳]»

مفهوم این سخن، آن است که البرز گرد بر گرد زمین را احاطه کرده است. این تعریف را عیناً برای کوه قاف نیز ذکر کرده‌اند. در *مجمل التواریخ* نوشته شده است:

«دور جمله زمین آنک کوه قاف [و] پیرامون قافست، و بحر اعظم پیش کوه قاف، پنج هزار[۴] و پانصد هزار و سی و سه هزار فرسنگ کم سی و سه فرسنگ، و خط قطر جملهٔ عالم از قاف تا به‌قاف هزار هزار و هفتصد هزار و هفتاد هزار فرسنگ است، ... و دریای بزرگ و بحر اعظم اخضر آنک محیط عالم است و پیرامون کوه قاف...[۵]»

در شاهنامه طبع هند به رمز «C» این بیت در «خواب‌دیدن انوشیروان و گزارش

---

۱. *شرفنامه*، ص ۳۱۶، س ۱۰.
۲. در پهلوی به‌کوه «کوف و کوفک» گویند (حواشی و تعلیقات دکتر معین بر*برهان قاطع* ذیل کوه.) از این رو بعید نیست که «قاف» از همان اصل باشد.
۳. *یشتها*، ج ۲، ص ۳۲۴، س ۲.
۴. ظاهراً باید: پنج هزار هزار باشد.
۵. *مجمل التواریخ*، ص ۴۶۹، س ۷ به‌بعد.

بوذرجمهر آن خواب را به‌محمد «ص» آمده است:

جهان قاف تا قاف پر نور کرد   به‌هرجا که بد ماتمی سور کرد[۱]

۲ـ در ص ۱۰۰ اشاره شد که در بندهش آمده است که ۲۲۴۴ کوههای دیگر روی زمین از البرز منشعب شده است. یاقوت در باب کوه قاف گفته که اصول همهٔ کوههای عالم از اصل کوه قاف است:

«قٰالُوا: وَاصُوُلُ الجِبٰالِ کُلُّهٰا من عرق جبل قاف...[۲]»

۳ـ لانهٔ سیمرغ را، هم در البرز و هم در قاف ذکر کرده‌اند. فردوسی در شاهنامه لانه سیمرغ را در البرز گفته است:

یکی کوه بدنامش *البرزکوه*   به‌خورشید نزدیک و دور از گروه

بدان جای سیمرغ را لانه بود   که آن خانه از خلق بیگانه بود[۳]

این لانه را اسدی در *گرشاسب‌نامه* در قاف دانسته و چنین سروده است:

برآنگونه زد نعرهٔ کوه کاف   که سیمرغ بگریخت از کوه قاف[۴]

این مهم را شواهد بسیار فراوانست.

۴ـ در ص ۱۲۴ کتاب حاضر در روایت منقول از *نزهت‌القلوب* ذکر رفته است که کوه عظیم البرز متصل به‌باب‌الابواب (دربند قفقاز) است. عباسقلی باکیخانوف که از مردم باکو بوده در تاریخ داغستان (یا *گلستان ارم*) نیز دراین باب چنین نوشته است:

«لفظ قافقاس (قفقاز) همانا از نام طایفهٔ قاسی و از کوه قاف که در قرآن مجید وارد و محل عجایبات و در کتب افسانه‌نگاران آرامگاه دیوان و پریانست مرکب شده... گلستان ارم در قرب قاف نوشته‌اند... بعضی گویند که گلستان ارم موضع گلستان در قراباغ است... در قرب دربند دو شعبه در کوه است که یکی آنرا قاف بزرگ و دیگری را قاف کوچک می‌نامند و در جغرافیای قدیم عرب

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۸، ص ۲۵۶۴، س ۱.

۲. *معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۱۸، س ۵.

۳. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱ ص ۱۳۳، س ۱۶، ۱۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۳۹، ذیل ۱۹، ص ۱۴۰، س ۱.

۴. *گرشاسب‌نامه*، ص ۴۴۹، س ۴.

این سلسله جبال همانا به‌سبب جنگها و فتوحاتی که درآن روی داده است به‌جبال الفتح موسوم شده... کوه قاف همین جبال قافقاس بوده...[۱]»

۵ـ چنانکه در ص ۱۰۳ کتاب حاضر به‌نقل از مهر یشت بند ۱۱۸ گذشت، البرز محل طلوع و غروب خورشید است. عین این قول را در باب کوه قاف گفته‌اند که خورشید از آنجا بر می‌آید و بدانجا فرو می‌رود. یاقوت در ذکر کوه قاف نوشته است:

«... الشمس تغرب فیه (قاف) و تطلع منه...[۲]»

۶ـ در ص ۱۰۰ به‌نقل از *روایات داراب* هرمزدیار ذکر گردید که سر البرز از فلک‌الافلاک بالاتر است، و نیز در ص ۱۰۰ به‌نقل از بندهش درج افتاد که البرز به‌چرخ فروغ بی‌پایان (انیران) رسید، قاف نیز را نزدیک به‌آسمان و یا متصل بدان دانسته‌اند، یاقوت در *معجم‌البلدان* در شرح قاف گفته است:

«... ذکر بعضهم انّ بینه (قاف) و بین‌السّماء مقدار قامة رجل، و قیل بل‌السماء مطبقة علیه...[۳]»

یعنی: برخی از جغرافی‌دانان ذکر کرده‌اند که میان قاف و آسمان فاصله به‌اندازهٔ قامت مردی است، بلکه گفته‌اند که آسمان بدان متصل است و آنرا می‌پوشاند.

۷ـ مهمتر از همه آنکه در پاره‌ای از کتب تاریخی و جغرافیایی، تصریح رفته که این دو کوه یکی هستند ، درکتاب *البدء و التاریخ* از مؤلفات مطهربن طاهر مَقْدسی متوفی به‌سال ۵۰۷ در ذکر جمشید پیشدادی نوشته شده است:

«فامره‌اللهُ اَنْ یَأتِیَ جبل البرزَ وهوَ جبل قافٍ محیط بالارض، فیأمرهُ أن یتّسعَ ثلثمائة الف فرسخ فی دورالارض ففعل.[۴]»

مفاد آن اینکه: پروردگار وی را فرمان داد تا به‌البرزکوه برود و آن کوه قاف است که پیرامون زمین راگرد برگرد فراگرفته است، پس دستوری داد که زمین را سیصد

---

۱. *تاریخ داغستان*، نسخهٔ خطی، ص ۱۲ ـ ۱۴.
۲. *معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۱۸، س ۹.
۳. همانجا، ج ۴، ص ۱۸، س ۶.
۴. *البدء والتاریخ*، ج ۳، ص ۱۴۰، س ۱۲.

هزار فرسنگ از اطراف گشاده گرداند (تا همه جمعیت آدمی که بدان هنگام کثرتی یافته بودند جای داشته باشند) و وی چنین کرد:

یاقوت نیز در معجم *البلدان* در تعریف قاف گفته است:

«تُسَمّیهِ القُدَماءُ البرز.[۱]»

با توجّه به‌آنچه گذشت تردیدی باقی نمی‌ماند که البرز و قاف یکی هستند و به‌آن صورت که از آن تعریف شده جنبهٔ مینوی و معنوی و مثالی دارد و مصدوقهٔ آن در زمین، کوه عظیم منطقهٔ قفقاز است و کوههای دیگر زمین همه فرعی، از آنند، چنانکه کوه هندوکش را قاف و نیز البرز گفته‌اند و ذکرش در ص ۱۱۶ کتاب حاضر گذشت و نیز در ص ۱۲۴ ذکر گردید که یک رکن از ارکان جبل زیتون را در سراندیب، البرز دانسته‌اند. در همین مورد در *عجایب‌نامه* در باب سراندیب از کوه قاف سخن رفته و چنین، ذکر گردیده است:

«سراندیب شهریست بزرگ در هندوستان... حدی تا [کذا، ظ: با] دریا دارد... حدی دیگر با ظلمات... و حدی دیگر کوه قاف بود، و حد چهارم مطلع آفتاب.[۲]»

در شاهنامه به‌موجب فرهنگ *ولف* چهاربار نام کوه قاف درج آمده است. بار نخست در داستان جنگ کیکاوس با پادشاه بربرستان در مغرب است، که چون کیکاوس در آنجا پیروزی به‌دست آورد به‌سوی کوه قاف (ظ: شاخهٔ زاگرس از قاف) و از آنجا به‌زابلستان آمد. دراین داستان کوه قاف همان کوههای قفقاز و ادامهٔ آن در مغرب ایران است؛ زیرا این کوه بزرگ است که در فاصلهٔ بربرستان و زابلستان واقع است. اینک ابیاتی منتخب از این داستان:

چنان هم گرازان به‌بربر شدند — جهانجوی با تاج و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ — زمانه دگرگونه‌تر شد به‌رنگ
چو گودرز گیتی بران گونه دید — زکوهه عمود گران برکشید

---

۱. *معجم البلدان*، ج ۴، ص ۱۸، س ۱.
۲. *عجایب‌نامه*، ورق ۴۰، ص ۲، س آخر به‌بعد.

تو گفتی به بربر سواری نماند به گرد اندرون نیزه‌داری نماند
همه پیش کاوٌس شاه آمدند جگر خسته و عذرخواه آمدند
ببخشود کاوٌس و بنواختشان یکی راه و آیین نوساختشان
چو آمدش از شهر بربر گذر «سوی کوه قاف آمد و باختر[1]»
پذیره شدندش همه مهتران به سر برنهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه بی‌آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید به‌مهمانی پور دستان کشید[2]

نشانی محل بربرستان بنا بر اشعار شاهنامه چنان است که دریا در میان و مصر در دست چپ و بربر در دست راست و شهر هاماوران در پیش رو قرار دارد. دراین باب، فردوسی در رفتن کاوٌس بار دوم از زابلستان به‌بربرستان و مصر و شام جهت سرکوبی یاغیان چنین سروده است:

سپه را ز هامون به‌دریا کشید بدان سان کجا دشمن او را ندید
بی‌اندازه کشتی و زورق بساخت بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر زگیتی برین گونه جوینده بهر
به‌دست چپش مصر و بربر به‌راست ز ره بر میانه برآنسو که خواست
به پیش اندرون شهرهاماوران به‌هرکشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوٌس شاه برآمد زآب زره با سپاه
هم‌آواز گشتند با یکدگر سپه را سوی بربر آمد گذر[3]

دراینجا برطبق تصور فردوسی و یا قول منابع وی، از «بربر» صحرای «نفوذ» و «شمر» در جنوب عراق و شمال عربستان تا حدود نجد اراده شده است. کما اینکه

---

۱. باختر دراینجا مانند بسیاری از موارد دیگر در شاهنامه به‌معنی مشرق است. در شاهنامه چاپ مسکو در مصراع اول در متن، شهر مکران و نسخه بدل شهر بربر است و این راجح است.
۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۷۹ـ۳۸۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۲۷، ۱۲۸.
۳. همانجا، ج ۲، ص ۳۸۱، ۳۸۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۲۹.

دریای عمّان و خلیج عدن و بحر احمر که مسیر کیکاوس پنداشته شده نیز توسعاً بنام «زره» (ظاهراً در معنی لغوی آن، که دریاست) نامیده شده است، که طول آن هزار فرسنگ ذکر شده، و گرنه دریای زره در سیستان، صرف‌نظر از آنکه در جهت عکس این مسیر واقع است، نه این مقدار طول دارد و نه هرگز به‌مصر و بربر و هاماوران می‌پیوندد[۱].

اصطخری طول این دریا را در سیستان، سی فرسخ و پهنای آنرا یک مرحله گفته است[۲].

به‌هرحال کوه قاف دراین داستان در شاهنامه چنانکه گذشت ظاهراً بر کوه قفقاز و دنبالهٔ آن در مغرب ایران (زاگرس) قابل انطباق است.

از سه مورد دیگر ذکر قاف در شاهنامه، یک مورد عظمت و سختی این کوه اراده شده است. در عنوان «رفتن گودرز و طوس پیش کاوس از بهر پادشاهی»، طوس در خطاب به‌گودرز چنین گوید:

وگر تیغ تو هست سندان شکاف — سنانم بدرّد دل کوه قاف[۳]

مورد سوم نیز به‌حکم مقتضای مقام و ذکر قرائن ظاهراً «البرز هند» مراد است. در نامه‌ای که پیران ویسه سردار افراسیاب به‌گودرز پسر کشواد پهلوان بزرگ ایرانی

---

۱. هانری ماسه در کتاب *فردوسی و حماسهٔ ملی* نوشته (ص ۲۴۲): در مورد دریا و کشتی‌رانی، فردوسی هیچگونه تجربه‌ای نداشته است: گذشتن کشتیهای ایرانی از دریاچهٔ زره هفت ماه طول می‌کشد (در صورتی که جغرافی‌دانهای مسلمان می‌گویند که عرض این دریاچه معادل یک روز راه است).

در *جهان‌نامه* (ص ۳۷ س ۷) طول دریای زره سی فرسنگ و عرض آن ده فرسنگ ذکر شده است، اینکه هانری ماسه در سطور بالا به‌گفتهٔ فردوسی اشاره کرده که گذشتن کشتیهای ایرانی از دریاچهٔ زره هفت ماه طول می‌کشد، به‌داستان گذشتن کیخسرو از آب زره (*شاهنامه* ج ۵ ص ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴) به‌این ابیات نظر داشته:

به‌شش ماه کشتی برفتی برآب — کزو ساختی هرکسی جای خواب
به‌هفتم که نیمی گذشتی زسال — شدی کزوبی راه باد شمال...
گذشتند برآب در هفت ماه — که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

۲. ترجمه *مسالک اصطخری*، ص ۱۹۵.

۳. *شاهنامه*، ج ۳، ص ۷۵۵، س ۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۳، ص ۲۴۰ س آخر.

به‌عهد کیخسرو می‌فرستد و تقاضای برقراری صلح بین ایران و توران می‌کند، متعهّد می‌شود که هر شهر که ایرانیان از آن خود می‌دانند بدیشان باز دهد، دراین باب چنین ذکر گردیده است:

بپردازم این تا در هندوان — نداریم تاریک ازین پس روان
زکشمیر و زکابل و قندهار — روارو سوی سند، هم زین‌شمار
وزانسو که لهراسپ شد جنگجو — الانان[1] و آن در سپارم بدوی
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف — به‌خسرو سپارم ابی جنگ و لاف[2]

که کوه قاف دراینجا برکوه هند یا البرز آنجاکه ذکرش در ص ۱۰۶ به‌بعد کتاب حاضر برفت ناظر تواند بود.

مورد چهارم نیز ظاهراً برکوه قاف در هند ناظر است. در شرح جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب. در آغاز داستان لشکر آراستن کیخسرو، اشارت رفته که از هر منطقه یا ولایتی سرداری یا سپاهی بزرگ به‌دربار شاه روی می‌نهادند و درآنجا ایشان را بدست فرماندهی می‌سپاردند، و سپاه کوه قاف به‌گیو پهلوان پسر گودرز سپرده شد، بدین قرار:

بزرگان که ازکوه قاف آمدند — ابانیزه و گرز و لاف آمدند
سپاهی زتخم فریدون جم — پر ازکین دل از تخمهٔ زادشم[3]
گزین کرد شمشیرزن سی‌هزار — جهان جوی وزتخمهٔ شهریار
سپرد آن سپه گیو گودرز را — بدو تازه شد دل همه مرز را[4]

دلیل انطباق این قاف باکوه هند آنکه در این داستان ذکر سپاهیان همه مناطق خاصه منطقه کابل و غرچه در افغانستان و بردع در قفقاز که کوه آنها را نیز قاف می‌نامیده‌اند قبلا با نام آن محل‌ها آمده است و لیکن از منطقهٔ کوه هند جز دراین

---

۱. در توران: **فرهنگ ولف**
۲. **شاهنامه**، ج ۵، ص ۱۱۹۹، س ۱۰؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۱۵۰، س ۶ به‌بعد.
۳. وی پدر پشنگ و پدربزرگ افراسیاب است: **فرهنگ ولف**
۴. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۵، ص ۱۲۸۱، س ۱۰ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۲۴۵، س ماقبل آخر به‌بعد.

بیت ذکری به‌میان نیست. این کوه همان است که چندی فریدون و کیقباد درآنجا به‌سر بردند و سیمرغ، زال را درآنجا بپرورید. سخن دراین باب به‌تفصیل در سابق گذشت.

در شاهنامه یک مورد «قاف تا قاف» نیز در بیتی آمده است که در ص ۱۲۷ کتاب حاضر درج آمده است.



بهرهٔ دوم از بخش سوم، در ذکر نامهای سلسله کوه دماوند و شمیران در شاهنامه:

از آنچه که تا بدینجا در باب اخبار «کوه البرز» در شاهنامه گذشت توان دریافت که هرگز دراین کتاب از سلسله کوه دماوند واقع در شمال ری قدیم و تهران کنونی به‌نام البرز یاد نشده است. هرچند به‌درستی روشن نیست که آغاز اطلاق البرز براین سلسله کوه از چه تاریخی است اما به‌زمانهای اخیر مربوط می‌شود. نگارنده آخرین کتابی را که درآن هنوز از این سلسله کوه به‌صورت جبل دماوند یاد شده و نه البرز، به‌خاطر دارد. این کتاب *هفت اقلیم* امین احمد رازی است که به‌سال ۱۰۰۲ هجری به‌زمان صفویان در پایان عهد آبادی ری فراهم آمده، دراین کتاب نوشته شده است:

> **«جبل دماوند، کوهی است در غایت بلندی که هرگز برف از سرآن خالی نمی‌شود و از صد فرسنگ پدیدار بود. بعضی گفته‌اند که سلیمان‌بن داود علیهاالسلام صخرهٔ جنّی را درآنجا محبوس گردانیده؛ برخی گویند که فریدون، ضحّاک را درآنجا مقیّد ساخته...[۱]»**

و نیز در همین کتاب در ذکر طبرستان از این رشته کوه به‌صورت «کوهستان ری» یاد شده و چنین ذکر رفته است:

> **«از حوالی جرجان و حدود دامغان تا «کوهستان ری» و طالقان همه**

---

۱. *هفت اقلیم*، ج ۳، ص ۸۵، س ۱۸.

طبرستانست...[۱]»

دو قرن بعد کرپرتر انگلیسی، مذکور در ص ۷۷کتاب حاضر، در سفرنامهٔ خود که آنرا به‌سال ۱۸۲۱ میلادی برابر با ۱۲۳۷ هجری قمری در لندن به‌طبع رسانیده، در بحث از طهران، این سلسله کوه را البرز خوانده است بدین قرار:

«طهران در سرزمینی پست واقع است، به‌نزدیکی دامنهٔ کوههای البرز که در این قسمت شهرت قدیمی‌تر و جالب‌تر دارد.[۲]»

کرپرتر (پس از سخنی چند از شهرت حسن صباح رازی و ذکری از اقوام هیرکائی قدیم در شمال تهران) بحث از سیمرغ و زال را پیش کشیده و به‌خطا، کوه توچال و فروع آنرا همان البرزی پنداشته که سیمرغ، زال را در آنجا پرورش داده است و تفصیلی درآن باب بیاورده، و آنرا دلیلی براهمیّت پهنهٔ تهران دانسته است. وی همچنین در بحث از ری، قلّهٔ دماوند را بلندترین نقطه از سلسلهٔ البرز ذکر می‌کند[۳].

لسترنج نیز در *جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی* در چند مورد به‌این کوه نام البرز داده[۴] و در تعریف کوه دماوند گفته است:

«کوه دنباوند، چنانکه جغرافی‌نویسان آنرا نام داده‌اند، در داستان‌های باستان ایران آشیانهٔ سیمرغ، آموزنده زال پدر رستم و حامی آن پدر و پسر بوده است.[۵]»

چنانکه ملاحظه می‌شود این دو تن کوه دماوند و شمیران را به‌جای کوه البرز هند گرفته‌اند و به‌خطا وقایع مربوط بدان کوه را به‌اینجا نسبت داده‌اند.

باری فردوسی در شاهنامه نام کوه دماوند را چهار بار بیاورده، که سه مورد آن به‌داستان ضحاک مربوط می‌شود. بار نخست موردی هست که ضحاک به‌خواب دید شاهزاده‌ای ایرانی او را به‌خفت، دست بسته به‌کوه دماوند می‌برد. اینک ابیاتی

---

۱. **_هفت اقلیم_**، ج ۳، ص ۱۲۳، س ۱۱.
۲. **_سفرنامهٔ کرپرتر_**، ج ۱، ص ۳۰۶، ۳۰۷.
۳. همانجا، ج ۱، ص ۳۵۷، س ۱۶.
۴. **_سرزمینهای خلافت شرقی_**، ص ۲۵، س ۴ و ص ۳۹۳ س ماقبل آخر.
۵. همانجا، ص ۳۹۶، س ۶.

منتخب دراین باب:

درایـــوان شـــاهی شـــبی دیریـــاز بـــه‌خواب انـدرون بـود بـا ارنـواز[1]

چنـــان دیـد کـز شـاخ شـاهنشهان سه جـنگی پـدید آمـدی نـاگهـان

دو مـــهتر یکـــی کـهتر انـدر میـان بـه‌بـالای ســرو و بـــه‌چهره کیـــان

دمان پیش ضحاک رفتی بـه‌جنگ زدی بـــر ســـرش گـــرزهٔ گـــاورنگ

یکـــایک همـان گـرد کـهتر به‌سال زســـر تـــا به‌پـــایش کشیدی دوال

هـــمی تـــاختی تـا «دمـاوند کـوه» کشان، و دوان از پس انـدر گـروه[2]

دو مورد دیگر در شرح «بندکردن فریدون ضحاک را» ذکر گردیده است که سروشی فریدون را راهنمایی می‌کند تا ضحاک را به‌دماوند کوه ببرد و به‌بند کند:

بیـــامد همـــانگه خـجسته سـروش به‌خوبی یکی را زگفتش بـه‌گـوش

کـه ایـن بسـته را تـا «دمـاوندکوه» بـــبر هـــمچنین تـــازیان بـــی‌گروه

مـــبر جـــز کســی را کـه نگـریزدت به‌هنگـــام ســـختی بـــه‌برگـــیردت

بیـــاورد ضحـــاک را چـــون نـــوند به «کـوه دمـاوند» کـردش بـه‌بند[3]

مورد چهارم در «داستان ساختن خسرو طاق ویس (نخ: طاق‌دیس[4]) را»، در ذکر ساختن. جهن برزین دماوندی، تختی برای فریدون است، که فریدون از آن خوشش آمد و او را انعام بخشید و عهد ساری و آمل را بدو داد، و بعدها این تخت به‌گونه‌ای رسمی برای شاهان از لوازم شاهی شد و به‌هر پادشاه که می‌رسید چیزی بر جواهرات آن می‌افزود، تا آنکه اسکندر بیامد و آنرا بگرفت و پاره کرد. از آن پس بقایای آنرا پنهان داشتند تا اردشیر از آن نشانی بیافت و چون خسروپرویز به‌شاهی رسید همه اجزای آنرا به‌هم پیوست و به‌قرار اصل باز آورد و به‌انواع جواهر مزیّن

---

۱. ارنواز نام خواهر (یا دختر) جمشید است که در حبالهٔ ضحّاک بود: **برهان قاطع**.

۲. *شاهنامه*، ج ۱، ص ۳۷، س ۴ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۵۳، س ۱۰ به‌بعد.

۳. همانجا، ج ۱، ص ۶۱، س ۳ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۷۷، س ۹ به‌بعد.

۴. در *غررالسیر* ثعالبی ص ۶۹۸ نسخه بدل این کلمه مانند متن شاهنامه طاق ویس است. طاق به‌معنی کاخ است، و طاق‌دیس که عنوان مشهور آن است یعنی همانند کاخ، چه ویس به‌معنی مانند است، و این تخت، سخت بزرگ و دارای سه طبقه بوده است.

ساخت. می‌گویند جمیع حالات فلکی و نجومی درآن ظاهر می‌شد. اینک ابیاتی منتخب از این داستان:

یکی مرد بد در «دماوند کوه» — که شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جهن برزین بدی نام او — رسیده به‌هرکشوری کام او
یکی نامور شاه را تخت ساخت — گهرگرد برگرد او برنشاخت
که شاه آفریدون بدو شاد شد — چو آن تخت پرمایه آباد شد
درم داد مر جهن را سی هزار — یکی تاج زرین و دو گوشوار
همش عهد ساری و آمل نبشت — که بدمرز منشور او چون بهشت
مر آنرا سکندر همه پاره کرد — زبی‌دانشی کار یک باره کرد
بدین‌گونه بد تا سر اردشیر — کجا گشته بد نام آن تخت پیر
ازان تخت جایی نشانی بیافت — بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بدین‌گونه بد تا به‌پرویز شاه — رسید آن گرامی سزاوار گاه
به‌هم در زدند آن سزاوار تخت — به‌هنگام آن شاه پیروزبخت
ورا دُرگر آمد ز روم و زچین — زمکران و بغداد و ایران‌زمین
چو بر پای کردند تخت بلند — درخشنده شد روی بخت بلند[۱]

علاوه بر اینها ازکوه شمالی ری یا قسمتهایی از آن به‌صورتهای دیگر نیز در شاهنامه یاد شده است بدین قرار:

۱ـ کوه قارن:

این نام بر سلسله کوه واقع میان ری و طبرستان داده شده، که در عظمت مثل است. در داستان نبرد اسفندیار با تورانیان، اسفندیار به‌ایرانیان چنین توصیه می‌کند:

خروشی برآورد اسفندیار — بتوفید از آواز او کوهسار
به‌ایرانیان گفت شمشیر جنگ — مدارید خیره گرفته به‌چنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید — زکشته زمین «کوه قارن» کنید

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۷۷ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۲۲۰ به‌بعد.

بـــیفشرد ران لشکــــر کــــینه‌خواه   سپـــاه انـــدر آمـــد بـــه‌پیش سپـاه
به‌خون غرقه شد خاک و سنگ وگیا   بگشـــتی بـــه‌خون گـر بـدی آسـیا
همه دشت پای و سر و پشت بود   بـــریده ســـر و تـیغ در مشت بـود[1]

دلیل براینکه «کوه قارن» همان سلسله کوه واقع میان ری و طبرستان است گفتهٔ ارباب مسالک است، که به‌ذکر قول نجیب بکران در *جهان‌نامه* که به‌سال ۶۰۵ هجری فراهم آمده بسنده می‌شود، بدین قرار:

«جبال قارن، کوهی بزرگ است میان طبرستان و میان ری و میان بسطـام و دامغان...[2]»

۲ـکوه آمل:

این نام به‌قسمت شمال‌شرقی این رشته کـوه کـه بـه‌آمل نـزدیک است اطـلاق گردیده است. در داستان «سرپیچیدن گستهم از خسروپرویز و خواستن اوگردیه را» ذکر شده که خسرو، گستهم دایی خود را احضار کرد. اما گستهم چـون شـنید کـه خسرو او را مانند برادرش بندوی به‌کین پدر خواهد گشت از رفتن خودداری کرد و راه عصیان در پیش گرفت و به‌کوه آمل آمد و آنجا بماند. اینک ابیاتی منتخب دراین باب:

شنید آنکه شـد شـاه ایـران درشت   بـــرادرش را شب بـــه‌مستی بکشت
چـــو بشـنید گـوشت یـلانی بکـند   فـــرود آمـــد از پشت اسپ سـمند
هـــمه جـــامهٔ پـــهلوی کـرد چـاک   خروشان به‌سر بر همی ریخت خاک
بـــدانست کـــورا جهـــاندار شـاه   بـــه‌کـــین پـدرکـرد خـواهـد تبـاه
سپـــاه پـــراکـــنده کـرد انـــجمن   هـــمی تـــاخت تـــا بـیشهٔ نـارون[3]
چـــو نـزدیکی «کـوه آمـل» رسـید   ســـپه را بـــدان بـیشه انـدرکشـید

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۶، ص ۱۵۸۱، س ۱ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۱۶۳، س ۳ به‌بعد.
۲. *جهان‌نامه*، ص ۵۸، س ۹.
۳. بیشه نارون، نام مازندران واقع در شمال تهران بود و دراین باب به‌تفصیل سخن برود.

همی برد بر هر سویی تاختن — بدان تاختن بود کین آختن
به‌جایی کجا لشکر شاه بود — که گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سرشان فرود آمدی — سپه را یکایک به‌هم برزدی[1]

این بود موارد ذکرکوههای واقع میان ری و طبرستان در شاهنامه. چنانکه در ص ۱۰۶ کتاب حاضر گذشت هیچ یک از چهل مورد ذکر البرز در شاهنامه (۲۸ بار به‌صورت البرز و ۱۲ بار به‌صورت برز) باکوه واقع در میان ری و طبرستان که در دو سه قرن اخیر، البرز نام گرفته است مطلقاً قابل انطباق نیست.

نسبت‌یافتن امورِ خارق‌العاده به‌البرز:

دراینجا ذکر این نکته از فایدتی خالی نمی‌نماید که گفته شود در شاهنامه مطالب و مسائلی بزرگ و اموری خارق‌العاده به‌البرز وابستگی یافته است. چنانکه فریدون در البرز هندوستان به‌مرد دینی سپرده شد تا آنجا که درامان باشد[2]. جایگاه سیمرغ در البرز هند است[3]. زال پدر رستم در البرز هند به‌وسیلهٔ سیمرغ پرورده شد[4]، کیقباد در البرز هند بود و رستم او را از آنجا بیاورد[5]. و هوم عابد در البرز قفقاز بر افراسیاب تورانی ـ دشمن سرسخت دیرینه ایران ـ دست یافت[6]؛ و نظائر اینها. این مهم از زمانها بسیار باستانی‌تر حتی دربارهٔ البرزی که جنبهٔ مینوی و معنوی دارد سابقه داشته، همانگونه که سری از پل چینود، چنانکه درجای خود بیان شد، بر البرزکوه قرار دارد[7]. مهر ایزد مینوی در البرز منزل دارد و از البرزکوه به‌سراسر ممالک آریائی

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۴۰-۲۸۴۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۷۹.
۲. کتاب حاضر، ص ۱۰۶.
۳. کتاب حاضر، ص ۱۰۸.
۴. کتاب حاضر، ص ۱۰۸.
۵. کتاب حاضر، ص ۱۱۰.
۶. کتاب حاضر، ص ۱۲۰.
۷. کتاب حاضر، ص ۱۰۱.

می‌تابد[۱]. ورود اردوی سور آناهیت از قلّهٔ هکر البرز به‌دریای فراخ کرت می‌ریزد[۲]. اهریمن در زیر البرزکوه بسته است[۳]. به‌روایتی زردشت پس از عمری طولانی به‌کوه البرز رفت و درآنجا درگذشت[۴]. جم در البرزکوه قصری بنا کرد[۵]. و همچنین کاوس جهت خویش در آنجا دژی بساخت[۶].

در آغاز این مبحث ذکر شد که عظمت کوه البرز از حد عرف و عادت به‌نزد پیشینیان بیرون بوده است البرز، کوهی است که سرش از فلک‌الافلاک زبرتر و بُنش از کرهٔ خاک زیرتر است و ۲۲۴۴ رشته کوههای کرهٔ خاکی ما همه از آن انشعاب دارد[۷]. به‌حقیقت، اصل البرز صورت معنوی و مثالی دارد[۸]، وکوههای این جهانی

---

۱. کتاب حاضر، ص ۱۰۳.

۲. کتاب حاضر، ص ۱۰۵.

۳. کتاب حاضر، ص ۱۰۰. توان گفت داستان بسته‌بودن ضحاک در کوه دماوند از اینجا مایه می‌گیرد.

۴. *تاریخ ساسانیان*، ج ۱، ص ۴۲، س آخر.

۵. *کیانیان*، ص ۱۰۸.

۶. *کیانیان*، ص ۱۳۵.

۷. کتاب حاضر، ص ۱۰۱.

۸. اینکه در چند مورد در متن کتاب حاضر ذکر شد که البرز بنا به‌تعریف دینی زردشتی صورت معنوی و مثالی دارد، نظر نگارنده به‌مثال افلاطونی بوده است که او می‌گفت هرچیزی صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است و مطلق و لایتغیّر و فارغ از زمان و مکان و ابدی و کلّی، و افرادی که به‌حس و گمان ما در می‌آیند نسبی و متکثّر و متغیّر و مقیّد به‌زمان و مکان و فناپذیر، و پرتوی هستند از مثالهای خویش و نسبتشان به‌حقیقت مانند نسبت سایه است به‌صاحب سایه (*سیرحکمت در اروپا*، ج ۱، ص ۲۸، ۲۹). البرزهایی که درکره خاکی برشمردیم با البرز آسمانی چنین نسبتی دارند. این نوع را در آیین زردشت شواهد بسیار است مانند رود «اردوی سور اناهیت» که از قلّهٔ البرز فرود می‌آید و به‌بزرگی همهٔ آبهایی است که در روی زمین جاری است (آبان‌یشت کردهٔ ۲۱ بند ۹۶) و ناهید خودگوید: از این آب من یک رود به‌همهٔ هفت کشور منتشر می‌شود (ابان‌یشت کردهٔ ۱، بند ۵)، همینطور است هزار دریاچه و هزار رود و خانهٔ خوب ساخته درکنار هریک از اینها برای ناهید (آبان‌یشت بند ۱۰۱) اینها نمونه‌هایی اندک است از اموری که در آیین زردشت صورت مثالی داری، از این جاست که گویا بتوان گفت افلاطون در قول به‌مثال از آیین زردشت الهام گرفته بود، چون «افلاطون به‌آیین‌های مغان توجّه و عنایت داشته است، (*دین ایرانی*، بنونیست، ص ۸)». «با شهادت شاگردان افلاطون دربارهٔ عنایت استاد به‌آیین‌های مغی باید بپذیریم که افلاطون از عقاید ثنوی مغان آگاه بوده، (*دین ایرانی*، ص ۸)»،

همگی سایه‌گونه‌ای از وی هستند. کوهی که خود بدین پایه از عظمت و معنویت باشد امور وابستهٔ بدان نیز در میان انواع مشابه خود به‌همان نسبت عظیم‌تر و خارق‌العاده‌تر خواهد بود. این حقیقت در میان تمامی مسائل وابسته به‌البرز اعم از مثالی و معنوی یا این جهانی و خاکی مشهود و محسوس است. بحث از البرز در اینجا پایان می‌پذیرد.

«شاگردان افلاطون به‌طور مبهمی زردشت را پیشوای افلاطون، یا افلاطون را تجسّم دگربارهٔ زردشت انگاشته‌اند، (*دین ایرانی*، ص ۱۲)». و نیز «ارسطو و دیگر شاگردان افلاطون به‌تعالیم مغان توجه کردند... تعلیمات فیثاغورت را مأخوذ از زرتشت می‌دانند، (*تاریخ ماد*، ص ۴۶۲ س ۵)».

بخش چهارم

در شرح ✪مازندران مذکور در شاهنامه در سه بهره

بهرهٔ نخستین در بیان اینکه مراد از مازندران در شاهنامه، مازندران فعلی واقع درشمال تهران نیست و این اخیر را بدان عهد «بیشهٔ نارون» و نیز «بیشهٔ تمیشه» و همچنین «طبرستان» می‌نامیدند، و بیشهٔ نارون و تمیشهٔ، مکرّر و طبرستان یک‌بار به‌صورت نسبتِ «طبری» در شاهنامه افتاده است:

چنانکه در عنوان بالا آمده مازندران مذکور در شاهنامه، مازندران واقع در جنوب بحر خزر و شمال تهران نیست. در شاهنامه، مازندران بردو محل ناظر است. یکی در مغرب در عربستان و حدود یمن و مصر و شام و دیگری در مشرق در لاهور و مولتان و کشمیر و حدود بدخشان و فلات پامیر. دراین باره بشرح، سخن برود.

مازندران در شمال تهران:

از این مازندران، در شاهنامه هشت‌بار به‌نام فارسی «بیشهٔ نارون» یاد شده است. بدین قرار:

۱ـ پادشاهی فریدون:

در عنوان «فرستادن فریدون منوچهر را به‌جنگ تور و سلم» به‌خونخواهی ایرج ذکر شده است:

همه نامداران جوشن‌وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته برکین ایرج میان
به‌پیش اندرون کاویانی درفش / به‌چنگ اندرون تیغ‌های بنفش
منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد از «بیشهٔ نارون»
بیامد به‌پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر برآن پهن دشت[1]

۲ـ پادشاهی فریدون:

در همین داستان درکثرت سپاه منوچهر آمده است:

که از بیشهٔ نارون تا به‌چین / سواران جنگند و مردان کین[2]

۳ـ در داستان سیاوش:

در عنوان «کشتن رستم سودابه را و لشکرکشیدن» به‌خونخواهی سیاوش. در برگزیدن رستم، گردان شمشیرزن جنگی را از میان سپاه ایران، چنین درج گردیده است:

ببستند گردان ایران میان / به‌پیش اندرون اخترکاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / زگردان شمشیرزن کابلی
از ایران و از «بیشهٔ نارون» / شدند از یلان صدهزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیشرو / که فرزند او بود و سالار نو

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۱، ص ۱۰۶، س ۴ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۱۹، س ۸ به‌بعد.

۲. همانجا، ج ۱، ص ۱۰۷، س ۶ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۲۰، س ۱۱.

همی رفت تا مرز توران رسید که از دیدگه دیدبانش بدید[۱]

۴ـ پادشاهی خسروپرویز:

در عنوان «سرپیچیدن گستهم[۲] از خسروپرویز و خواستن او گردیه[۳] را»، در موضوع پناه‌گرفتن گستهم در حدود آمل، ثبت افتاده است:

سپاه پراکنده کرد انجمن همی تاخت تا «بیشهٔ نارون»
چو نزدیکی کوه آمل رسید سپه را بدان بیشه اندرکشید
همی برد بر هر سویی تاختن بدان تاختن بود کین آختن
به‌هر سو که بیکار مردم بدند بنان بر همه بندهٔ او شدند
به‌جایی کجا لشکر شاه بود که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی بر سرشان فرود آمدی سپه را یکایک به‌هم برزدی[۴]

۵ـ پادشاهی خسروپرویز:

در عنوان «کشته‌شدن گستهم به‌دست گردیه به‌چارهٔ خسروپرویز و گردوی»، در نامه فرستادن گردوی به‌وسیلهٔ زن خویش برای گردیه و فرستادن نامهٔ خسرو به‌همراه نامهٔ خود جهت وی و برانگیختن او به کشتن گستهم، از بیشهٔ نارون یاد شده است. اینک ابیاتی منتخب دراین باب:

یکی نامه بنوشت گردوی نیز بگفت اندرو پند و بسیار چیز
نهاد آن خط خسرو اندر میان بپیچید بر نامه بر پرنیان
زن چاره‌گر بستد آن نامه را شنید آن سخنهای خودکامه را

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۳، ص ۶۸۶، س ۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۳، ص ۱۷۳، س ماقبل آخر.
۲. دایی خسروپرویز.
۳. خواهر بهرام چوبینه.
۴. همانجا، ج ۹، ص ۲۸۴۱، س ۸ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۷۹، س ۱۱ به‌بعد.

همی تاخت تا «بیشهٔ نارون» فرستاده زن بود نزدیک زن
ازو گردیه شد چو خرم بهار همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
زبهرام چندین سخن راندند همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامهٔ شوی با خط شاه نهانی بدو داد و بنمود راه[1]

۶ـ پادشاهی خسروپرویز:

در عنوان «نامه نبشتن خسرو به‌قیصر و پاسخ قیصر، و خواستن او دار مسیح» را. قیصر در نامه‌ای که جهت خسرو فرستاد و اسلاف وی را بستود، از انوشیروان چنین یاد کرد:

به‌هنگام کسرای نوشین روان که بادا همیشه روانش جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان نبود و نباشد زتخم مهان
که از ژرف دریا برآورد پی بران گونه دیوار بیدار کی
زترکان همه «بیشهٔ نارون» برستند و بی‌رنج گشت انجمن
زدشمن برستند چندان جهان برو آفرین از کهان و مهان
زتازی و هندی و ایرانیان ببستند پیشش کمر برمیان[2]

۷، ۸ـ پادشاهی یزدگرد:

در عنوان «رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان»، در پیشنهاد فرخ‌زاد به‌شاه که به‌بیشهٔ نارون برود، چنین سروده شده است:

فرخ‌زاد برگشت و شد نزد شاه پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز دو دیده پر از خون و دل پرگداز
بدو گفت چندین چه مویی همی که تخت کیان را بشویی همی

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۴۵، ۲۸۴۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۸۴.
۲. همانجا، ج ۹، ص ۲۸۶۲، ۲۸۶۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۲۰۳، ۲۰۴.

ز تخم کیان کس جز از تو نماند — که با تاج و برتخت شاید نشاند
تویی یک تن و دشمنت صد هزار — میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی «بیشهٔ نارون» — جهانی شود برتو بر انجمن
وزان جایگه چون فریدون برو — جوانی یکی کار بر ساز نو
فرخ‌زاد گوید که با انجمن — گذر کن سوی «بیشهٔ نارون»[1]

این بود مواردی که سرزمین طبرستان با نام «بیشهٔ نارون» در شاهنامه ذکر گردید. چنانکه در سابق اشاره شد، آنجا را به‌نام «بیشه تمیشه» هم می‌خواندند که این نام نیز یک بار در شاهنامه به‌چشم می‌خورد:

در پادشاهی فریدون، در عنوان «برتخت نشستن فریدون»، بیان شد که وی پس از آنکه گرد جهان بگردید و در همه‌جا داد آراست و گیتی را بسان بهشت کرد، از آمل به‌سوی تمیشه رفت و درآن بیشهٔ نام‌آور تختگاه زد. بدین قرار:

وزان پس فریدون به‌گرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان
هرآن چیز کز راه بیداد دید — هرآن بوم و ترکان نه آباد دید
به‌نیکی ببست او درو دست بد — چنانک از ره شهر یاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت — بجای گیا سرو و گلبن بکشت
زآمل گذر سوی «تمیشه» کرد — نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان «کوس» خوانی همی — جز این نام نیزش ندانی همی[2]

فریدون در شهر «تمیشه»، در «بیشهٔ تمیشه» اقامت داشت و این تفصیل بیاید. در شاهنامه از شهر «تمیشه» نیز دوبار یاد شده است،[3] که چون بحث درآن باب ارتباطی با این مقام نداشت از ذکر آن خودداری شد.

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۹، ص ۲۹۷۹ س ۵ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۳۲، س ۶ به‌بعد.

۲. همانجا، ج ۱، ص ۶۴، س ۱۵ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۸۱، س ۱۳ به‌بعد.

۳. همانجا، ج ۱، ص ۱۰۶، س ۲ و ص ۱۲۵ س ۸؛ همانجا، چاپ مسکو، ص ۱۱۹، س ۶، ص ۱۳۱، س ۱۰.

دراین مقام در تایید و اثبات این دعوی که مراد از «بیشهٔ نارون» و نیز «بیشهٔ تمیشه» در شاهنامه که تفصیل آن گذشت، مازندران واقع در شمال تهران است اقوالی دراین باب ازدیگر منابع نقل می‌شود:

ابن‌اسفندیار در *تاریخ طبرستان* در احوال فریدون و بیان آوردن او ضحاک را به‌کوه دماوند گفته است:

«... [ضحاک را] به‌پایان کوه دنباوند آنجاکه مسقط رأس او بود یک شب داشت، و با شاهق کوه فرستاد و به‌چاهی که معروفست مقیّد و محبوس فرمود. چون هفت اقلیم به‌حکم او شد. نشست جای خویش تمیشه ساخت، و هنوز اطلال و دمن سرای او به‌موضعی که با نصران گویند ظاهر و معین است و گنبدهای گرماوه را آثار باقی و خندقی که از کوه تا دریا فرموده بود پیدا، و من، جملهٔ آن به‌نوبتها مطالعه کرده‌ام و آنجا به‌طواف رفته و عبرت گرفته، و فردوسی در شاهنامه یادکرد، نظم:

فریدون فرخ تمیشه بکرد[۱] نشست اندر آن نامور بیشه کرد

و «بیشهٔ نارون» درکتب هم آن موضع را خوانند، و جوی نارون الی این ساعت برقرار است و معمور و از آن خلایق متمتع...[۲]»

مرعشی دراین باب روشن‌تر سخن گفته و چنین ذکرکرده است:

«... اسم مازندران محدث است، زیراکه مازندران در زمین مغرب است و در اصل موسوم بود به‌بیشهٔ نارون»، و «بیشهٔ تمیشه» هم می‌خواندند، و به‌تدریج مازندران می‌گفتند.[۳]»

همانگونه که در سابق اشارت رفت طبرستان یا مازندران واقع در شمال طهران یک بار در شاهنامه به‌صورت نسبت «طبری» آمده است.

در پادشاهی یزدگرد، در عنوان «تاختن سعد و قاص به‌ایران و فرستادن یزدگرد

---

۱. این مصراع که تحریف یافته در شاهنامه بدین صورت است: زآمل گذر سوی تمیشه کرد (رک: ص ۱۴۵ کتاب حاضر.)

۲. ***تاریخ طبرستان***، ج ۱، ص ۵۸، س ۱۰ به‌بعد.

۳. ***تاریخ طبرستان و رویان و مازندران***، ص صد و دوازده، س ۱۱.

رستم [فرخ‌زاد] را به‌جنگ او» در جنگ قادسیه، در نامه‌ای که رستم فرخ‌زاد به‌برادرش می‌نویسد، از بزرگانی که با او بوده‌اند یکی «میروی طبرستانی» است؛ از او چنین یاد می‌کند:

بزرگان که با من به‌جنگ اندرند — به‌گفتار ایشان[1] همی ننگرند
چو «میروی طبری» و چون ارمنی — به‌جنگ‌اند با کیش آهرمنی
چو گلبوی سوری و این مهتران — که کوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند، ایشان[2] که‌اند؟ — به‌ایران و مازندران[3] برچه‌اند؟
اگر مرز ورا هست اگر نیک و بد — به‌گرز و به‌شمشیر باید ستد
بکوشیم و مردمی به‌کار آوریم — بریشان[4] جهان تنگ و تار آوریم[5]

تصرّف فردوسی در کلمات جهت موزون کردن آنها با وزن متقارب:

ذکر «میروی طبری» (به‌سکون باء جهت ضرورت شعری) در ابیات مذکور در فوق، باز نمایندهٔ این حقیقت است، که برخلاف گفته کسانی که می‌گویند: «طبرستان» در شاهنامه بدان سبب یاد نشده است که این نام در بحر متقارب که وزن ابیات شاهنامه است، نمی‌گنجد. فردوسی هر کلمه‌ای را که ذکر آن لازم بوده است، با تصرف (از حذف و قلب و ترخیم و اسکان و حرکت‌دادن و نقل مکانی و غیره) به‌کلمهٔ مورد نظر صورتی می‌داده، که در بحر متقارب می‌گنجیده است، و این نکته چون حائز کمال اهمیت است چند مورد از این تصرفات در ذیل درج می‌آید.

۱ـ جابجا کردن دو لخت کلمهٔ مرکب: فردوسی دو لخت. «برزافره» یا «برز فره» یا «برزفری» نام پسر کیکاوس و عموی کیخسرو را برای گنجیدن در وزن متقارب جابجا کرده و به‌صورت «فریبرز» درآورده است، که از زمان او تا حال به‌همین

---

۱. یعنی تازیان
۲. یعنی تازیان
۳. مراد مازندران مغرب است، که جایگاه تازیان بوده است.
۴. یعنی تازیان
۵. مراد مازندران مغرب است، که جایگاه تازیان بوده است.

صورت بکار می‌رود و قبل از وی همیشه به‌صورت نخستین بوده است. چنانکه در *تاریخ بلعمی* آمده است:

«کیکاوس را پسری بود نام او «بُرزافره» برادر سیاوش [عم کیخسرو]. این عم خویش را بفرستاد با طوس سپهسالار و او را وصیت کرد که به‌هر شهری که طوس برسد به‌حد ترکستان ویران کنید، و مهتران را بکشید، تا به‌افراسیاب رسید، آنگه با وی حرب کنید.[۱]»

این کلمه در *تاریخ بلعمی* به‌صورت «برزفره[۲]» نیز در چند مورد ذکر گردیده است. این نام بدین صورت در وزن متقارب نمی‌گنجد. فردوسی چنانکه ذکر شد آنرا به‌صورت «فریبرز» درآورده و در شاهنامه چندین مورد بکار برده است. از جمله در «آراستن کیخسرو لشکر خود را» در شرح رژه‌رفتن سپاه در پیش او و جهت آمادگی با جنگ افراسیاب چنین ذکر شده است:

همی بود بر پیل در پهن‌دشت — بدان تا سپه پیش او درگذشت
نخستین «فریبرز» بدپیش رو — گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش — پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره‌ای برنشسته سمند — به‌فتراک برحلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با زیب و فر — سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان — که بادت بزرگی و فرّ مهان[۳]

در *مجمل‌التواریخ* از این تصرّف فردوسی چنین سخن رفته است:

«[کیکاوس] فرزندش سیاوش بود و دیگر «فریبرز» و نام او «برزفری» بودست، فردوسی درآن تقدیم و تأخیر کرد تا در وزن شعر آمد و چنین بسیار کردست.[۴]»

---

۱. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۶۰۲، ۶۰۳.

۲. همانجا، ج ۱، ص ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶.

۳. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۳، ص ۷۸۵، س ۴ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۲۶، س ۱۱.

۴. *مجمل‌التواریخ*، ص ۲۹ س ۹.

از این مقوله است اینکه «پوران‌دخت» را به «دخت‌پوران» تبدیل کرده. این نام در «پادشاهی پوران‌دخت» بدین صورت آمده است:

چنین‌گفت پس «دخت پوران» که من   نخواهم پراگندن انجمن

کسی را که درویش باشد زگنج   توانگر کنم تا نماند به‌رنج[۱]

و نیز از این نوع است اینکه در بسیاری از موارد «ایران شهر» را، «شهر ایران» گفته است، مانند:

نمانیم کین بوم ویران کنند   همان غارت شهر ایران کنند[۲]

۲ـ متحرک‌کردن ساکن: حرف «ها» را در «ماوراءالنهر» حرکت می‌دهد تا در وزن مناسب افتد، مانند:

چنین خواندندش همی پیشتر   که خوانی کنون ماوراءالنَّهر[۳]

۳ـ حذف یک یا دو یا سه حرف از کلمه: یک حرف چون «شارسان» به‌جای «شارستان»:

یکی شارسانی برآرند زود   بدو اندرون جای کشت و درود[۴]

و چون «گورسان» به‌جای «گورستان»:

زگودرزیان روز جنگ و نبرد   چنان «گورسانی» پدیدار کرد[۵]

حذف دو حرف چون «است» (به‌ضم همزه) به‌جای «اَوِستا»:

به‌آن آب و روش سر و تن بشست   همی خواند اندر نهان ژند و «اُست»[۶]

حذف سه حرف مانند «صلاب» به‌جای «اصطرلاب»:

همه زیج و «صلاب» برداشتند   بدان کار یک هفته بگذاشتند[۷]

---

۱. **شاهنامه**، ج ۹، ص ۲۹۵۶، س ۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۰۵، س ۴.
۲. همانجا، ج ۸، ص ۲۳۲۸، س ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۷۰ س آخر.
۳. همانجا، ج ۳، ص ۵۳۱، س ۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۳، ص ۱۴، س ۱.
۴. همانجا، ج ۸، ص ۲۳۳۰، س آخر.
۵. همانجا، ج ۴، ص ۹۸۵، س ۵.
۶. همانجا، ج ۵، ص ۱۴۳۸، س ۱۹.
۷. همانجا، ج ۳، ص ۵۴۷، س ۷.

این مقدار نمونه‌ای بود بس اندک از تصرفهای بسیار فراوانی که در کلماتِ کتاب عظیم شاهنامه دیده می‌شود. این کار چنان ماهرانه صورت گرفته که در پاره‌هائی از آنها مثل «فریبرز» اصل نخستین فراموش شده است. بنابراین فردوسی اگر لازم می‌دانست که کلمه «طبرستان» را به‌کار ببرد بی‌گمان آنرا به‌راحتی می‌توانست به‌یکی از صورتهای مناسب وزن درآورد.

اطلاق مازندران به‌طبرستان به‌زمانهای بعد از فردوسی تعلق دارد:

در سابق اشاره شد که مازندران واقع در شمال طهران را در قدیم بدین نام نمی‌خواندند و اطلاق این نام براین محل به‌زمان بعد از فردوسی و به‌قرن ششم تعلق دارد، ابن اسفندیار دراین باب در *تاریخ طبرستان* چنین نوشته است:

> **«و مازندران محدث است به‌حکم آنکه مازندران به‌حد مغرب است و به‌مازندران پادشاهی بود. چون رستم زال آنجا شد او را بکشت. منسوب این ولایت را «موزاندرون» گفتند، به‌سبب آنکه موز نام کوهی است از حدّ گیلان کشیده تا به‌لار و قصران که موز کوه گویند، همچنین تا به‌جاجرم، یعنی این ولایت درون کوه موزست.[۱]»**

مرعشی درکتاب *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران* در باب محدث‌بودن این نام گفته است:

> **«و به‌تجدید مازندران می‌گفتند به‌سبب آنکه ماز نام کوهی است از گیلان کشیده است تا به‌لار و قصران، و همچنین تا به‌جاجرم.[۲]»**

ملک‌حسین سیستانی پس از ذکر رفتن کاوس به‌مازندران و گرفتارشدن او و توجّه رستم بدان سو و گشودن عقده‌های هفت‌خوان و نجات‌دادن کاوس نوشته است:

> **«به‌اعتقاد بنده این مازندران که مشهور شده نه این است. بلکه مازندران**

---

۱. ***تاریخ طبرستان***، ج ۱، ص ۵۶، س ۱۲.

۲. ***تاریخ طبرستان و رویان و مازندران***، ص صد و دوازده س ۱۲.

ناحیه‌ای است در بلاد شام، زیرا که این مازندران که در طبرستان واقعست مکان فریدون و منوچهر است، و این مازندران را موزه اندرون گویند. زیرا که کوهی که این بلاد را در میان گرفته موزه کوه می‌گویند. از کثرت استعمال، مازندران می‌گویند. چنانچه فردوسی اشاره بدین معنی نموده و گفته است: تو مازندران را شام دان و بس[1]»

ه. ل. رابینو صاحب کتاب سفرنامهٔ *مازندران و استراباد*، که مدّت شش سال از ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۱ هجری شمسی کنسول دولت انگلیس در شهر رشت بود و یک بار در بهار ۱۲۸۸ و بار دیگر در پاییز ۱۲۸۹ شمسی در سراسر مازندران و گرگان مسافرت کرد، و اطلاعات ذی‌قیمتی از آن نواحی جمع آورد و آنها را با بررسیهای کتب تاریخی کامل گردانید، در کتابی که دراین زمینه فراهم آورد و نام آن مذکور افتاد، گفته است:

«مازندران اصلاً به‌موز اندرون معروف بود، زیرا موز نام کوهی بود در حدود گیلان که تا لار قصران و جاجرم امتداد داشته و چون این سرزمین در درون کوه موز واقع بود به‌این اسم شهرت یافته بود.[2]»

وی در یادداشتها و حواشی کتاب، در توضیحی که براین گفته خود در تحقیق از «کوه موز» افزوده، چنین ذکر کرده است:

«من راجع به کوهی به‌این نام تحقیقاتی کرده‌ام ولی اطلاعی بدست نیاوردم تا روزی که از کنار دریا در رانکو سفر می‌کردیم، قلّه کوهی پوشیده از برف در پشت جنگل در سمت شمالی جادّه نمودار شد. از راهنمای خودمان اسم آن کوه را پرسیدم: گفت: «سومام موز». گفتم «یعنی کوه سومام؟»، جواب داد «البته، ما در ولایت خودمان کوه را موز می‌گوییم.[3]»

این تحقیق رابینو تاییدی ارزنده تواند بود در صحت این قول که مازندران واقع در شمال طهران در اصل «موز اندرون» بود، و از قرن ششم به‌بعد به‌قاعدهٔ تصحیف

---

۱. *احیاءالملوک*، ص ۲۷، س ۵ به‌بعد.
۲. *مازندران و استراباد*، ص ۲۰ س ۹.
۳. *مازندران و استراباد*، ص ۱۹۹، س ۱۲.

اخفی به‌اجلی (چون صورت «مازندران» شهرت بیشتری داشت)، «موز اندرون» نیز شکل «مازندران» به‌خود گرفت.

تکمله: حدود «بیشهٔ نارون» یا مازندران بعدی در طی زمان از شرق به‌غرب کشیده شده است. چه به‌استناد روایات منابع مورد اعتماد، به‌عهد پیشین «بیشه نارون» و «بیشه تمیشه» و بعد «مازندران» سرزمین گرگان تا حدود نشابور را نیز در بر می‌گرفته است. در کتاب *نخبة‌الدهر* دمشقی[1]، از سرزمین مازندران بدین صورت تعریف به‌عمل آمده است:

«فامّا مازندران و یسمّی نشاور فمصره جرجان، وهی بحريّة لأنّها على بحرالخزر، وهی بريّة ايضاً على طرف‌المفازة، و هی جانبان: احدهما يسمّی جرجان، والآخر بكراباد يجری بينهما نهر كبير يأتی من جبال‌الديلم و يصبّ فی بحرالخزر؛ بناها يزيدبن المهلّب سنة ثمان و تسعين، و لم يكن فی هذاالسقع مدينة و انّماكانت جبال و مخارم و ابواب، و لها من المدن استراباد، ای عمارة رجل، فانّ استر اسم رجل و آباد عمارة، و دهستان بناها عبدالله بن‌طاهر ثغراً على طرف مفازة، وكش مدينة صغيرة، و جاجرم، و فراوه بناها عبدالله‌بن طاهر ثغراعلى طرف‌المفازة، و آبسكون و هی فرضة على بحرالخزر، بناها قباد.[2]»

مفهوم این سخن بدین تقریب است:

مازندران نشاور خوانده می‌شود، و شهر آن جرجان است، و آن از یکسو بحری است، چون درکنار بحر خزر افتاده است و از سوی دیگر برّی است چون درکنار بیابان و کویر افتاده است و آنرا دو جانب است: یکی جرجان نامیده می‌شود و دیگری بکرآباد. میان این دو، رودی بزرگ جاری است که از کوههای دیلم روان است و به‌بحر خزر می‌ریزد. اینجا را یزیدبن مهلب در سال ۹۸ هجری‌آباد گردانید، و در این ناحیه شهری وجود نداشت، بلکه همه کوهسارها و گذرگاهها در قلل کوهها و بندها بود. از شهرهای آن است استرآباد، که استرنام مردی و آباد به‌معنی آبادانی

---

۱. شمس‌الدین ابوعبدالله محمد دمشقی به‌سال ۶۵۴ هجری ولادت یافت و به‌سال ۷۲۷ درگذشت.

۲. *نخبة‌الدهر*، ص ۲۲۵، س آخر.

است؛ و دهستان، که عبدالله‌بن طاهر طرح افکند، حدی است درکنارکویر و بیابان؛ وکش، که شهری است کوچک؛ و جاجرم؛ و فراوه، که عبدالله‌بن طاهر بنیان نهاد، وحدی است در کنار کویر و بیابان؛ و آبسکون که مدخل بحر خزر است، و قباد بساخت.

دمشقی بین مازندران و طبرستان فرق قائل شده و طبرستان را سرزمینی میان مازندران وگیلان دانسته و چنین گفته است:

«و اما طبرستان فسقع کثیرالحصون، و یسمّی بذلک لبأس اهله وشدّتهم، لانّ طبر اسم‌الفأس[1]. و مدینة آمل هی‌القصبه، و مدینة ناتل وکلاروالرویان و سارية و شالوس و عین‌الهمّ و هما مدینتان بساحل بحرالخزر، بناهما قباد.[2]»

مفهوم این عبارت چنین است:

اما طبرستان ناحیه‌ای است دارای دژها و پناهگاهی فراوان؛ و آنجا را به‌سبب خشونت و سختی و شدّت مردمش بدین نام می‌خوانند، چون طبر وسیلهٔ قطع اشجار است که به‌عربی فأس گویند. شهر آمل مرکز آنجاست. شهرهای آن ناتل و کلار و رویان و ساریه و چالوس و عین‌السّهم است، و این دو شهر اخیر در ساحل بحر خزر است و قباد آن دو را بساخت.

چنانکه ملاحظه می‌شود در سخن دمشقی، مازندران و طبرستان دو ناحیهٔ جدا از هم شناخته شده است هرچند که، این نظر مورد تایید دیگران نیست، اصولاً بحث درباب مازندران و طبرستان و اینکه دو ناحیه جداگانه هستند یا یک ناحیه، و آیا نسبت به‌یکدیگر صورت عام و خاص مطلق دارند و یا عام و خاص من‌وجه، سخن فراوان است و بحث درآن باب مناسب این مقام نیست. آنچه اینجا توان گفت این است که قول اتّحاد هردو قوی‌تر است، چنانکه زکریای قزوینی که فاصلهٔ زمانی چندانی با دمشقی ندارد و قرب نیم قرن پیش از ولادت او چشم به‌جهان گشود در

---

۱. طبر در کلمهٔ طبرستان لغتی است آرامی و به‌معنی کوه است نه فأس یعنی تبر نجّاری، و طبرستان به‌معنی کوهستان است، رک: *ری باستان*، ج ۱، ص ۴۸۱ـ۴۸۷.

۲. *نخبة‌الدهر*، ص ۳۲۶، س ۷.

آثارالبلاد در تعریف طبرستان چنین نوشته است:

«طبرستان: بلاد معروفة، والعجم یقولون مازندران، وهی بین‌الرّی و قومس و بحرالخزر...[۱]»

یعنی: طبرستان سرزمینی معروفست، و عجم مازندران گویند، و آنجا میان ری و قومس و دریای خزر واقع است.

یاقوت صاحب *معجم‌البلدان* نیز که قبل از این دو تن می‌زیست، در چند مورد اشاره کرده که این دو اسم را مسمایی واحد بوده است، در ذکر ساری نوشته است:

«سارية... مدینة بطبرستان... و طبرستان هی مازندران...[۲]»

و در شرح طبرستان آورده است:

«... والغالب علی هذه‌النواحی الجبال، فمن اعیان بلدانها: دهستان و جرجان و استراباذ و آمل و هی قصبتها، و سارية و هی مثلها، و شالوس و هی مقاربة‌لها و ربما عدّت جرجان من خراسان، الی غیر ذلک من‌البلدان، و طبرستان فی‌البلادالمعروفة به‌مازندران، ولاادری متی سمیّت بمازندران، فانه اسم لو نجده فی‌الکتب القدیمة، و انما یسمع من افواه اهل تلک البلاد، ولاشک انّهما واحد...[۳]»

مفاد این عبارت بدین تقریب است:

بیشتر این نواحی را کوه فرا گرفته است، و از سرزمینها و شهرهای عمدهٔ آنجاست: دهستان و جرجان استرآباد و آمل، که مرکز آنجاست، و ساری که مثل آمل است، و چالوس که نزدیک آن است، و چه بسا که جرجان به‌حساب خراسان می‌آمده است، و شهرهای دیگر جز اینها، و طبرستان در سرزمینی است که به‌نام مازندران شناخته شده است، نمی‌دانم که از کی آنجا را مازندران نامیده‌اند، چون این نامی است که درکتب باستانی نمی‌یابیم، و تنها از زبان مردم این سرزمین شنیده می‌شود، و تردیدی نیست که این هردو یکی هستند.

---

۱. *آثارالبلاد*، ص ۴۰۳، س ۱۸.

۲. *معجم‌البلدان*، ج ۳، ص ۱۰.

۳. همانجا، ج ۳، ص ۵۰۲، س ۵ به‌بعد.

در ذکر مازندران نیز چنین بیان داشته است:

«[مازندران] اسم لولایة طبرستان، و قد تقدم ذکرها، وما اظنّ هذا الاّ اسماً محدثاً لها، فانّی لو اره مذکوراً فی کتب الاوایل.[۱]»

یعنی: مازندران نامی است برای ولایت طبرستان، و ذکر آن در سابق گذشت، و این نام را جز اسمی تازه برای آن نمی‌پندارم و من این نام را درکتب پیشینیان ندیدم.

از تأکیدی که یاقوت، جغرافی‌دان بزرگ اسلامی در آغاز قرن هفتم هجری دارد، دراینکه نام مازندران برای طبرستان تازه است و درکتب پیشینیان ذکر نگردیده و بسیاری قرائن دیگر که در آینده بدانها اشارت خواهد شد، توان دانست که این سرزمین را به‌عهد فردوسی هیچگاه مازندران نمی‌گفته‌اند، و مازندران درآن روزگاران در خارج از ایران، نام دو ناحیت یکی در مشرق و دیگری در مغرب بوده است که تفصیل آن بیاید. همچنین است مازندران مذکور در اشعار ناصرخسرو و مسعود سعد و دیوان منوچهری که بی‌گمان ـ چنانکه بیاید ـ منظور از آنها نیز مازندران مشرق است.

درکتاب *جهان نامهٔ* نجیب بکران، از مؤلفات سال ۶۰۵ هجری، گرگان به‌حساب مازندران آمده است. بدین قرار:

«از جملهٔ حدود مازندران، اهل گرگان ساکن‌تر و با وقارتر باشند.[۲]»

بیشهٔ نارون یا بیشهٔ تمیشه (طبرستان) نشستگاه فریدون و منوچهر بوده است:

در پایان این بهره به‌این مطلب نیز اشاره می‌شود که «بیشهٔ نارون» یا «بیشهٔ تمیشه» یا «طبرستان» که بعدها «مازندران» نام گرفت، جایگاه فریدون و منوچهر بوده است، و در باب این مهم، هم از شاهنامه و هم از منابع مهم دیگر، اخبار و روایاتی در دست است، که نخست قول فردوسی در شاهنامه و سپس روایات منابع مهم دیگر در ذیل درج می‌آید. چون بدین مطالب در بخش بعد استناد خواهد شد.

---

۱. *معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۳۹۲، س ۲۰.

۲. *جهان‌نامه*، ص ۷۶، س ۹.

الف ـ فریدون: در عنوان «بر تخت نشستن فریدون» آمده است که چون گیتی را آباد گردانید از «آمل» به «تمیشه» رفت و درآن بیشه تختگاه زد، بدین شرح:

بیاراست گیتی بسان بهشت بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز «آمل» گذر سوی «تمیشه» کرد نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان «کوس» خوانی همی جزاین نام نیزش ندانی همی
زسالش چو یک پنجه اندر کشید سه فرزندش آمد گرامی پدید
به‌بخت جهاندار هرسه پسر سه فرخ‌نژاد از در تاج زر[1]

در عنوان «فرستادن فریدون منوچهر را به‌جنگ تور و سلم» به‌خونخواهی ایرج آمده است:

چو سیصد بنه برنهادند بار چو سیصد همان از درکارزار
همه زیر برگستوان اندرون نبدشان بجز چشم زآهن برون
سراپرده شاه[2] **بیرون زدند ز «تمیشه» لشکر به‌هامون زدند**
سپهدار چون قارن کینه‌دار سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشن‌وران برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان همه بسته برکین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش به‌چنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن برون آمد از «بیشه نارون»[3]

ذکر «تمیشه» و «بیشهٔ نارون» دراین داستان خود دلیل بر آن است که این دو اسم را مسمایی واحد بوده است.

در عنوان «فرستادن (منوچهر) سر سلم را به‌نزد فریدون» سروده شده است:

بفرمود تا کوس رویین و نای برآمد ز دهلیز پرده‌سرای

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۱، ص ۶۴، س ۱۸ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۸۱، س ۱۶ به‌بعد.

۲. یعنی فریدون.

۳. همانجا، ج ۱، ص ۱۰۵، ۱۰۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۱۹.

سپه را زدریا به‌هامون کشید زچین دژ سوی آفریدون کشید
چو آمد به‌نزدیک «تمیشه» باز نیا را به‌دیدار او بد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کرّنای سراسر بجنبید لشکر زجای
همه پشت پیلان پیروزه تخت بیاراست سالار پیروزبخت
همان مهد زرّین به‌دیبای چین به‌گوهر بیاراسته همچنین
درفشان زهر گونه گونه درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
زدریای گیلان چون ابر سیاه دُمادُم به‌ساری رسید آن سپاه
به‌زرین ستام و به‌زرین کمر به‌سیمین رکاب و به‌زرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته پذیره‌شدن را بیاراسته
چون آمد به‌نزدیک شاه و سپاه فریدون پیاده بیامد به‌راه
همان گیل مردم چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان یکایک به‌کردار شیر ژیان
به‌پیش سپاه اندرون پیل و شیر پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهر صف برکشید[1]

دراین داستان ذکر اماکنی مانند «تمیشه» و «دریای گیلان» و «ساری» و نیز «گیل مردم» باز نماینده این حقیقت است که فریدون در پهنهٔ با نزهت و فرح‌بخش و خرم «بیشهٔ نارون» یا طبرستان بعدی تختگاه داشته است.

در عنوان «برگشتن نوشین روان، گرد پادشاهی خویش»، در تعریف از «بیشه نارون» چنین آورده است:

چنین گفت کای داور کردگار جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفرینندهٔ هور و ماه گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی روان را به‌دوزخ فرستد همی

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۱، ص ۱۲۵، ۱۲۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۳۱، ۱۳۲، با اختلاف

ازیرا فریدون یزدان‌پرست بدین گوشه برساخت جای نشست[۱]

در عنوان «رأی زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان»، در پیشنهاد فرخ‌زاد به‌شاه که به‌بیشهٔ نارون برود درج آمده است:

برو تا سوی بیشهٔ نارون جهانی شود بر تو برانجمن

وزان جایگه چون فریدون برو جوانی یکی کار برساز نو[۲]

امّا روایات منابع مهم دیگر:

در *مجمل‌التواریخ* در شرح پادشاهی فریدون ذکر شده است:

«اوّل به‌زمین بابل بنشست، پس دارالملک به‌تمیشه ساخت و طبرستان، و بدین جایگاه اندر شهر و قلعه‌ها همه از بناهای وی است...[۳]»

و در شرح «تمیشه» آمده است:

«تمیشه: طبرستان بناء قدیم بوده است، و گویند آفریدون کرده است بر دامن کوهی بر کنار دریا. خراب شده بود، که در همه طبرستان ناپسندیده از آن موضع نیست.[۴]»

ابن اسفندیار در *تاریخ طبرستان* نوشته است:

«فریدون به‌دیه «وَرْ» *(var)* که قصبهٔ آن ناحیت (لارجان) و جامع و مشرّق و مصلّی آنجاست از مادر در وجود آمد.[۵]»

«چون هفت اقلیم به‌حکم او شد، نشست جایِ خویش، تمیشه ساخت و هنوز اطلال و دِمَن‌سرای او به‌موضعی که «با نصران» گویند ظاهر و معین است... و بیشهٔ نارون در کتب هم آن موضع را خوانند...[۶]»

مرعشی دراین باب ذکر کرده است:

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۸، ص ۲۳۲۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۶۹.
۲. همانجا، ج ۹، ص ۲۹۷۹، س ۱۰؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۳۲، س ۱۱.
۳. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۲، س ۱۳.
۴. همانجا، ص ۵۲۶، س ۴.
۵. *تاریخ طبرستان*، ص ۵۷، س ۱۰.
۶. همانجا، ص ۵۸، س ۱۱.

«چون افریدون پیر شد، مقام خود در «تمیشه» ساخت، و این «تمیشه» ـ که ذکر آن به‌تفصیل خواهد آمد ـ اکنون خرابه است، و «تمیشه کوتی» می‌خوانند و هنوز طلال و دمن آن در موضعی ـ که با نصران می‌خوانند ـ ظاهر است.[1]»

«بعد از آن [خواجهٔ رویانی در تاریخ خود] در توطّن فرمودن و ملجأ و مأوی ساختن شاه آفریدون، فرموده است، بیت:

کجا که جهان کوش خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی[2]

و این کوهی است از ولایت کجور، که حالا به‌طرف کجور واقع است، و چون از آمل تا تمیشه، گذرفرمایی معلوم تو گردد و به کجور قریهٔ کوش را تخت اقبال و موضع با جلال خود ساخته...[3]»

ب ـ منوچهر: در عنوان «آگاه‌شدن منوچهر ازکار زال و رودابه» در شرح رسیدن سام و همراهان به‌دربار منوچهر، چنین آمده است:

بدند اندران روز مهمان سام به‌دیدار سام آن گروه شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری گرفتند یادی ز هر کشوری
به‌شادی سرآمد شب دیریاز چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد زدر هیون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه به‌فرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی بیاراست ایوان شاهنشهی
ز «ساری» و «آمل» برآمد خروش چو دریای جوشان برآمد به‌جوش[4]

در پادشاهی بهمن اسفندیار، در عنوان «کین خواستن بهمن از بهر خون

---

۱. *تاریخ طبرستان، ورویان و مازندران*، ص صد و شش، س ۱۰.
۲. رک: ص ۱۵۶، کتاب حاضر، ذکر این بیت از شاهنامه.
۳. همانجا، ص صد و شش، س ۱۶.
۴. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۱۸۶، س ۴ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۹۳، س ۱۰ به‌بعد.

اسفندیار»، بهمن در خطاب با سران سپاه و بخردان چنین گفته است:

منوچهر با تور و سلم سترک — بیاورد از «آمل» سپاهی بزرگ

به‌چین رفت و کین نیا بازخواست — زکشته زمین کرد با کوه راست[۱]

ذکر «ساری» و «آمل» دراین دو قول وابستگی منوچهر را بدان پهنه دلیلی است روشن از منابع دیگر:

در *تاریخ بلعمی* ذکرگردیده است:

«[افراسیاب] به‌حرب منوچهر آمد، و منوچهر با وی حرب کرد، و خود چند بار منوچهر را بشکست، و او را اندر زمین طبرستان به‌حصار کرد، و سپاه گرداگرد وی فرود آورد، و چند سال گرد طبرستان اندر نشسته بود با ترکان، و منوچهر به‌زمین طبرستان به‌شهری که نامش «آمل» است به‌حصار بود... ملک افراسیاب با همه سپاه ترک بر در طبرستان ده سال بنشست، و ملک منوچهر با سپاه خویش همه به «آمل» بود، که هیچ چیز از پوشش و خوردنی از بیرون شهر نبایست آوردن.[۲]»

در *مروج‌الذهب* اشارت رفته است:

«گویند منوچهر وقتی در جنگ افراسیاب ترک شکست خورد به کوهستان طبرستان رفت، و حصاری شد؛ سپس بازگشت و با افراسیاب ترک پیکار کرد و عراق راگرفت...[۳]»

در *مجمل‌التواریخ* آمده است:

«پس یک راه، افراسیاب با سپاهی بی‌اندازه بیامد و چند سال منوچهر را حصار داد اندر طبرستان، و سام و زال غایب بودند، و برآخر صلح افتاد بر تیرانداختن آرش، و از قلعهٔ آمل با عقبهٔ مزدوران[۴]، و آن مرز توران

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۶، ص ۱۷۴۹، س ۷ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۳۴۴، س ۵ با اختلاف.

۲. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۳۴۶، س ۲ به‌بعد.

۳. *مروج‌الذهب*، ج ۱، ص ۲۲۶، س ۱۶.

۴. در *جهان‌نامه* در تعریف عقبهٔ مزدوران در ص ۵۸، س ۱۲، چنین آمده: عقبهٔ مزدوران: و اصل آن مرز توران است، و آن کوهی عظیم است و دراز، از حدود غور درآید و برجانب شمالی از هرات و پوشنگ بگذرد و جام، و همچنین برجانب جنوبی از سرخس و باورد و نسا و یزد

خوانده‌اند.[1]»

در *تاریخ طبرستان* ابن‌اسفندیار پس از بیان وقایع میان افراسیاب و منوچهر تا آنجا که منتهی به‌قرار تیراندازی آرش گردید، ثبت افتاده است:

«بعد مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب،کورهٔ رویان پدید شد و عمارت آن حدود رفت، و شاه منوچهر مقام به‌طبرستان ساخت، و چنانکه رفت حدهای او پدید آورد.[2]»

در *تاریخ رویان* در همین مقام ذکر شده است:

«القصّه بعد از آنکه افراسیاب و منوچهر با هم صلح کردند، سبب آنکه مدّت دوازده سال آنجا مقیم بود، عمارت رویان و آن نواحی با دید آمد. از آنجا فال گرفت و آن نواحی را عمارت فرمود، و در طبرستان مقام ساخت، و آن را حدود معیّن کرد.[3]»

دراینجا بیان این نکته لازم است که مورخان را در باب همزمان بودن منوچهر و افراسیاب اختلاف است. در پاره‌ای از منابع مانند *تاریخ طبری* و *تاریخ بلعمی* و *سنی ملوک الارض* و *مروج الذهب* این دو را همزمان ذکرکرده‌اند، و در پاره‌ای دیگر چون *شاهنامه* و *غررالسیر* و *تاریخ گزیده*، وقایع افراسیاب پس از مرگ منوچهر درج گردیده است.

این داستان در *تاریخ طبرستان* مرعشی، بدین صورت است:

«مقصود که چون منوچهر شاه دوازده سال در مقابلهٔ افراسیاب بود، عمارت رویان و آن نواحی پدید آمد، در طبرستان مقام ساخت و حدود آن معین گردانید.[4]»

بگذرد، و بعد از آن بر شمالی ناحیت کومش یعنی بسطام و دامغان بگذرد، و چون بدین حدود رسد، او را کوه قارن خوانند که پیش ازین گفتیم. و می‌رود تا نهایت طبرستان تا نزدیکی دریا، آنگاه نماند.

۱. *مجمل التواریخ*، ص ۴۳، س ۴.

۲. *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۶۲، س ۱۰.

۳. *تاریخ رویان*، ص ۲۱، س ۶.

۴. *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران*، ص صد و ده، س ۲۳.



بهرهٔ دوم از بخش چهارم، در بیان این مهم که به‌روزگار باستان و به‌عهد فردوسی دو مازندران یکی در مشرق ایران در شمال هند، و دیگری در مغرب ایران در عربستان معروف بوده است،که مازندران مذکور در شاهنامه، این دو محل هستند:

در بهرهٔ نخستین این بخش باز نموده آمد که مازندران واقع در شمال تهران بدین نام در شاهنامه یاد نشده، بلکه این محل به‌نامهای «بیشهٔ نارون» و «بیشهٔ تمیشه» و «طبرستان» در آن کتاب ذکر گردیده است. دراین‌باره با ذکر دلائل کافی به‌تفصیل سخن رفت. در شاهنامه نام مازندران با نام شهری از شهرهای طبرستان به‌صورتی که وابستگی آن شهر را به‌مازندران برساند به‌هیچ روی با هم نیامده است. دراینجا با استناد به‌منابع، اشارت به‌دو مازندران یکی در شرق و دیگری در غرب ایران می‌رود، که مراد فردوسی در شاهنامه از مازندران گاه یکی و گاه دیگری از این دو بوده است.

الف ـ مازندران مغرب:

قدیمی‌ترین منبع عهد اسلامی موجود که تعریف این مازندران درآن به‌چشم می‌خورد مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری است، دراین مقدمه در ذکر هفت کشور (هفت اقلیم) چنین آمده است:

«آفتاب برآمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند[1]، و شام و یمن را «مازندران» خواندند، و عراق و کوهستان را شورستان خواندند، و ایران شهر از روذ آمویست تا روذ مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند، و از این هفت کشور، ایران شهر بزرگوارتر است به‌هر هنری. و آنکه از سوی باخترست چینیان دارند و آنکه از سوی راست اوست هندوان دارند و آنکه از

۱. فردوسی نیز در شاهنامه در بسیاری از موارد مشرق را باختر و مغرب را خاور ذکر کرده است.

سوی چپ اوست ترکان دارند، و دیگر خزریان دارنـد، و آنکـه از راسـتر بربریان دارند و از چپ روم، خاوریان و مازندرانیان دارند، و مصر گویند از «مازندران» است، و این دیگر همه ایران زمین است[1] از بهر آنکه ایران بیشتر این است که یاذکردیم.[2]»

چنانکه در ص ۴۹ کتاب حاضر گذشت، شاهنامه ابومنصوری از مهمّترین منابع شاهنامهٔ فردوسی بوده است، بنابراین ترتیب اماکن در شاهنامهٔ فردوسی نیز باید با صورتی که در شاهنامهٔ ابومنصوری ذکـر گـردیده، مطـابق بـاشد کـه از آن جـمله مازندران مغرب است؛ و چون اصل شاهنامهٔ ابومنصوری در دست نیست نمی‌توان دانست که دراین کتاب از مازندران مشرق چگونه یاد شده است.

در *مجمل التواریخ* در ذکر پادشاهی فریدون مذکور است:

«فریدون، قارن کاوه را به‌چین فرستاد تاکوش پیل‌دندان[3] را بگرفت. بعد از آن به‌مازندران مغرب رفت و کروض[4]، شاه آنرا[5] بگرفت...[6]»

«پس فریدون کوش پیل دندان را از بند برگشاد، و پادشاهی جنوب و مغرب دادش، و از بعدِ مدتی عاصی گشت، و پسر کـروض مـازندرانـی، هـربده، دیگرباره سپاه آورد، و شاه، سام نریمان را بفرستاد تا ویرا بکشت.[7]»

ابن اسفندیار در ***تاریخ طبرستان*** نوشته است:

«و مازندران (در جنوب بحر خزر) محدث است، به‌حکم آنکـه مـازندران به‌حدّ مغرب است، و به‌مازندران پادشاهی بود، چون رستم زال آنجا شد او را

---

۱. این اماکن بدین صورت با موارد ذکر آنها در شاهنامه قابل انطباق است.

۲. مقدمهٔ ***شاهنامهٔ ابومنصوری***، «فردوسی و شاهنامهٔ او»، ص ۳۲۱، س ۱ به‌بعد، ***هزار سال نثر فارسی***، ج ۱، ص ۴۶، ۴۷.

۳. وی برادر ضحاک بود؛ ***مجمل التواریخ***، ص ۴۰، س ۱۴؛ ***لبّ التواریخ***، ص ۳۴، س ۱۷.

۴. یعنی : قارن.

۵. در اصل: شاه ایرآن را، که غلط است.

۶. ***مجمل التواریخ***، ص ۴۱، س آخر.

۷. همانجا، ص ۴۲، س ۸.

بکشت.[1]»

مرعشی در *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران* ذکر کرده است:

«اسم مازندران محدث است، زیرا که مازندران در زمینِ مغرب است.[2]»

ملک حسین سیستانی در *احیاءالملوک* گفته است:

«رفتن کاوس به‌مازندران و گرفتارشدن کاوس و پهلوانان ایران و توجّه رستم از سیستان به‌جانب مازندران ایران و گشودن عقده‌های هفت‌خوان به‌سرانگشت پهلوانی، از آن مشهورتر است که محتاج بیان باشد، و به‌اعتقاد بنده این مازندران که مشهود شده، نه این است، بلکه مازندران ناحیه‌ای است در بلاد شام، زیرا که این مازندران که در طبرستان واقع است مکان فریدون و منوچهر است.[3]»

ب ـ مازندران مشرق:

مسعود سعد سلمان (۴۳۸-۵۱۵ هـ. ق.) در قصیده‌ای به‌مطلع:

آن ترجمان غیب و نماینده‌ٔ هنر — آن کزگمان خلق مراو را بود خبر

که در مدح عمید، ابوالفرج نصربن رستم صاحب دیوان هند، که از امراء بزرگ زمان وی و حکمران شهر لاهور بود، چنین گفته است:

از بوالفرج رسید جهانرا ز هر بدی — فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر

رستم به‌کارزار یکی دیو خیره کُشت — این اندسال کرد به «مازندران» گذر

پیکار نصر رستم با صد هزار دیو — هرروزتاشب‌است و ز هرشام‌تا سحر

آن دیو بد سپید و سیاهند این همه — هست‌این‌زمین هندز«مازندران» بتر[4]

در بیت دوم ابیات فوق تصریح رفته که نصربن رستم چند سال در «مازندران» گذر داشت و چون وی حکمران شهر لاهور و صاحب دیوان هند بود، باید

---

۱. *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۵۶، س ۱۲.

۲. *تاریخ طبرستان ورویان و مازندران*، ص صد و دوازده، س ۱۱.

۳. *احیاءالملوک*، ص ۲۷، س ۵.

۴. *دیوان*، ص ۱۴۵.

«مازندران» را منطقه‌ای در مشرق پنداشت، که لاهور جز، آنست. در بیت سوم شرح پیکار نصربن رستم با دیوان این مازندران رفته است. شاعر دراین قصیده به‌سهو داستان رستم و دیو سفید را ـ که مربوط به‌خوان هفتم رستم در مازندران مغرب است، و سخن در باب آن به‌تفصیل در بخش پنجم کتاب حاضر بیاید ـ به‌مازندران هند مربوط دانسته است، و میان رستم دستان و نصربن رستم مقایسه‌ای برقرار کرده و نتیجه گرفته است که این رستم از آن، پهلوان‌تر و این زمین هند یا «مازندران» فعلی از «مازندران» آن عهد بدتر است.

همچنین مسعود سعد قصیدهٔ دیگری در مدح سپهسالار محمد خاص، از عمیدان و محتشمان زمان بدین مطلع دارد، که درآن نیز ذکر «مازندران» هند به‌میان است:

دولت خاص خاصه زاده شاه   رایت فخر برکشیده به‌ماه

دراین قصیده در ابیاتی که از آن نقل می‌افتد دشت «مازندران» ـ که به‌قرینهٔ ذکر هندوستان و آبادان‌شدن آنجا به‌کوشش محمد خاص، در همان حدود واقع و جزء هند بوده است ـ چنین توصیف گردیده است:

چون زحضرت بسوی هندوستان   زد به‌فرمان شاه لشگرگاه
چشم گیتی به‌تیغ کرد سپید   روی گردون به‌گرد کرد سیاه
در همه بیشه‌ها ز سهمش رفت   شیر شرزه به‌سایهٔ روباه
آبدان شد همه زباران ریگ   بارور شد همه به‌دانه گیاه
کشت پیدا نبود و هر منزل   بود انبارهای کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید[1]   در وی از بیم جان نکرد نگاه
گرمی او نبرده بوی نسیم   خشکی او ندیده روی میاه
روزی بودی که صد تن کاری   اندر وگشتی از سموم تباه

---

۱. دراینجا نیز به‌سهو دیو سفید به‌مازندران هند مربوط دانسته شده، همانگونه که در *تاریخ طبرستان* ابن اسفندیار (ج ۱، ص ۱۰۵، س ماقبل آخر) به‌طبرستان و دماوند نسبت داده شده:

دیو سفید سر ز دماوند کرد بیرون   کاندر زمانه رستم مازندران نماند.

شد بهشت برین به‌دولت او حوض کوثر شد اندرو هرچاه
ره چنان شد ز آب کاندر وی حاجت آمد سپاه را به‌شتاه[1]

با اندک تأمل در این ابیات توان دریافت که این «مازندران» آن منطقه از هند بوده که محمد خاص برطبق فرمان بدانجا رفته بود.

نگارنده وقوف بر قصیدهٔ اخیر را مرهون استاد دکترکیاست. ایشان ابیات فوق را درنامهٔ «شاهنامه و مازندران» خویش ـکه یکی از منابع کتاب حاضر است. در اثبات این حقیقت که: «مازندرانی که در شاهنامه از رفتن سام و کیکاوس و رستم به‌آن سخن رفته است طبرستان یعنی مازندران کنونی نیست» که موضوع این نامه است، نقل کرده، و سپس چنین نوشته‌اند:

«وصف این مازندران که در هندوستان یا نزدیک آن بود، مازندرانی راکه کاوس در آن گرفتار شد به‌یاد می‌آورد. در **دینکرد** هم، در خلاصهٔ فصل بیستم سوتگرنسک اوستا، آنجاکه سخن از لشکرکشی فریدون به‌مازندران است آن سرزمین را در هندوستان یا نزدیکیهای آن می‌یابیم زیراکه فریدون و مازندرانیها در دشت پیشانیکس (پیشانیسه) به‌هم می‌رسند، و نویسندهٔ **بندهشن** می‌گوید که این دشت درکابلستان است.[2]»

وجه تسمیهٔ مازندران:

در باب اینکه چرا طبرستان را مازندران گفته‌اند در ص ۱۵۰، ۱۵۱ کتاب حاضر اشارتی برفت و ذکر گردید که به‌سبب قرار داشتن در درون کوه موز بوده است، و رابینو نیز در تایید این نظر، داستانی نقل کرد که در همانجا ثبت افتاد. استاد دکترکیا را نیز دراین باب قولی است، که اگر شامل مازندران به‌معنی طبرستان نشود، برای مازندران مشرق و مازندران مغرب کاملاً مناسب و پذیرفتنی می‌نماید. ایشان در مقالهٔ «شاهنامه و مازندران» زیر عنوان ریشهٔ مازندران چنین نوشته‌اند:

«گمان می‌شود که نام مازندران از سه جزء ساخته شده باشد: نخست «مز» -*Maz*

۱. *دیوان*، ص ۴۸۴، ۴۸۵.
۲. «شاهنامه و مازندران»، ص ۲۳، ۲۴.

به‌معنی «بزرگ» دوم «ایندره» *Indra* نام یکی از پروردگاران آریائیان که در دین مزدیسنی از دیوها شمرده شده است، سوم پسوند «ـ آن» که در ساختن نام جای بسیار بکار رفته است. در ادبیات سنسکریت نیز *Mapêndrá* «ایندره بزرگ» نام کوهی یا رشته‌کوهی و همچنین نام جایی است و *Mapêndrâ* نام رودخانه‌ای است.[1]»

این بود قول استاد دکتر کیا. مرحوم پورداود را در تعریف «اندرا» تحقیقی است که پاره‌ای از آن در ذیل ثبت می‌افتد:

«اندرا *(Indra)* که یکی از بزرگترین پروردگاران هندوان و پروردگار ملی آنان شمرده می‌شود و در سرزمین هند در جنگ بر ضد سیاه‌پوستهای بومی آن سامان پشت و پناه آریائیها بوده و امروز هم در کیش برهمنی خداوند آسمان و بهشت است، همیشه به‌صفت ورترهن متصف شده است، یعنی کشندهٔ عفریت دشمن... عجب در این است که اندرا در مزدیسنا از یاران اهریمن و دیو بزرگی شمرده شده است. در اوستا دو بار به‌اسم این دیو بر می‌خوریم...[2]»

مازندران در عهد باستان پر از دیو شمرده می‌شد. در یشتها، در آبان‌یشت کردهٔ ۶ بند، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ذکر شده که هوشنگ پس از قربانی‌کردن درکوه البرز برای ناهید از او درخواست می‌کند تا یاریش دهد و بر دیوان مازندران پیروزش گرداند، بدین قرار:

«**۲۱**ـ از برای او هوشنگ پیشدادی در بالای (کوه) هرا صد اسب هزار گاو ده هزار گوسفند قربانی کرد.

۲۲ـ و از او درخواست این کامیابی را بهمن ده، ای نیک ای تواناترین ای اردوی سور ناهید که من بر همهٔ ممالک بزرگترین شهریار گردم، به‌همهٔ دیوها و مردم به‌همه جادوان و پریها به‌همهٔ کاویها و کرپانهای[3] ستمگار (دست یابم)

۱. *«شاهنامه و مازندران»*، ص ۳۲.

۲. *یشتها*، ج ۲، ص ۱۱۴، ۱۱۵.

۳. کاویها و کرپانها از پیشوایان دیویسنا و مخالف مزدیسنا هستند: *یشتها*، ج ۲، ص ۲۱۸، قول پورداود.

که دو ثلث از دیوهای مازندران و دروغ‌پرستان (ورنه) را زمین افکنم:

۲۳ـ او را کامیاب ساخت اردوی سورناهید....[۱]»

در رام‌یشت کرده ۲ بند ۸ نیز هوشنگ از «اندروای» یا ایزدهوا چنین درخواست می‌کند:

«۸ـ از او درخواست این کامیابی را به‌من ده تو ای اندر وای زبردست که من دو ثلث از دیوهای مازندران و دروغ‌پرستان وَرِنَ را برافکنم.[۲]»

در داستان کیکاوس و مازندران نیز بحثی در باب دیوهای مازندران بیاید.

* * *

بهرهٔ سوم از بخش چهارم، در ذکر این نکته که توصیف دلپذیری که در شاهنامه از مازندران شده است، بر مازندران شمال تهران ناظر نیست، بلکه قول یکی از دیوان مازندران مغرب در وصف آنجاست که جهت اغوای کیکاوس و فریفتن و کشاندن او به‌جنگ مغرب آنرا با ساز و آهنگ خوش خوانده است؛ و وصف مازندران شمال تهران یا «بیشه ناروان» به‌صورت دیگری از زبان انوشیروان در شاهنامه درج افتاده است:

وصف زیبایی که در شاهنامه از مازندران شده و با این بیت آغاز می‌گردد:

که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد[۳]

توصیف دروغینی است که دیوی به‌صورت رامشگری درآمد و بارخواست و به‌حضور کیکاوس رفت و برخواند:

چو رامشگری دیو زی پرده‌دار — بیامد، که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوش نوازم ز رامشگران[۴]

شرح این جریان به‌تفصیل در بخش پنجم در ذکر جنگ کیکاوس در مازندران

---

۱. *یشتها*، ج ۱، ص ۲۴۳، ۲۴۵.

۲. همانجا، ج ۲، ص ۱۴۷، س ۱.

۳. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۱۷، س ۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷۷، س ۸.

۴. همانجا، ج ۲، ص ۳۱۶، س ماقبل آخر؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷۷، س ۱.

بیاید.

توصیف مازندران واقع در شمال تهران نیز در شاهنامه بسیار هنرمندانه و جالب و مطبوع ساخته شده که از زبان کسری انوشیروان در عنوان «برگشتن نوشین‌روان گِرد پادشاهی خویش»، و شکایت مردی طبری از تهاجم و آسیب ترکان بدان حدود، و دیوار برآوردن انوشیروان براه گذر ایران و توران، درج آمده است، بدین قرار:

خردمند کسری چنان کرد رای — کزان مرز لختی بجنبد زجای
بگردد یکی گرد خرم جهان — گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند — همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
تن‌آسان بسوی خراسان کشید — سپه را برآیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت — سراپرده و خیمه‌ها زد به‌دشت
ازین گونه لشکر به‌گرگان کشید — همی تاج و تخت بزرگان کشید
زگرگان به‌ساریّ و آمل شدند — به‌هنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همی بیشه بود — دل شاه ایران پراندیشه بود
زهامون به‌کوهی برآمد بلند — یکی تازیی بر نشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید — گل و سنبل و آب و نخجیر دید
چنین گفت کای داور کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفرینندهٔ هور و ماه — گشاینده و هم نماینده را
جهان آفریدی بدین خرمی — که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی — روان رابه‌دوزخ فرستد همی
ازیرا فریدون یزدان‌پرست — بدین‌گوشه برساخت جای نشست
بدو گفت گویند، ای دادگر — گرایدر زترکان نبودی گذر
ازین مایه‌ور جای واین فرّهی — دل ما نبودی ز رامش تهی
نیاریم گردن برافراختن — زبس کشتن و غارت و تاختن
نمانند بسیار و اندک بجای — ز پرّنده و مردم و چارپای

گـزندی کـه آیـد برایـران سپاه　زکشور به‌کشـور جـزین نـیست راه
بسی پیش از این کوشش و رزم بود　گـذر تـرک را راه خـوارزم بـود
کنون چـون زدهقـان و بـازارگـان　بـرون آورد سـردهد رایگـان
سپـاه آوریـدی بـدین جـایگاه　بگـردان بـد از مـا و بـربند راه
نکـاهد هـمی گـنج کـافزایشست　بمـا بـرکنون جـای بخشـایشست
سـرشک از دو دیـده ببارید شـاه　چـو بشـنید گفتـار فریـادخواه
بـه‌دستور گـفت آن زمـان شهریـار　که پیش آمد این کار دشخوار خوار
نشـاید کـزین پس چـمیم و چـریم　وگـر خـویشتن تـاج را پـروریم
جهـاندار نـپسندد از مـا سـتم　کـه بـاشیم شـادان و دهقـان دژم
چـنین کـوه و ایـن دشتهـای فـراخ　هـمه از در بـاغ و مـیدان و کـاخ
پـر ازگـاو و نـخجیر و آب روان　زدیـدن هـمی تـازه گـردد روان
نمـانیم کـین بـوم ویـران کـنند　همـان غـارت شـهر ایـران کـنند
زشـاهی و از رای و فـرزانگـی　نشـاید چـنین هـم زمـردانگـی
نـخوانـند بـر مـا کسی آفـرین　چـو ویـران بـود روی ایـران زمـین
بـه‌دستور فـرمود کـز هـند و روم　کجـا نـام بـاشد به‌آبـاد بـوم
ز هـر کشـوری مـردمی ژرف بـین　کـه استـادیابی بـدین بـرگزین
یکی‌بـاره از آب بـرکش بـلند　بُـنش پـهن و بـالای او ده کـمند
به‌سنگ و به‌گـچ بـاید از ژرف آب　بـرآورده تـا چشـمهٔ آفتـاب
یکـی پـیر مـوبد بـدان کـارکرد　بیـابان هـمه پـیش دیـوار کـرد
دری برنهـادند از آهـن بـزرگ　رمه یکسر ایمن شد از رنج گـرگ[1]

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۸، ص ۲۳۲۶ـ۲۳۲۹؛ شاهنامه چاپ مسکو، ج ۸، ص ۶۸ـ۷۱ با اختلاف

بخش پنجم

در ذکر مازندران مغرب در دو بهره

بهرهٔ نخستین، در شرح فریفتن دیوی کیکاؤس را با خواندن وصفی برساخته از خود دربارهٔ مازندران مغرب، و شیرین گردانیدن اندیشهٔ تسخیر آن سرزمین را در کام وی، به‌همراه تعریفی از دیوان:

از بخشهای جالب و مهم شاهنامه یکی جنگ کیکاؤس در مازندران است که قهرمانیها و دلاوریهای رستم دراین واقعه ظهور می‌یابد، داستان هفتخوان و کشته‌شدن دیو سفید به‌دست رستم مربوط بدین موضوع است.

کیکاوس پس از کیقباد براریکهٔ شاهی تکیه زد، و جهانیان اطاعتش را گردن نهادند و راه شهریاری بروی هموار شد. روزی در گلشن زرنگار با سران مملکت و پهلوانان به‌باده‌گساری نشسته بود. دیوی رامشگر از سرزمین مازندران مغرب به‌پیش پرده‌دار می‌رود و بار می‌خواهد تا نزد شهریار برود و برای وی سرود بخواند. سرانجام او دراین کار موفق می‌شود. چون در مطالب بعدی به‌گفته خود فردوسی استناد خواهد شد، لذا در بیان این وقایع، عین سرودهٔ وی نقل می‌افتد:

چو بگرفت کاؤس گاه پدر — مراو را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید — جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم‌از طوق و هم تخت و هم‌گوشوار — همان تاج زرّین زبرجد نگار

همان تازی اسبان آگنده یال　　به گیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار　　همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرّین بلورینش پای　　نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم　　همی رای زد شاه بربیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست　　گذشته زمن درخورگاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری　　نیارد زمن جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه　　درو خیره مانده سران سپاه
«چو رامشگری دیو» زی پرده‌دار　　بیامد، که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران　　یکی خوش‌نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را　　گشاید بر تخت خود راه را
برفت از در پرده سالار بار　　بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بردرست　　ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او تاختند　　بر رود سازانش بنشاختند
به‌بربط چو بایست برساخت رود　　برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد یاد　　همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست　　به‌کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار　　نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به‌باغ اندرون　　گرازنده آهو به‌راغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی　　همه‌ساله هرجای رنگست و بوی
گلابست گوئی به‌جویش روان　　همی شاد گردد زبویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین　　همیشه پر از لاله بینی زمین
همه‌ساله خندان لب جویبار　　بهرجای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته　　زدینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر　　همان نامداران زرّین کمر

کسی کاندر آن بوم آباد نیست بکام از دل و جان خود شاد نیست[۱]

کیکاوس چون این بشنید، چنان در دل و جانش اثر بخشید که عزم گشودن مازندران را جزم کرد[۲]، و در حالت سرخوشی از جم و ضحاک و کیقباد سخن گفت و فرّ و بخت و نژاد خود را از ایشان برتر دانست:

چو کاوُس بشنید ازو این سخن یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش ببست اندران که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم که ما دل نهادیم یکسر به‌بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر نگردد زآسودن و گاه سیر
من از جمّ و ضحّاک و از کیقباد فزونم به‌بخت و به فرّ و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر جهانوی باید سر تاجور[۳]

چنانکه ملاحظه می‌شود بنا به‌گفتهٔ فردوسی محرک اصلی کیکاوس دررفتن به‌جنگ مازندران، سرود دیو رامشگر مازندرانی بود. ابومنصور ثعالبی که در زمان فردوسی می‌زیسته است، در تاریخ *غررالسیر* علّتی را که برای رفتن کیکاوس به‌جنگ یمن ذکر کرده بیش وکم همان صورتی را دارد که در گفته فردوسی برای جنگ مازندران آمده؛ وی نیز ذکر کرده است که امور شاهی کیکاوس براعتدال و سداد ادامه داشت تا ابلیس به‌صورت غلامی زیباروی بر او وارد شد و عود نواخت و در وصف یمن سرود خواند. کیکاوس چون آن بشنید درحال، جنگ یمن را عازم شد. دراینجا قول ثعالبی، به‌سبب اهمیتی که به‌ویژه در اثبات نظرهایی که در صحائف بعد درج افتد، دارد؛ عیناً نقل می‌گردد. قول ثعالبی می‌رساند که هردو واقعه، یکی است:

«... جَرَتْ اموره علی‌السداد، الی ان تصوّر ابلیس بصورة غلام حسنٍ محسنٍ، و

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۱۶، ۳۱۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷۶، ۷۷.
۲. همچنانکه رودکی با خواندن سرودی دل‌انگیز و نواختن چنگ، نصربن احمد سامانی را که از بخارا دل کنده بود، بدان شهر روانه ساخت.
۳. همانجا، ج ۲، ص ۳۱۷، س ۱۷ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷۷، س ۱۸ به‌بعد.

دخل علیه فی جملة‌المطربین، و هو یشرب مع ندمائه، فضرب بالعود و اطرب و غنّی:
بلاد الیمن و ما ادراک ما بلادالیمن، یا حسنها و طیبها، و یا طوبی لسکّانها؛ اذ لا حرّ فی صیفها و لابرد فی شتائها، و لا تباین بین انوارها و اثمارها، و اعنابها و ارطابها. فظلّها سجسج و روضها مدبّج و جوّها ارج و وردها غنج و منظرها بهج و طیرها مزدوج؛ و اموالها اکثر من رمالها، و نساؤها ریاض‌الحسن و بدورالارض، و غلمانها نزه‌الابصار و بدع‌الامصار.
فاستفزّه هذاالوصف و هزّه و جعل فؤاده یهوی الی‌الیمن و یهوی امتلاکها و استعباد ملکها. فقال للقوّاد استعدّواللنهوض معی الی‌الیمن...[۱]»

مفهوم این عبارت بدین تقریب است:

کارهای پادشاهی او با استقامت و استواری همچنان پیش می‌رفت، تا آنکه دیو به‌صورت غلامی زیبا و ماهرو درآمد و هنگامی که او با ندیمان خاص به‌باده‌گساری نشسته بود با گروه نوازندگان بر وی وارد شد؛ عود را برگرفت و نواخت و شور برآورد و به‌همراه آن چنین بسرود:

شگفتا سرزمین یمن و چه چیز ترا به‌شگفت‌انگیزی یمن آگاه تواند کرد، ای بسا خوبی و زیبایی و پاکیزگی که آنجا را است، ای خوشی برای ساکنان آن؛ که در تابستانش گرما و در زمستانش سرما نیست. تباین زمانی و دوری فصلی میان شکوفه‌ها و میوه‌ها، و انگورها و خرماهای رسیدهٔ آن وجود ندارد. سایه‌اش معتدل و بستانش مزیّن و هوایش معطّر و گلشن دلربا و و چشم‌اندازش بهجت‌زا و مرغش جفت‌جو است؛ خواسته‌هایش از سنگ‌ریزه‌ها افزون است، زنانش بستانهای زیبایی و ماه‌های تمام زمینند، و پسرانش نظرگاههای چشمها و نورسته‌های بی‌همال شهرهایند.

این توصیف او را برانگیخت و به‌هیجان آورد و دلش را عشق یمن و عشق تسخیر یمن و به‌اطاعت آوردن پادشاه آن فراگرفت. پس سران و پیشوایان سپاه را

---

۱. *غررالسیر*، ص ۱۵۶، ۱۵۷.

پیش خواند و گفت با من آماده حرکت به‌سوی یمن باشید.

در هر دو قول *شاهنامه* و *غررالسیر* ذکر گردیده که چون بزرگان و سران سپاه از تصمیم کیکاوس وقوف یافتند، این رأی را نپسندیدند و سخت به‌اندیشه فرو رفتند، و از خطری که دراین جنگ احساس می‌کردند به‌هراس افتادند، و آنرا نتیجه فریب و اغوای دیو دانستند. ابیات شاهنامه در این باب، چنین است:

سخن چون به‌گوش بزرگان رسید — از ایشان کس این رأی فرّخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین بروی — کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیارست کرد — غمین شد دل و لب پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو — چو خرّاد و گرگین و بهرام نیو

به‌آواز گفتند ما کهتریم — زمین جز به‌فرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند — زگفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدیگر — که از بخت ما را چه آمد به‌سر

اگر شهریار این سخنها که گفت — به‌می خوردن اندر نخواهد نهفت

زما و ز ایران برآرد هلاک — نماند ازین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری — به‌فرمان او دیو و مرغ و پری

زمازندران یاد هرگز نکرد — نجست از دلیران دیوان نبرد

فریدون پردانش و پرفسون — مرین آرزو را نبد رهنمون

اگر شایدی بردن این ره به‌سر — به‌مردی و نام و به‌گنج و گهر

منوچهر[1] کردی بدین پیشدست — نکردی بدین همّت خویش پست[2]

در *غررالسیر* نظر بزرگان دراین باب بدین تلخیص درج آمده است:

«فلم یستصوبوا ذلک لما فیه من‌الخطرالعظیم والغررالجسیم، و لکنّهم لم

---

۱. در صحائف ۱۴۸-۱۵۵ کتاب حاضر ذکر شده که طبرستان که بعدها مازندران نام گرفت جایگاه فریدون و منوچهر بود، انکاری که در ابیات متن از رفتن فریدون و منوچهر به‌مازندران ذکر گردیده دلیلی روشن است که مازندرانی که کیکاوس قصد رفتن بدانجا را دارد، مازندران به‌معنی طبرستان نیست. بحث دراین باب بیاید.

۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۱۸؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷۸.

یجسروا علی مخالفته، و تشاکوا و تباکوا و قالوا انّ‌الشیطان قد نعق فی اذن کیکاوس، فاستجاب لدعائه و انخرط فی سلکه...[۱]»

مفهوم این گفته بدین تقریب است:

سران سپاه کیکاوس این اندیشه را نپسندیدند و صواب ندانستند، چون متضمن خطری عظیم و محتمل هلاکتی بزرگ بود؛ با این حال جرأت ابراز مخالفت هم نداشتند. پس شکایت و شکوی آغاز نهادند و اشک افشاندند و گفتند: دیو درگوش کیکاوس نغمهٔ فریب برخواند و او را از راه ببرد و کیکاوس دعوتش را لبیک اجابت گفت و کورکورانه به‌دنبال او رفت.

بنابراین کیکاوس به‌فریب دیو بدخواه، جنگ مازندران را کمر بست و دراین اقدام هیچگونه مصلحت کشورداری و یا دشمن‌شکنی و قدرت‌نمایی وجود نداشت. چنانکه در پایان عهد نیز بار دیگر فریب دیو بخورد و قصد سفر به‌آسمان کرد، و این تفصیل بیاید.

✪دیوها چه می‌کردند و چه موجوداتی بوده‌اند:

در اساطیر ایرانی سخن از دیوها فراوان به‌میان آمده است. بنا به‌معتقدات ایرانیان باستان جهان پر از دیوهاست و شاهانِ نخستین با همه قدرت با آنان می‌جنگیدند. در *تاریخ بلعمی* در احوال گیومرث پس از استقراش درکوه دماوند ذکر شده است:

«و بدان حدّ، دیوان مأوی داشتند و همه را از آنجا بیرون کرد به‌فرّ ایزدی که او را داده بود. و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی. نام خدای بزرگ برآنجا نبشته، و هرکجا دیو و پری دیدی به‌سنگ و بدان نام برترین[۲] خدای تعالی او را هزیمت کردی، و همه بر میدندی.[۳]»

---

۱. *غررالسیر*، ص ۱۵۷، س ۵.
۲. یعنی اسم اعظم خداوند.
۳. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۱۴، س ۵ به‌بعد.

هم دراین کتاب در شرح پادشاهی گیومرث در ذکر پشنگ پسر گیومرث آمده است:

«گروهی از آن دیوان که از دست پدرش گیومرث هزیمت شده بودند این پشنگ را تنها برآن کوه (دماوند) بدیدند، تدبیر هلاک او کردند، گفتند تا دل پدرش شکسته نمود، تا با ما نتواند کوشیدن. پس او را نگاه داشتند[1]. چون سر به‌سجده نهاد، یک پاره سنگ از کوه برکندند و بر سر او زدند و هلاک کردندش برجای...[2]»

در شاهنامه سیامک به‌دست دیو کشته شده است[3]. طهمورث را «دیو بند» لقب داده‌اند، و هم دیوان به‌طهمورث نوشتن آموختند. در شاهنامه در شرح پادشاهی طهمورث چنین درج افتاده است:

برفت اهرمن[4] را به‌افسون ببست	*چو بر تیزرو بارگی برنشست*
زمان تا زمان زینش برساختی	*همی گرد گیتیش برتاختی*
چو دیوان بدیدند کردار او	*کشیدند گردن زگفتار او*
شدند انجمن دیو بسیار مر	*که پردخته ماند ازو تاج زر*
چو طهمورث آگه شد ازکارشان	*برآشفت و بشکست بازارشان*
به‌فرّ جهاندار بستش میان	*بگردن برآورد گرز گران*
همه نره دیوان و افسونگران	*برفتند جادو سپاهی گران*
جهاندار طهمورث بافرین	*بیامد کمر بستهٔ رزم و کین*
ازیشان دو بهره به‌افسون ببست	*دگرشان به‌گرز گران کرد پست*
کشیدندشان خسته و بسته خوار	*به‌جان خواستند آن زمان زینهار*
که ما را مکش تا یکی نوهنر	*بیاموزی از ما کت آید ببر*
کی نامور دادشان زینهار	*بدان تا نهانی کنند آشکار*

---

۱. یعنی او را زیرنظر گرفتند.

۲. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۱۵، س ۱ به‌بعد.

۳. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۳۰.

۴. وی بزرگ دیوان است.

چو آزادشان شد سر از بند اوی   بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن به‌خسرو بیاموختند   دلش را به‌دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی   چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی   نگاریدن آن کجا بشنوی[۱]

جمشید نیز دیوها را در اطاعت داشت. در مجمل‌التواریخ آمده است:

«و دیوان در فرمان جمشید و طهمورث بوده‌اند، مگر مرغ و باد که جز مسخّر سلیمان نبوده است هیچ مخلوق را.[۲]»

در شاهنامه در احوال جمشید ذکر شده که دیو، تختِ جمشید را به‌هوا می‌برد:

به‌فرّ کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی   زهامون به‌گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمان‌روا
جهان انجمن شد برتخت او   فرو ماند از فَرّهٔ بخت اوی[۳]

تا آنکه اندیشه اهریمنی وی را از راه ببرد و دعوی خدایی کرد و فرّ ایزدی ازو بشد[۴].

نبد خسروی برتر از جمشید   کزو بود گیتی به‌بیم و امید
بگشت او به‌گفتار دیوان ز راه   جهان کرد بر خویشتن بر سیاه[۵]

ضحاک نیز تلقینات ابلیس را بپذیرفت و از راه صلاح و سداد به‌در رفت[۶].

در شاهنامه در دورهٔ تاریخی نیز مواردی به‌چشم می‌خورد که دیو، بزرگی را

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۲۱، ۲۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۳۷، ۳۸. نیز رک: *مجمل‌التواریخ*، ص ۳۹، س ۱۲؛ *البدء والتاریخ*، ج ۳، ص ۱۳۹.
۲. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۷، س ۱۶.
۳. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۲۵، س ۱۳، به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۴۱، س ماقبل آخر به‌بعد.
۴. همانجا، ج ۱، ص ۲۶، ۲۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۴۲، ۴۳.
۵. همانجا، ج ۹، ص ۲۸۲۶، س ۱۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۱۶۵، س ۱۶.
۶. همانجا، ج ۱، ص ۴۸، به‌بعد؛ همانجا چاپ مسکو، ج ۱، ص ۵۱ به‌بعد.

می‌فریبد و برای وی فاجعه‌ای را سبب می‌آید، چنانکه بهرام چوبینه به‌اغوای دیوی که به‌صورت گوری درآمده بود به‌کاخ شاهزاده خانمی راه می‌یابد و از آن لحظه به‌فکر پادشاهی می‌افتد، اینک ابیاتی منتخب در بیان این داستان: «اندر دیدن بهرام چوبینه بخت خود را»

چنین تا دو هفته بدین برگذشت　　سپهبد ز ایوان آمد به‌دشت
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت　　سزاوار می‌خوارهٔ نیک‌بخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار　　کزان نیک‌ترکس نبیند شکار
پس اندر همی راند بهرام نرم　　برو بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه در جای نخجیرگاه　　به‌پیش اندر آمد یکی تنگ راه
زتنگی چو شیر ژیان برگذشت　　بیابان پدید آمد و باغ و دشت
ازین دشت بهرام چون بنگرید　　یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی　　همان گور پیش اندرون راه جوی
یلان سینه در باغ بنهاد روی　　دلی پر زاندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید　　کز آنسان به‌ایران ندید و شنید
به‌یک دست ایوان یکی طاق دید　　زدیده سر چرخ او ناپدید
نهاده به‌طاق اندرون تخت زر　　نشانده به‌هر پاره درّ و گهر
برآن تخت فرشی زدیبای روم　　همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار　　به‌بالای سرو و به‌رخ چون بهار
برتخت زرین یکی زیرگاه　　نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده برگرد تخت　　بتان پری‌روی بیدار بخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت　　پرستنده‌ای را که ای خوب جفت
برو تیز آن شیردل را بگوی　　که ایدر ترا آمدن نیست روی
نهادند خوان گرد باغ اندرون　　خورش خواستند از گمانی فزون
بدین زن چو برگشت بهرام گفت　　که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن　　همیشه شکیبا دل ورای زن

چو بهرام از آن گلشن آمد برون — تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر — تو گفتی به‌گردون برآورد سر
بیامد هم اندر زمان نرّه گور — سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا از آن بیشه آمد برون — همی بود بهرام را رهنمون[۱]

دراین داستان تأویل گور به‌دیو، و زن ـ که سپاهیان بخت بهرامش دانستند ـ به‌جادو، در عنوان «آگه‌دادن خرّاد برزین، هرمزد را ازکار بهرام چوبینه» مذکور آمده است. خراد برزین از رجال هرمزد چون از داستان نخجیرگاه آگاه شد به‌نزد هرمزد رفت و جریان بیشه مرغزار و گور و کاخ و زن را جزء به‌جز بگفت. هرمزد موبد موبدان را بخواند تا از نظر وی آگاه شود:

سبک موبد موبدان را بخواند — بدان جای خراد برزین نشاند
به‌خرّاد برزین چنین گفت شاه — که بگشای لب زانکه دیدی به‌راه
به‌فرمان او خود زبان برگشاد — سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن — همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای — میان بیابان ببینی سرای
ابر تخت زرین زنی تاجدار — پرستنده پیش اندرون شاهوار
به‌کردار خوابیست این داستان — که یاد آید از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد به‌شاه جهان — که این گور دیوی بود درنهان
چو بهرام را خواند از راستی — پدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ چون گورستانی شناس — برآن تخت زن جادوی ناسپاس
که بهرام را آن سترگی فزود — همان تاج و تخت بزرگی نمود
چوبرگشت ازوپرمنش گشت و مست — چنان دان که هرگز نیاید بدست
به‌دل داغش از دوکدان تو بود — ره دیو جادو بدان برفزود[۲]

---

۱. شاهنامه، بروخیم، گو ج ۸، ص ۲۶۴۶ـ۲۶۴۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۳۹۹ـ۴۰۲.
۲. همانجا، ج ۸، ص ۲۶۵۱، ۲۶۵۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۴۰۵.

این بود نمونه‌ای اندک از اخبار دیوها و فریب‌کاری ایشان در آثار حماسی و داستانهای ملّی ما.

درگاتهای اوستا ذکرگردیده شهریاران دیو یسنا از برای خوشنودی دیوها، مردم را به‌کشتن چهارپایان فرمان دهند. زردشت در آیینی که آورده، به‌گله‌پروری و رمه‌داری وکشاورزی اندرز می‌دهد. کشتار و خونریزی در جشنهای دینی در دین او نکوهیده شمرده شده است. چهارپایان باید از برای کشاورزی و آبادانی به‌کار روند و مایه رفاه و خوشی در زندگی باشند. مردم را به‌کار آنها نیاز است، اما اهورامزدا از خون آنها بی‌نیاز[1]، بند ۱۲ از هات ۳۲ یسنا در این باب در ذکر دیوها و پیشوایان گمراه‌کنندهٔ ایشان چنین تصریح دارد:

«چه آنان روگردان کنند باگفتارشان مردم را از بهتر کردار، به‌آنان مزدا نفرین گوید، کسانی که زندگی چارپا را با خروش شادمانی تباه‌کنند. نزد آنان گرهم[2] *(Grehma)* و کسانش براستی برتری داده شدند. (همچنین) کرپن[3] *(Karapan)* و شهریاری آنانی که دروغ خواستارند.[4]»

مرحوم پورداود در *گاتها* در ذیل این بند چنین نوشته است:

«دراین بند ازکشتار گاو وگوسفند که دیو یسنان در جشنهای دینی خود بجای آورند یاد شده. نزد پیغمبر ایران کشتار (قربانی) مایهٔ خشنودی خدا نیست. یگانه پرستشی که به‌درگاه مزدا پذیرفته شود همان نماز راستی است. بدا به‌کسانی که از راه راست برگشته، پیغمبر گمراه‌کننده چون گرهم و پیشوایان دین دروغین کرپنها را پیروی کنند...[5]»

این مفهوم در بند ۲۰ از هات ۴۴ یسنا به‌نام دیوها صراحتی بیشتر یافته است، بدین قرار:

---

۱. *گاتها*، ص ۸۸، ذیل صفحه.

۲. از پیشوایان دیو یسنها.

۳. از پیشوایان دیو یسنها.

۴. همانجا، ص ۴۶، س ۱.

۵. همانجا، ص ۴۶، ذیل صفحه.

«آیا هرگز دیوها خداوندگاران خوب بودند؟ و این را می‌پرسم (آنانند) که می‌بینند چگونه از برای‌شان کرپن *(Karapan)* و اویسج[۱] *(Usij)* گاو را (به‌دست) خشم می‌دهند[۲]، همچنان کوی[۳] *(Kavi)* همیشه آن را به‌ناله در می‌آورد[۴]. نمی‌پرورند آن را از روی دین راستین از برای گشایش بخشیدن به کشت و ورز.[۵]»

پورداود در تعریف دیوها نوشته است:

«در هر جای از اوستا که کلمهٔ دیوها آمده از آن پروردگاران باطل یا گروه شیاطین یا مردمان مشرک و مفسد اراده شده است. غالباً دیوها با جادوان و پری‌ها یکجا ذکر شده‌اند که همه ازگمراه کنندگانند. دیو به‌معنیی که در داستان ملی ماست و غالباً در شاهنامه به‌آنها بر می‌خوریم به‌مرور ایّام آن هیئت عجیب به‌آنها بسته شده، غولهای مهیب گردیده‌اند...[۶]»

وی سخن را دراین باب چنین ادامه می‌دهد:

«پس از ظهور حضرت زرتشت خدای یگانهٔ وی به‌اهورامزدا موسوم شده، و گروه پروردگاران عهد قدیم یا دیوها ازگمره کنندگان و شیاطین خوانده شده‌اند. ولی کلمهٔ دیو در نزدکلیّه اقوام هند و اروپائی به‌استثنای ایرانیان همان معنی اصلی خود را محفوظ داشته. «دوا» *(Deva)* نزد هندوان تا به‌امروز به‌معنی خداست. معنی این کلمه در سانسکریت فروغ و روشنایی است، چنانکه «زئوس» *(Zeus)* که اسم پروردگار بزرگ یونانیان بوده، و «دئوس» *(Deus)* لاتینی که در فرانسه «دییو» *(Dieuv)* گویند جملگی یک کلمه است.[۷]»

از آنچه تا بدینجا در باب دیوها درج افتاد با توجیه و تأویل پاره‌ای اخبار ظاهراً

---

۱. از پیشوایان دیو یسنها.
۲. به‌خشم سپردن به‌معنی کشتن است (ذیل پورداود).
۳. از پیشوایان دیو یسنها.
۴. به‌ناله درآوردن به‌معنی قربانی‌کردن است (ذیل پورداود).
۵. *گاتها*، ص ۸۸.
۶. *یشتها*، ج ۱، ص ۱۲، س ۱۱.
۷. همانجا، ج ۱، ص ۱۳، س ۱.

توان گفت اینها بومیان باستانی این سرزمین بوده‌اند که قبل از آمدن قوم آریا به‌جلگهٔ ایران دراین پهنه اقامت داشته‌اند و با آمدن ایشان در سر تصرف مکان به‌نزاع برخاستند و در دین و آداب، مخالف قوم آریا بوده‌اند، که به‌هرحال از گوهر انسانند.

درکتاب زند وهومن‌یسن یا بهمن‌یشت شامل حوادثی که اورمزد برای آیندهٔ ملّت و دین ایران وقوع آنها را برای زردشت پیشگویی می‌کند، «در چهارم» دیوان چنین وصف شده‌اند:

«(۲) اورمزد گفت که: ای سپیتامان زرتشت، نشانهٔ هزارهٔ تو که بسر رسد روشن کنم:

(۳) در آن پست‌ترین هنگام، یکصدگونه و یکهزارگونه و ده هزارگونه دیوان ژولیده موی از تخمهٔ خشم برسند.

(۴) آن بد تخمان از کستهٔ[1] خوراسان به‌ایران شهر بریزند. افراشته درفش باشند، وزین سیاه دارند، و موی ژولیده برپشت دارند، و از نژاد پست‌ترین بندگان و دروگران «زویش[2]» و بیشتر مزدور باشد...[3]»

«(۱۰) آن دیوان ژولیده موی فریفتار باشند ([چون آنچه که گویند نکنند]) «و بدترین دین دارند» ([چون آنچه که نگویند کنند]).[4]»

چنانکه ملاحظه می‌شود در بند (۴) دیوان از نژاد پست‌ترین بندگان و دروگران (که به‌هرحال انسانند) محسوب شده‌اند، و در بندهای دیگر نیز اوصافی که به‌ایشان نسبت داده شده، هرچند پست و بی‌ارج است، لکن از نوع صفاتی است که به‌انسانها نسبت داده می‌شود. چنانکه در صحیفهٔ ۱۷۷ کتاب حاضر درج آمد، دیوان نوشتن می‌دانستند و نزدیک به‌سی نوع آنرا به‌طهمورث بیاموختند. این هنر که نشانهٔ شهریگری است خاص انسانهاست، و باز نمایندهٔ این حقیقت است که قوم آریا بدان روزگار از حیث تمدّن در پایه‌ای فرودتر از دیوان قرار داشتند. به‌اعتقاد

---

۱. یعنی ناحیه.

۲. نام خانواده‌ای که دشمن رزتشت بوده است (ذیل از صادق هدایت).

۳. *زند و هومن یسن*، ص ۳۸، ۳۹.

۴. همانجا، ص ۴۰.

پیشینیان دیوان در هنر معماری نیز سخت مهارت داشته‌اند، و بنای عظیم تخت جمشید فارسی را بدیشان نسبت می‌داده‌اند، در *مجمل‌التواریخ* دراین باب ذکر شده است:

«به‌زندگانی کیکاوس، پادشاهی به کیخسرو رسید، و سلیمان پیغمبر علیه‌السلام به‌زمین شام، پیغمبر و پادشاه بود. چنین گویند کیکاوس از وی بخواست تا دیوان را بفرماید تا از بهر او عمارت کنند؛ و آن بناها که به‌پارس است[1] بدان عظیمی، و آنکه کرسی سلیمان خوانند، و دیگر جایها، ایشان کرده‌اند کیکاوس را.[2]»

این تفصیل با تفاوتی در تاریخ بلعمی نیز مذکور است[3]. استاد پورداود با استناد به‌فقرات ۶۸ و ۹۴ و ۱۰۹ و ۱۱۳ آبان‌یشت و فقرات ۳۰ و ۳۱ درواسپ یشت و بسیاری از موارد دیگر گفته که در اوستا هم غالباً دیو یسنا از برای تورانیان آمده است و بسا با صفت دروغ پرستنده یکجا استعمال شده است[4]. فردوسی نیز در شاهنامه در ذکر کشته‌شدن اکوان دیو به‌دست رستم، دیو را مردم بد دانسته و چنین گفته است:

تو مر دیو را مردم بدشناس	کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هرآنکو گذشت از ره مردمی	زدیوان شمر مشمرش زآدمی
خرد کو بدین گفتها نگردد	مگر نیک معنیش می نشنود
گرآن پهلوانی بود زورمند	به‌بازو ستبر و به‌بالا بلند
گوان[5] خوان واکوان دیوش مخوان	ابر پهلوانی بگردان زبان[6]

از آنچه از مطالعهٔ احوال دیوان در شاهنامه و دیگر منابع به‌دست می‌آید این

۱. مراد تخت جمشید است.
۲. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۷، س ۵ به‌بعد.
۳. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۵۹۶، س ۱ و ص ۶۰۰ س ۳.
۴. *یشتها*، ج ۱، ص ۱۲، س ۹.
۵. ظ: گو آن.
۶. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۱۰۵۸، س ۱۶ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۳۱۰، س ۱۲ به‌بعد.

نتیجه عـاید مـی‌گردد کـه دیـوان کسـانی بـوده‌انـد کـه در انـواع نکوهیدگی‌هـا، از دامگستری و تـبه‌کـاری و دورویـی و افسونکـاری و بـدعهدی و آسیب‌رسـانی و پیمان‌شکنی و پلیدی و فریبکاری و از راه بـدربردن کسـان و بـددینی، در ردیـف همکاران اهریمن بوده‌اند. این بود شرحی موجز در تعریف دیوان.



بهرهٔ دوم از بخش پنجم، در ذکر قـرائـن و شـواهـد در اثبـات ایـن دعـوی کـه مازندرانی که کیکاوس بدانجا لشکرکشیده است در مغرب قرار دارد:

در ص ۱۷۵ کتاب حاضر اشاره شد که کیکاوس به‌فریب دیو بدخواه تـصمیم به‌لشکرکشی به‌سوی مازندران گرفت، اما سران سپاه با او موافق نبودند.

پس از آن طوس به‌مهتران گفت چاره آنست که سواری به‌نزدیک زال فرستیم و از او بخواهیم که بدین سو بیاید و شاه را از این اندیشهٔ اهریمنی بازگردانـد. ایـنک ابیاتی منتخب دراین معنی و ادامهٔ آن، جهت استنادهای بعدی و بازنمودن این نکته که درباریان، این تصمیم کیکاوس را اندیشه‌ای نامعقول و نتیجهٔ فریب و اغوای دیو می‌دانستند:

چنین گفت پس طـوس بـا مـهتران — کـــه ای رزم دیـــده دلاور ســـران
مرین بند را چاره اکنون یکی است — بسازیم و ایـن کـار دشـوار نـیست
هــیونی تگــاور بــر زال ســام — ببـــاید فرستـــاد و دادن پیـــام
که گر گِل به‌سر داری اکنون مشوی — یکـی تـیز کـن مـغز و بنمـای روی
مگــر کــو گشــاید یکـی پـندمند — ســخن بــر دل شهریـــار بـــلند
بگــوید کــه ایـن اهـرمن داد یـاد — در دیـــو هـــرگز نبـــاید گشـــاد
سخنهــا زهــر گــونه برســاختند — هـــیونی تگــاور بــرون تــاختند

بدین ترتیب سواری را به‌نیمروز گسیل کردند:

دونـده هـمی تـاخت تـا نـیمروز — چـــو آمـــد بــرزال گـــیتی فــروز
چـــنین دادش از نـــامداران پیـــام — کـه ایـن نـامور بـا گـهر پـور سـام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت ... که از دانش اندازه نتوان گرفت
یکی شاه را در دل اندیشه خاست ... بپیچیدش آهرمن از راه راست
همی گنج بی‌رنج بگزایدش ... همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن ... سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد ... که بردی زآغاز با کیقباد

زال آن شب را با اندیشه به‌پایان آورد و روز بعد عازم درگاه شد:

پراندیشه بود آن شب دیریاز ... چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه ... بزرگان برفتند با او براه
خبر شد به‌طوس و به‌گودرز و گیو ... به‌بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید ... درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه ... سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به‌تنگ ... پیاد شدندش همه بی‌درنگ
برو سرکشان آفرین خواندند ... سوی شاه با او همی راندند

زال با بزرگان به‌درگاه آمد و آغاز سخن کرد:

همه یکسره پیش شاه آمدند ... بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر ... پس او بزرگان زرّین کمر
چو کاؤس را دید دستان سام ... نشسته براو رنگ و دل شادکام
به‌کش کرده دست و سرافگنده پست ... همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان ... سرافرازتر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید ... نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد ... دلت پر زدانش سرت پر زباد
کی نامبردار بنواختش ... برخویش برتخت بنشاختش
چنین گفت مر شاه را زال زر ... انوشه بزی شاه پیروزگر
ازان پس یکی داستان برگشاد ... سخنهای بایسته را درگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان ... سزاوار تختی و تاج مهان

شـنیدم یکـی نـوسخن بس گـران | کـه شـه دارد آهـنگ مـازندران
ز تـو پـیشتر پـادشه بـوده‌انـد | مـرایـن راه هـرگز نـپیموده‌انـد
مـنوچهر شـد زیـن جهان فراخ | ازو مانده ایدر بسی گـنج و کـاخ
همـان زَو ابـا نـوذر کیقباد | چـه مـایه بزرگـان کـه داریم یـاد
ابـا لشکـر گشـن و گـرز گـران | نکـردند آهـنگ مـازندران
کـه آن خـانهٔ دیـو افسـونگرست | طلسمست و در بـند جـادو درست
مـرآن بـند را هـیچ نـتوان گشاد | مـده مـرد و گـنج و درم را بـه‌باد
مـرآن را بـه‌شمشیر نـتوان شکست | بـه‌گنج و بـه‌دانش نیـاید بـه‌دست
گـرین نـامداران زتـو کـمترند | چـو تـو بندگـان جهـان داورنـد
تـو از خـون چـندین سـر نـامدار | ز بـهر فـزونی درخـتی مکـار
کـه بـار و بـلندیش نـفرین بـود | نـه آیـین شـاهان پـیشین بـود

با این همه کیکاوس همچنان بر تصمیم خویش باقی بود و این همه اندرز بی‌اثر ماند:

چـنین پـاسخ آورد کـاؤس بـاز | کـز انـدیشهٔ تـو نـیم بی‌نیـاز
ولیکـن مـرا از فـریدون و جـم | فـزونست مـردی و فـرّ و درم
همـان از مـنوچهر و از کیقباد | کـه مـازندران را نکـردند یـاد
سپاه و دل و گـنجم افـزون‌تر است | جهـان زیـر شـمشیر تـیز انـدرست
چو بـرداشتی شـد گشـاده جهـان | از آهـن چـه داریـم گـیتی نهـان
شـوم شـان یکـایک بـه‌دام آورم | گـر آیـین شـمشیر و نـام‌آورم
اگـر بـر نـهم سـاو و بـاژ گـران | وگـر کس نمـانم بـه‌مـازندران
چنان خوار و زارنـد بـر چشـم مـن | چـه جـادو چـه دیـوان آن انـجمن
بـه‌گوش تو آیـد خـود ایـن آگـهی | کزیشـان شـود روی گـیتی تـهی
تو با رستم اکـنون جهـاندار بـاش | نگهبـان ایـران و بـیدار بـاش
جهـان آفـریننده یـار مـن است | سـر نـرّه دیـوان شکـار مـن است[۱]

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۲، ص ۳۱۹ـ۳۲۴؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷۸ـ۸۳.

پای‌تخت کشور به‌عهد کیکاوس بموجب شاهنامه اسطخر فارس بود:

در شاهنامه در عنوان «آمدن کیقباد به‌اسطخر پارس»، این شهر پای‌تخت کیان شناخته شده است:

وز آنجا سوی پارس اندرکشید — که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آن گه به‌اسطخر بود — کیان را بدان جایگاه فخر بود[۱]

در بازگشت کاوس از جنگ هاماوران و آراستن جهان آمده است:

بیامد سوی پارس کاوُس کی — جهانی به‌شادی نو افگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد — به‌شادی و خوردن در اندرگشاد[۲]

در سرکشی کردن طوس ازکیخسرو، پس از بازگشت کیخسرو از توران ذکر شده است:

یکی کاخ کشواد بد در صطخر — که آزادگان را بدان بود فخر
چو از تخت کاوُس برخاستند — به‌ایوان او رفتن آراستند[۳]

و این ابیات نیز باز می‌نمایاند که تخت‌گاه کاوس در فارس و در شهر اصطخر بود.
در منابع دیگر بلخ پایتخت کیکاوس شناخته شده است[۴].

کیکاوس راهی مازندران:

سرانجام زال، بدون اخذ نتیجه از اندرزهای خویش، دربارکیکاوس را ترک گفت وکیکاوس ایران را به‌میلاد سپرد و خود با سپاهی گران راهی مازندران شد.

چو زال سپهبد زپهلو برفت — دمادم سپه روی بنهاد تفت
به‌طوس و به‌گودرز فرمود شاه — کشیدن سپه سرنهادن به‌راه
چو شب روز شد شاه وکندآوران — نهادند سر سوی مازندران
به‌میلاد بسپرد ایران‌زمین — کلید درگنج و تاج و نگین

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۱۳، س ۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷۳، س ۸.
۲. همانجا، ج ۲، ص ۴۰۸، س ۸، ۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲،ص ۱۵۰، س ۱.
۳. همانجا، ج ۳، ص ۷۵۰، س ۳، ۴؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۳، ص ۲۳۶، س ۱.
۴. رک، *تاریخ پیامبران و شاهان (سنی‌ملوک والارض والانبیاء)* ص ۳۵، س ۱۰؛ *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۵۲۴، س ۲ و ص ۵۹۵؛ *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۵، ص ۱۵؛ *فارسنامهٔ ابن‌بلخی*، ص ۴۹، س ۲.

بدو گفت اگر دشمن آید پدید ... ترا تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد بهزال و بهرستم پناه ... که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس ... سپه را همی راند گودرز و طوس
همی راند کاؤس لشکرفروز ... بزد گاه برپیش کوه «اسپروز»
بهجایی که پنهان شود آفتاب ... بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود ... بدان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار ... هوا پر زبوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی ... نشسته بر تخت کاؤس کی
همه شب همی مجلس آراستند ... بهشبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند ... کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار ... دوباره زلشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بهگرز گران ... گشایندهٔ شهر مازندران
هرآنکس که بینی زپیر و جوان ... تنی کن که او را نباشد روان
درو هرچه آباد بینی بسوز ... شبآور هرآنجا که باشی بروز
چنین تا بهدیوان رسد آگهی ... جهان کن سراسر زجادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو ... زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران ... ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار ... نمییافت از تیغ او زینهار[۱]

این مازندران که کیکاوس بدانجا رسید مازندران مغرب است:

کیکاوس با مقدماتی که شرح آن گذشت سرانجام بهمازندران رسید، و نبرد را با مازندرانیان آغازکرد. این مازندران همان مازندران مغرب است که تفصیل آن در ص ۱۶۲ـ۱۶۴ کتاب حاضر گذشت، و سرزمینهای شام و یمن و بهقولی قسمتی از مصر را در میان داشت، اینک دلائل این دعوی:

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۲۵، ۳۲۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۸۴، ۸۵.

۱ـ این مازندران به‌هیچ روی قابل انطباق با طبرستان یا مازندران واقع در شمال تهران نیست، زیرا طبرستان چنانکه در ص ۱۵۵ ـ ۱۶۱ کتاب حاضر مذکور افتاد نشستگاه فریدون و منوچهر پیشدادی بوده است[۱] و دراین باب به‌تفصیل سخن رفت و حال آنکه چنانکه در ص ۱۷۵ کتاب حاضر درج آمد این دو پادشاه هرگز قصد مازندران نکردند، و بزرگان ایران در انکار تصمیم کیکاوس گفتند:

فریدون پردانش و پرفسون — مرین آرزو را نبد رهنمون

اگر شایدی بردن این ره به‌سر — به‌مردی و نام و به‌گنج و هنر

منوچهر[۲] کردی بدین پیشدست — نکردی بدین همّت خویش پست

۲ـ بیت هشتم از ابیات مذکور در ص ۱۸۹ صریحاً جهت این مازندران را در مغرب نشان می‌دهد چون کیکاوس و سپاهیان در مسیر خود به کوه «اسپروز» (ج، د ـ ۲ نقشهٔ کتاب) رسیدند، و آنجا خیمه زدند و این کوه در مغرب قرار دارد:

همی راند کاؤس لشکر فروز — بزد گاه بر پیش کوه «اسپروز»

کوه «اسپروز» همان کوه غربی ایران است که یونانیان «زاگرس» می‌نامیده‌اند، و ذکرش در بندهش درج است. استاد پورداود در مقالهٔ «اسامی خاص در آبان یشت»، در بیان اینکه «بَوْری» در اوستا وطن اصلی ضحاک همان بابل است، ازکوه اسپروز نیز یاد کرده است، بدین قرار:

«... در فقرهٔ ۱۹ از رام یشت آمده است که اژی‌دهاک درکویر یَنتَ در بالای تخت زرین برای وایو (فرشتهٔ هوا) فدیه آورد. کویر ینتَ همان است که الحال موسوم است به «کرند». این قصبهٔ کوچک در جائی که ضحاک فدیه نثار فرشتهٔ هوا نمود در بالای کوهی واقع است که میان بابل و ایران حایل است، و نزدیک به «بَوْری» وطن اصلی ضحاک است. همان کوهی که در بندهش در فصل ۱۲ در فقرات ۲۹ و ۳۶ «اسپروچ» و درشاهنامه «اسپروز» نامیده شده است.

---

۱. بدین صفحات رجوع شود.

۲. اینکه گفته شد منوچهر هرگز قصد مازندران نکرد منظور مازندران مغرب است و گرنه مازندران مشرق دراختیار منوچهر بود، چنانکه سام به‌منوچهر گوید (*شاهنامه* ج ۱ ص ۱۹۶):

همه کرگساران و مازندران — بتو راست کردم به‌گرز گران

همی رفت آن شاه گیتی‌فروز   بزد گاه در پیش کوه اسپروز

یونانیها آن را زاگرس *(Zagras)* خوانده‌اند.[۱]»

پورداود همچنین دریسنا در مقالهٔ «چیچست» در تعریف این دریاچه گفته است:

«در فرگرد ۱۲ پارهٔ ۳٦ آمده: «کوه اسپروچ از وَرْ Var (دریاچه) چیچست تا به‌پارس کشیده شده است.[۲]»

دریاچهٔ «چیچست» همان دریاچهٔ «ارومیه» است و کوهی که آن دریاچه را به‌پارس وصل می‌کند ـ چنانکه در نقشه‌های جغرافیایی ملاحظه توان کرد ـ همان رشته کوه «زاگرس» است.

چنانکه دراین داستان در شاهنامه ذکر شده است، کیکاوس براثر جادوی دیو سپید دراین نبرد شکست یافت و زندانی شد، تا آنکه رستم برای نجات او راهی مازندران گردید و پس از هفت ماجرای پرخطر که به «هفت‌خوان» معروف است، دیو سفید را بکشت و شاه را رهایی بخشید و او را یاری داد تا دیوان آن سرزمین را مغلوب و منکوب سازد.

رستم دراین ماجرا چون از نیمروز به‌راه افتاد، پس از آنکه چهار خوان را (در پهنهٔ پرخطرکویر لوت) پشت‌سر گذاشت در خوان پنجم به‌کوه «اسپروز» یعنی محلی که کیکاوس نبرد را با مازندرانیان از آنجا آغاز کرده بود، رسید:

نیاسود تیره شب و پاک روز   همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاؤس لشکر کشید   زدیو و زجادو بدو بد رسید[۳]

رستم دراین محل «اولاد» فرماندار بخشی از مازندران غرب را با کمند به‌درخت ببست و وارد شهر مازندران جهت نبرد با «ارژنگ دیو» شد. این نبرد واقعهٔ «خوان ششم» است. پس ازکشتن ارژنگ دیو، رستم بار دیگر به‌کوه «اسپروز» بازگشت و اولاد را از بند بگشاد:

---

۱. *آبان‌یشت*، ج ۱، ص ۱۹۰، س ۱۰.
۲. **یسنا**، ج ۲، ص ۱۴۸، س ۱۲.
۳. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۲، ص ۳۴۸، س ۱۶، ۱۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۰۳، س ۱۴، ۱۵.

پـر از خون سـر دیـو کـنده زتـن — بـینداخت زانسـو کـه بـدانـجمن
چــو دیــوان بـدیدند گـوپـال اوی — بـــدرّید دل‌شــان زچنگـال اوی
نکـردند یـاد از بـر و بـوم و رست — پـدر بـر پسـر بـر هـمی راه جست
بـرآمـیخت شـمشیر کـین پـیلتن — زدیــوان بـــپرداخت آن انـجمن
چـو بـرگشت خـورشید گـیتی‌فروز — بیامد دمـان تـا بـه‌کـوه «اسـپروز»
زاولاد بگشـــاد خـــم کـــمند — نشســتند زیـــر درخت بـــلند[۱]

بدین موجب داستان هفتخوان رستم نیز مربوط به‌مازندران مغرب خواهد بود.

همین «اسپروز» است که افراسیاب چون از کیخسرو شکست یافت و یارانش بپراکندند خود از بیم جان به‌آنجا رفت و از طریق دریای زره رهسپار گنگ دژ در البرز قفقاز گردید و چون بدانجا رسید ایمن بخفت. در شاهنامه در ذیل عنوان «برگذشتن افراسیاب از آب زره» ذکر شده است:

بـــه‌بیراه راه بیـــابان گـــرفت — بـیفگند نـام مـهی جـان گـرفت
چو با درد و با رنج و غم دیـد روز — بیــامد دمــان تـا بـه‌کـوه اسـپروز
زبـدخواه روز و شب آژیـر بـود — به‌هر جای خوردنش نـخجیر بـود
بیــامد چــنین تـــا بـــه‌آب زره — میـان سـوده از رنـج و بـند گـره
چـو نـزدیک آن ژرف دریـا رسید — مـر او را میـان و کـرانـه نـدید
بـفرمود تــا مــرد کشـتی شمـار — بسـازد بـه‌کشـتی زدریـا گـذار

بدین طریق خود را به‌گنگ دژ رساند:

چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد — بـــرآســود از روزگـــار نـــبرد[۲]

درباب نشانی «زره» که به‌اعتقاد پیشینیان در جایی قرار داشته، که در دست چپ مصر و در دست راست بربر و هاماوران در پیش رو واقع بوده، در ص ۱۳۰ کتاب حاضر مطالبی درج آمد.

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۲، ص ۳۴۹، س ۱۳ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۰۴، س ۱۱ به‌بعد.
۲. همانجا، ج ۵، ص ۱۳۵۹، ۱۳۶۰؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۳۳۵ با اختلاف.

۳ـ در بیت نهم از ابیات مذکور در ص ۱۸۹ نیز به‌روشنی بیان شده که کیکاوس در سفر به‌مازندران، در جایی که آفتاب پنهان می‌شود، یعنی در مغرب قرارگاه ساخت:

به‌جایی که پنهان شود آفتاب   بدانجایگه ساخت آرام و خواب

مبدء حرکت کیکاوس به‌موجب شاهنامه اسطخر فارس بود که سِمَت پای‌تختی داشت[1]، و این بیت مؤیّد این حقیقت است که مسیر کیکاوس از شرق به‌غرب یعنی به‌طرف مازندران مغرب بوده است.

حدّ شرقی مازندران مغرب:

به‌حکم قرائن حد شرقی مازندران مغرب به‌تقریب پس از «اسپروز» و از حدود فرات آغاز می‌گردیده است، چنانکه در شاهنامه در نامه‌ای که رستم فرخ‌زاد در جنگ قادسیه به‌برادر خود می‌نویسد، و از سران سپاه ایران تمجید می‌کند، به‌سپاه اعراب اعتراض وارد آورده، و به‌توقف ایشان در ایران و مازندران می‌تازد.

چو گلبوی سوری و این مهتران   که کوپال دارند و گرز گران[2]
همی سرفرازند، ایشان[3] که‌اند؟   به‌ایران و مازندران برچه‌اند[4]؟

سپاه اعراب در قادسیه در نزدیکی کربلا با سپاه ایران می‌جنگید و این محل به‌ایران تعلّق داشت و بدان وقت فرات مرز ایران و عراق بوده است که اعراب از آن گذشتند، و در بیت فوق که سپاه اعراب مورد اعتراض است عراق به‌حساب مازندران آمده است. دیگر آنکه چنانکه در ابیات مذکور در ص ۱۹۰ گذشت کیکاوس در قرارگاه خود در کوه «اسپروز» ماند و به‌گیو فرمان داد تا لشکر بیاراید و به‌مازندران هجوم برد، گیو با گزیدگان سپاه از آنجا حرکت کرد تا به‌مازندران رسید و

---

۱. رک: ص ۱۸۹ کتاب حاضر.
۲. یعنی سران سپاه ایران.
۳. یعنی سپاه عرب.
۴. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۹، ص ۲۹۶۶، س ۱۴، ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۹، ص ۳۱۵، س ۱۰، ۱۱.

جنگ را آغاز نهاد:

کمر بست و رفت از در شاه گیو   زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران   ببارید شمشیر و گرز گران[۱]

این جریان این نکته را تواند بود که شهر مازندران از قرارگاه کاوس در «اسپروز» فاصله‌ای چندان نداشت و گرنه کاوس نیز در نیمه راه نمی‌ماند و با تمامت سپاهیان به‌پیش می‌رفت. بدین قرار فرض مرزبودن فرات و آن حدود با این جریان سازگاری دارد.

ادامهٔ دلائل:

۴ـ از جمله اماکنی که از مازندران در داستان کیکاوس درشاهنامه نامش به‌چشم می‌خورد، شهر «نرم‌پایان» است لکن محل این شهر دراین داستان معلوم نیست. نام این شهر در افسانهٔ اسکندر نیز در داستانهای مربوط به‌مغرب ذکر گردیده است و دراین داستان مقام سخن نشان می‌دهد که این شهر مغربی جزء مازندران است، و نتیجه آنست که این مازندران در مغرب واقع بوده است.

کیکاوس پس از نجات‌یافتن از بند دیوان به‌وسیلهٔ رستم، نامه‌ای جهت شاه مازندران که در شهر نرم‌پایان بود نوشت و آنرا به‌فرهاد پهلوان داد تا به‌وی برساند، اینک ابیاتی منتخب از این داستان:

یکی نامه‌ای بر حریر سپید   بدان اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب   پدید آورید اندران زشت و خوب
چو نامه بسر برد فرّخ دبیر   نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را   گرایندهٔ گرز پولاد را
بدو گفت این نامهٔ پندمند   ببر نزد آن دیو جسته زبند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد   زمین را ببوسید و نامه ببرد

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۲۶، س ۹، ۱۰؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۸۵، س ۲، ۳.

بـه‌شهری کجـا «نـرم‌پـایان»[۱] بـدند — ســـواران پولادخــــایان بـــدند
کسی را که بینی تـو پـای از دوال — لقب‌شـان چـنین بـود بسیـار سـال
بـدان شـــهر بـد شـــاه مـازندران — هــم آنجــا دلیــران و کـنـدآوران
یکـــی را فرسـتــاد فرهــاد پـیـش — ورا کـــرد آگــه زکـــردار خـــویش[۲]

فرهاد، نامه را در شهر «نرم‌پایان» به‌شاه مازندران رساند و شاه مازندران مفاد آنرا نپذیرفت... تا آخر آن داستان،

نام شهر «نرم‌پایان» چنانکه اشارت رفت در افسانهٔ اسکندر در شاهنامه نیز درج آمده و در ضمن بیان کارهای اسکندر در مغرب اشارت رفته که وی بدان شهر نیز رفته است. ملخص آغاز کارهای اسکندر چنانکه در شاهنامه آمده بـدین تـرتیب است:

وی پس از سه نبرد، ایران را بدست آورد و پادشاه ایران بدست دستوران خود از پای درآمد. اسکندر به‌وقت جان‌دادن او حضور یافت و وعده کـرد کـه دخـترش روشنگ را بزنی خواهد گرفت. اسکندر سپس به‌سیر جهان پرداخت از حکمـای هند دانش آموخت و یکی از شاهان آن مرز و بوم را به‌اطاعت درآورد، در مقابل فیل‌های جنگی او، سواره‌نظامی که برروی چـرخهـا سـواره شـده بـه‌وسیلهٔ آتش حرکت می‌کرده‌اند قرار داد. سپس به‌زیارت مکّه رفت. از مکه عازم مصر شد. در سرزمین اندلس گفتگویی مفصل با ملکه‌ای انجام داد. سپس به‌هندوستان بازگشت و رای برهمنان را خواست. ایشان وی را اندرز دادند که از این دنیای دنی چشـم بپوشد. سپس به‌مغرب بازگشت و از سرزمینها و دریاهای خیالی گذشت، و به‌وجود چشمه‌های شگفت‌انگیز پی برد[۳]، تا آخر آن قصّه.

---

۱. *شاهنامه*، چاپ مسکو: «سست پایان».
۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۵۷، ۳۵۸؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۱۰، ۱۱۱.
۳. *فردوسی و حماسهٔ ملّی*، ص ۱۵۸، ۱۵۹. پیداست که داستـان اسکـندر بـه‌صورتی کـه در نوشته‌های منظوم و منثور ما ذکر گردیده افسانه‌ای بیش نیست و ارزش تاریخی ندارد؛ لکن این نوع افسانه‌ها چون با یکدیگر برسنجیده شوند بسیاری از نکته‌ها را روشن می‌سازند کـه از آن جمله است محل بسیاری از اماکن واقعی و یا وهمی و خیالی.

آنچه دراین مقام مورد نظر است، جریان امر اسکندر پس از بازگشت از نزد برهمنان و دریای خاور به‌مغرب و سرزمین حبشه است که از آنجا به‌شهر نرم‌پایان رسید. در شاهنامه ورود اسکندر از دریا به‌حبشه چنین مذکور افتاده:

وزانجایگه شاه خورشید فش — بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پرّ زاغ — سیه گشته و چشمها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند — برهنه تن و سفت و بالا بلند[1]

اسکندر با این حبشیان برهنه بجنگید و بسیاری از ایشان را بکشت و لاشهٔ کشتگان را بسوزانید و از آنجا حرکت کرد و به‌شهر نرم‌پایان رسید.

وزانجایگه تیز لشکر براند — بسی نام دادار گیهان بخواند
چو نزدیکی «نرم‌پایان» رسید — نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز — ازان هرگوی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو — برهنه سپاهی به‌کردار دیو
یکی سنگ‌باران بکردند سخت — چو باد خزان برجهد بردرخت
به‌تیر و به‌تیغ اندر آمد سپاه — تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از «نرم‌پایان» فراوان نماند — سکندر بیاسود و لشکر براند[2]

سپس اسکندر به‌شهری رسید و در کنار آن کوهی دید. وی را گفتند دراین کوه اژدهایی است که دود زهرش به‌ماه برمی‌آید، و به‌هر شب پنج گاو می‌خورد.

اسکندر پس ازکشتن اژدها و پاره‌های وقایع دیگر عزم «هروم» کرد.

همی رفت با نامداران روم — بدان شارسانی که خوانی هروم
که آن شهر یکسرزنان داشتند — کسی بر در شهر نگذاشتند[3]

«هروم» چنانکه از منابع باستانی بر می‌آید بر یونان اطلاق می‌گردیده، درکارنامهٔ

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۷، ص ۱۸۷۶، س ۱۶ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۷۰، س ۴ به‌بعد.

۲. همانجا، ج ۷، ص ۱۸۷۷، س ۱۳ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۷۱، س ۳ به‌بعد.

۳. همانجا، ج ۷، ص ۱۸۸۱، س ۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۷۴، س ۲.

اردشیر بابکان ذکر شده است:

«به کارنامهٔ اردشیر پاپکان ایدون نوشته بود که: پس از مرگ الاسکندر ارومی ایرانشهر را دوصد و چهل کدخدای بود...[۱]»

که منظور از «ارومی» یونانی است.

به‌نقل استاد مینوی (در حواشی و توضیحات *نامهٔ تنسر*)، در بندهش درذکر واقعه اسکندر درج افتاده است:

«... و پس هم اندر خدایی دارای دارایان، قیصر الکسندر از هروم برآمد، و ایرانشهر را گرفت، و شاه دارا را کشت، و همهٔ نژاد شاهی و مغان و بزرگان ایرانشهر را بکشت...[۲]»

و درذیل «هروم» نوشتند:

«روم، و مقصود از روم یونان است.»

و این گویا از آن بابت است که امپراطوری روم شرقی (بیزانس)، یونان را نیز شامل می‌شده است. در شاهنامه نیز از یونان به‌نام روم یاد شده است.

سکندر سگالید از آن گونه رای — که تا روم آباد ماند به‌جای[۳]

به‌هرحال چنانکه گذشت اسکندر از حبشه وارد شهر «نرم‌پایان» شد و از آنجا به«هروم» یا سرزمین یونان رفت، و چون حبشه و هروم در مغرب افتاده‌اند پس محل شهر نرم‌پایان ـ مقرّ شاه مازندران نیز که در میان آن دو افتاده بوده بی‌گمان در مغرب است، و چون این شهر جزء مازندرانی است که کیکاوس بدانجا لشکر کشید، نتیجه آن می‌شود که این مازندران در مغرب واقع بوده است. محل نرم پایان مطابق قرائن اساطیری که مذکور افتاد در نقشه کتاب به‌تقریب مشخص شده است (د ـ ۳).

۵ـ در تاریخ *زین‌الاخبار* گردیزی تصریح رفته که این مازندران همان یمن است.

---

۱. **کارنامهٔ اردشیر پاپکان**، ترجمه صادق هدایت، ص ۱۶۹، س آخر، ترجمه کسروی ص ۳، س ۶، ۱۴.

۲. **نامهٔ تنسر**، حواشی و توضیحات استاد مینوی، ص ۴۹.

۳. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۲۲، س ۱۶.

تألیف تاریخ *زین‌الاخبار* را در حدود سالهای ۴۴۲-۴۴۳ هجری دانسته‌اند[1]. یعنی این کتاب حدود ۲۷ سال پس از مرگ فردوسی فراهم آمده است، و می‌توان احتمال داد که پاره‌ای از مآخذ گردیزی همان مآخذ شاهنامه بوده است. در *زین‌الاخبار* در ضمن بیان احوال کیکاوس چنین سخن رفته است:

«... و به‌زمین مازندران رفت، و حرب کرد با سمربن عنتر، بیشتر از سپاه کیکاوس بمردند، و بروی جادو کردند، و او را بگرفتند و اندر چاهی بازداشتند با طوس‌بن تور و گیو و بیژن فرزندان گودرز کشوادگان و همه چشم کیکاوس نابینا شد... پس خبر ایشان به‌رستم‌بن دستان رسید و رستم با دوازده هزار مرد مسلح تمام بر اشتران نجیب نشستند و از سیستان برفتند و بیابان بگذاشتند، و از راه دریا به‌مازندران آمدند که او را یمن گویند، و قصد آن حصار کردند...[2]»

۶-ابن‌اسفندیار گفته که مازندران به‌حد مغربست و به‌مازندران، پادشاهی بود که رستم او را بکشت، اصل قول وی در ص ۱۶۳ گذشت.

۷-ملک حسین سیستانی نیز که در سدهٔ یازدهم هجری می‌زیسته، مازندرانی را که کیکاوس بدانجا لشکر کشید در بلاد شام دانسته است. قول وی در سابق در ص ۱۶۴ کتاب حاضر درج افتاد و به‌تکرار آن نیازی نیست.

مؤید مطالب گذشته، اینکه برطبق تعریفی که دربارهٔ حدود ایران‌شهر در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ذکر گردیده و در ص ۱۶۳ کتاب حاضر درج افتاده است، مازندران شمال تهران پیوسته جزء ایران‌شهر بوده و به‌تقریب در مرکز آن قرار داشته است، و نیز در ص ۱۹۰ بند ۱-اشاره شد که آنجا نشستگاه فریدون و منوچهر بوده است. بنابراین، این مازندران هرگز از ایران جدا نگردیده بود، تا کیکاوس بدانجا لشکر بکشد و از نو تسخیر کند.

---

۱. *زین‌الاخبار*، ص ب، مقدمه به‌قلم مصحّح.

۲. همانجا، ص ۹، ۱۰. نیز، رک: «شاهنامه و مازندران»، ص ۲۱.

اشتباه برخی از بزرگان در باب مازندران:

از دلائلی که تا بدینجا در اثبات این مهم که «مازندرانی که کیکاوس بدانجا لشکر کشید، در مغرب است» مذکور آمد. به‌خوبی روشن می‌شود که به‌هیچ‌روی نمی‌توان آنجا را مازندران طبرستان دانست. با این حال شمارهٔ کسانی که به‌سهو آنجا را همان طبرستان پنداشته‌اند کم نیست، دراینجا به‌مناسبت، به‌نام چند تن از بزرگان ایشان اشارت می‌رود:

۱ـ از پیشینیان: نجم‌الدین ابوبکر محمدبن علی‌بن سلیمان راوندی از دانشمندان و هنرمندان و خطاطان بنام قرن ششم ابیاتی را که دیو رامشگر جهت فریفتن کیکاوس در وصف مازندران مغرب سرود و برای وی بخواند و او را بدانسو کشید، و تفصیل آن در ص ۱۷۱ ـ ۱۷۳ کتاب حاضر گذشت، توصیفی پنداشته که فردوسی برای مازندران طبرستان سروده است. راوندی در *راحة‌الصدور* در ذکر سفری که به‌دعوت خال خویش به‌مازندران کرده چنین گفته است:

«از روی حق‌گزاری امتثال امر او (خال راوندی) واجب آمد و تماشای آن دیار باعث و محرّض گشت و در شاه‌نامه که شاه نامها و سردفتر کتابهاست وصف مازندران خوانده بودم، شعر:

که مازندران شاه را یاذ باذ همیشه بر و بومش آباذ باذ
که در بوستانش همیشه گل است زمینش پر از لاله و سنبل است...
همه ساله خندان لب جویبار به‌هر جای باز شکاری بکار[1]

چون بذان دیار رسیذم انواع نعم آنجا جمع دیذم...[2]»

گمان نرود که مراد راوندی از مازندران، طبرستان نبوده است، زیرا در *راحة‌الصدور* در تمام موارد، مازندران بر منطقهٔ طبرستان اطلاق دارد، نظیر این موارد:

«سلطان سلیمان چون از در همدان بگریخت سوی مازندران شد، و از آنجا

۱. رک: کتاب حاضر، ص ۱۷۲.
۲. *راحة‌الصدور*، ص ۳۵۷، ۳۵۸.

به‌خوراسان کشید...[۱]»

پیداست که مازندران طبرستان در سر راه همدان به‌خراسان قرار دارد.

«چون سلطان و اتابک قزل ارسلان به‌ری رسیذند آی‌آبه [آیبه] و روس به‌رسم یاوگی بیرون شذه بوذند و برحوالی بسطام و دامغان و اطراف مازندران می‌گشتند...[۲]»

و: **«مازندران و خوار هردو نزدیک ری هستند، مازندران به‌دو سه منزلی و خوار به‌یک منزلی...[۳]»**

که در تمام موارد، مقام نشان می‌دهد که مراد همان مازندران نزدیک ری است.

۲ـ از متأخران: مرحوم استاد علاّمه فروزانفر با همکاری چند تن از اهل فضل و ادب در کتاب *قراءت فارسی و دستور زبان* که برای سال سوم دبیرستانها فراهم آوردند همان ابیاتی را که دیو رامشگر در توصیف مازندران مغرب برای کیکاوس بخواند و او را بفریفت، تحت عنوان «۱۹ـ مازندران» نقل کردند:

به‌بربط چو بایست برساخت رود — برآورد مازندرانی سرود...

کسی کاندران بوم آباد نیست — به‌کام از دل و جان خود شاد نیست[۴]

و در پایان تأکید رفته است که دانش‌آموزان آنرا حفظ کنند.

دراینجا نیز بی‌گمان مراد مؤلفان از مازندران همان مازندران واقع در جنوب بحر خزر بوده است، چون از مازندران مغرب و یا مشرق به‌هیچ روی سخنی دراین کتاب قراءت نرفته است و این قاعده مطرد است که «اطلاق مطلق بر فرد اکمل است»، و دانش‌آموز دبیرستان که باید این شعر را حفظ کند جز سرزمین طبرستان، مازندران دیگری نمی‌شناسد.

۳ـ از محققان خارجی: رابینو نویسندهٔ کتاب *مازندران و استراباد* که ذکرش در ص ۱۵۱ کتاب حاضر برفت، در مقدمهٔ این کتاب ـ چنانکه در ترجمهٔ فارسی آن دیده

---

۱. *راحة‌الصدور*، ص ۲۶۵، س ۱۴.

۲. همانجا، ص ۳۴۰، س ۸.

۳. همانجا، ص ۴۸۶، س ۳.

۴. *فارسی سال سوم*، استاد فروزانفر، از انتشارات سال تحصیلی ۱۳۳۸ـ۱۳۳۷، ص ۶۱.

می‌شود ـ در تعریف مازندران (= طبرستان) چنین گفته است:

مازندران از حیث حسن طبیعت و آب و هوا از بهترین نقاط ایران است، فردوسی در ستایش آن، چه نیکو گفته است:

که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد...

کسی کاندر آن بوم آباد نیست   به‌کام از دل و جان خود شاد نیست

برای آنانکه شیفته تاریخ هستند، تاریخ مازندران یک جاذبهٔ مخصوص دارد...[1]»

همچنین واقعهٔ هفتخوان رستم و کشته‌شدن دیو سفید که به‌مازندان مغرب مربوط است به‌سهو به‌مازندران طبرستان و گاه نیز به‌مازندران مشرق منسوب آمده است.

در *تاریخ طبرستان* در رثاء نصیرالدوله شاهنشاه غازی اسپهبد رستم‌بن علی آمده است:

دیو سپید سر ز دماوند کن برون   کاندر زمانه رستم مازندران نماند[2]

که محل دیو سپیدکوه دماوند دانسته شده است.

مسعود سعد سلمان در قصیده‌ای که در مدح سپهسالار محمد خاص سروده و درآن از مازندران مشرق واقع در شمال هند یاد کرده، گفته است:

دشت مازندران که دیو سپید   در وی از بیم جان نکرد نگاه...

شد بهشت برین به‌دولت او   حوض کوثر شد اندرو هرچاه[3]

که شاعر جایگاه دیو سپید را مازندران مشرق پنداشته است.

آیا جنگ هاماوران در شاهنامه تکرار جنگ مازندران نیست؟:

مازندرانی که کیکاوس بدان سو لشکر کشید ـ چنانکه به‌تفصیل درآن باب سخن

---

۱. *مازندران و استراباد*، ص ۹ مقدمه مؤلف.

۲. *تاریخ طبرستان*، ج ۳، ص ۱۰۵، س ماقبل آخر.

۳. رک: کتاب حاضر، ص ۱۶۵ ـ ۱۶۶.

رفت ـ در مغرب واقع بوده است و مازندران مغرب ـ همانگونه که به‌نقل از مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری در ص ۱۶۲ ـ ۱۶۳ کتاب حاضر گذشت ـ شام و یمن و نیز به‌قولی مصر را در برداشته است و حدّ شرقی آن، به‌شرحی که در ص ۱۹۳ باز نموده آمد، فرات بوده است، و کیکاوس شش ماهه بدانجا رسید.

به شش ماه رفتست شاه اندران   از آن پس رسیده به‌مازندران[1]

کیکاوس پس از آنکه از نبرد مازندران با یاری رستم، مظفر و منصور باز آمد و کشور آراسته شد، چندی گرد جهان بگردید، پس از آن عازم جنگ بربر و هاماوران شد، فردوسی این مقدمه را چنین بیان داشته است:

شنیدی همه جنگ مازندران   کنون گوش کن رزم هاماوران
زموبد بدین گونه داریم یاد   هم از گفت آن پیر دهقان نژاد
کزان پس چنان کرد کاوٌس رای   که در پادشاهی بجنبد زجای
از ایران بشد تا به‌توران و چین   گذر کرد از آن پس به‌مکران زمین
زمکران شد آراسته تا ز ره   میانها ندیدند بند و گره
بپذرفت هر مهتری باژ و ساو   نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنان هم‌گرازان به‌بربر شدند   جهانجوی با تاج و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ   زمانه دگرگونه‌تر شد به‌رنگ[2]...

دربارهٔ تعیین محل بربر در ص ۱۳۰، ۱۳۱ کتاب حاضر به‌استناد قول خود فردوسی شرحی درج افتاد، و ذکر گردید که برطبق اشعار شاهنامه، چنان است که دریا در میان و مصر در دست چپ و بربر در دست راست و هاماوران در پیش رو قرار دارد، و اشعار دال براین معنی درج افتاد (د ـ ۳ نقشهٔ کتاب).

کیکاوس پس از شکست دادن سپاهیان بربر و به‌اطاعت‌آوردن مردم آن حدود به‌زابلستان به‌مهمانی رستم دستان آمد. چون یک ماه گذشت خبر آوردند که در مصر و شام طغیانی به‌وجود آمده است. از آنجا کیکاوس راهی هاماوران و مصر و

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۲، ص ۳۳۳، س ۲ ذیل، از نسخهٔ مکن طبع هند به‌رمز «C».
۲. همانجا، ج ۲، ص ۳۷۸، ۳۷۹؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۲۶، ۱۲۷ با اختلاف.

شام شد و از طریق دریا بدان سو شتافت:

همی راند تا در میان سه شهر زگیتی برین گونه جوینده بهر

به‌دست چپش مصر و بربر به‌راست ز ره بر میانه برآنسو که خواست

به پیش اندرون شهر هاماوران[1] به‌هر کشوری در سپاهی گران[2]

کیکاوس بربرها و شاه هاماوران را بشکست، سپس به‌معرفی کسی، سودابه دختر شاه هاماوران را به‌زنی خواست:

وزان پس به‌کاؤس گوینده گفت که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباتر است زمشک سیه برسرش افسر است

به‌بالا بلند و به‌گیسو کمند زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتیست آراسته پر نگار چو خورشید تابان به‌خرّم بهار

نشاید که باشد جز او جفت شاه چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاؤس را دل زجای چنین داد پاسخ که نیکست رای

من او را کنم از پدر خواستار که زیبد به‌مشکوی ما آن نگار

شاه هاماوران پس از تأمل و تردید با این وصلت موافقت کرد و دختر را با شکوه و جلالی درخور به‌نزد کیکاوس فرستاد:

نگه کرد کاؤس و خیره بماند به‌سودابه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت با بخردان زبیدار دل پیر سر موبدان

سزا دید سودابه را جفت خویش ازو کام بستد به‌آیین و کیش[3]

اما دیری نپایید که شاه هاماوران به‌کیکاوس خیانت ورزید و او را زندانی کرد. سودابه دراین گرفتاری با صداقت و فداکاریی تمام، در اسارت کیکاوس با او همدردی و مشارکت داشت.

کشور ایران که بدین هنگام بی‌صاحب بمانده بود، مورد تاخت و تاز و تهاجم

---

۱. در *شاهنامه* چاپ مسکو، جلد دوم، ص ۱۲۹، س ۱۲، نسخه بدل: شهر مازندران است.
۲. همانجا، ج ۲، ص ۳۸۲، س ۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۲۹، س ۱۰ به‌بعد.
۳. همانجا، ج ۲، ص ۳۸۴-۳۸۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۳۱-۱۳۴.

افراسیاب واقع گردید:

که گم شد زپالیز سرو سهی / پراگنده شد تخت شاهنشهی

چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هرکس کلاه

زترکان و از دشت نیزه‌وران / زهرسو بیامد سپاهی گران

گشن لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب

از ایران برآمد بهر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش[۱]

ایرانیان را این جریان سخت گران آمد. بنالیدند و حسرت خوردند و سرانجام به‌رستم توسل جستند.

بگفتند هرکس که شورید بخت / به‌پیش اندر آمد یکی کار سخت

دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

کنون چاره‌ای باید انداختن / دل خویش از رنج پرداختن

فرستاد باید یکی پر خرد / بنزدیک رستم چو اندر خورد

یکی موبدی رفت و پیمود راه / بر پور دستان یل کینه‌خواه

بگفت آن کجا دیده بود و شنید / ازآن رستم شیر دل بردمید

چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه

چو یابم زکاوٌس کی آگهی / کنم شهرایران زترکان تهی[۲]

رستم سپاهی فراوان گرد آورد، و انتقام را کمر بست و با شاهان هاماوران و مصر و بربر، بجنگید و پیروز شد و بار دیگر کیکاوس را پس از چند سال گرفتاری نجات بخشید، اینک ابیاتی منتخب:

تهمتن چو لشکر به‌هامون کشید / سپاه سه شاه و سه کشور بدید

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۹۱، س ۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۳۸، س ۱ به‌بعد با اختلاف.

۲. همانجا، ج ۲، ص ۳۹۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۳۸، ۱۳۹ با اختلاف.

چنین گفت با لشکر سرفراز   که امروز مژگان بدارید باز
بش و یال بینید و اسپ و عنان   دو دیده نهاده به‌نوک سنان
اگر صد سوارند وگر صد هزار   فزونی لشکر نیاید بکار
وزان سو شهان نیز برپشت پیل   نشستند و لشکرکشیده دو میل
ز بربرستان به‌صد و شصت پیل   شده جمله جوشان چو دریای نیل
ز هاماوران بود صد ژنده پیل   یکی لشکری ساخته تا دو میل
سوم لشکر مصر صف برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
تو گفتی جهان یکسر از آهنست   و یا کوه البرز در جوشن است
چپ و راست لشکر بیاراستند   دلیران همه رزم و کین خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه   بدان سو کشیدند لشکر بُنه
سوی میسره نام بردار شیر   زواره که بود اژدهای دلیر
به قلب اندرون پوردستان سام   ابر کوههٔ زین درون خم خام
بدان سو که او رخش را راندی   تو گفتی که آتش برافشاندی
زخون دشت گفتی که رود زمست   نه رزمگو پیلتن رستمست
تهمتن مرآن رخشرا تیز کرد   زخون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام   بینداخت از باد آن خم خام
میانش به‌حلقه درآورد گرد   تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی   که چوگان به‌زخم اندر آید بروی
بیفگند و بهرام دستش ببست   گرفتار شد نام‌بردار شست
شه بربرستان به‌چنگ گراز   گرفتار شد با چهل سرفراز
نگه کرد پس شاه هاماوران   همه کشته دید از کران تا کران
بدانست کان روز روز بلاست   به‌رستم فرستاد و زنهار خواست
سراپرده و گنج و تاج و گهر   پرستنده و تخت و زرین کمر
برین برنهادند و برساختند   سپاه سه کشور بپرداختند
چو شاه هماور به‌شهر اندرون   بیامد بنشست با رهنمون

فرستـــاد و کـــاؤس را آوریـــد بدو داد گاهش چنان چـون سـزید[۱]

نکته‌ای که دراین داستان باید بدان توجه داشت آنکه شام به‌حساب مصر آمده است. در آغاز داستان چنانکه ملاحظه می‌شود، سه شاه عبارت بودند از شاهان کشورهای: بربرستان، هاماوران و مصر؛ لکن در ابیات بعد ذکر گردیده که تهمتن شاه شام را بگرفت و شاه بربرستان را نیز گـراز گرفتار کـرد و شـاه هـاماوران هـم‌چون قهرمانیهای ایرانیان را بدید حاضر به‌صلح شد. چنانکه پیداست شاه شام باید همان شاه مصر باشد و باید حدّ مصر را سرزمین شام پنداشت.

هاماوران سرزمین قبیلهٔ حِمیَرْ در یمن است، و در پهلوی Himyarân آمده[۲]، در *جهان‌نامه* ذکر شده است:

«در ولایت یمن شهری است که آنرا ظفار خوانند و حمیریان آنجا باشند.[۳]»

این قول، گوشه‌ای از حمیر را شامل می‌شود. در تاریخ *غررالسیر* در نقد بر پاره‌ای از اعمال کیکاوس نوشته شده است:

«فممّا عمله بسوء اختیاره، حتی ذاق وبال امره و جنی ثمرة ما جناه علی نفسه، نهوضه من بلخ فی عساکره الی‌الیمن لمغالبة ملکها، وکان یقال له بالفارسیة شاه هماوران ای ملک حمیر، و بالعربیّة ذوالاذعاربن ذی‌المناربن الرائش...[۴]»

مفهوم آن اینکه: از کارهایی که با اختیار ناصواب انجام داد، تـا آنکـه مـزهٔ بـد سرانجامی آنرا چشید و ثمره ستمی که به‌خود کرد چید، حرکت او بود از بلخ بـا سپاهیانش به‌سوی یمن جهت دست‌یافتن بر شاه آن سرزمین، که به‌فـارسی شـاه هاماوران یعنی ملک حمیر و به‌عربی ذوالاذعاربن ذی‌المناربن رائش گویند.

سودابه، در *شاهنامه* دختر شاه هاماوران[۵] و در طبری و *غررالسیر* دختر شاه یمن

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۹۸-۴۰۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۴۴، ۱۴۵ با اختلاف در متن و ذیل.

۲. حواشی و تعلیقات دکتر معین ذیل این کلمه در *برهان قاطع*.

۳. *جهان‌نامه*، ص ۷۷، س ۱۸.

۴. *غررالسیر*، ص ۱۵۵، س ۳.

۵. ص ۲۰۳، کتاب حاضر.

شناخته شده است[۱] پس باید هاماوران همان یمن باشد. انطباق هاماوران با یمن در بسیاری از منابع دیگر همچون کتب فرهنگ و لغت ذکر گردیده است.

بنابراین محل جنگ هاماوران در حدود شام و مصر و یمن و بربر (در حد جنوبی عراق[۲]) بوده است، و این پهنه همانجاست که چنانکه در ص ۲۰۱-۲۰۲ کتاب حاضر گذشت محل جنگ مازندران کیکاوس بوده است. می‌توان بدین قرینه و نیز قرائن فراوان دیگر که بیاید، این هر دو جنگ را یکی پنداشت و لشکرکشی به‌سرزمین هاماوران را تکرار لشکرکشی به‌مازندران دانست. اینک اشارتی بدان قرائن:

۱ـ در منابع معتمد که پیش از زمان فردوسی فراهم آمده تنها یک لشکرکشی به‌سوی مغرب به کیکاوس نسبت داده شده است. در تاریخ طبری مذکور است:

«فغزا بلادالیمن، والملک بهایومئذ ذوالاذعاربن ابرهة...[۳]»

در *تاریخ بلعمی* در ذکر کیکاوس درج آمده است:

«پس سپاه خویشتن ببرد و به‌یمن شد، و ملک یمن مفلوج بود به‌دست و به‌پای و به‌حرب نشدی. کیکاوس بیامد با لشکر خویش، از حمیر و قحطان و از همهٔ عرب تا لشکر کیکاوس را بشکست و او را اسیر کرد و اندر چاهی کرد. خبر بدان اسفهسالار بزرگ شد که رستم‌بن دستان گفتندی و مهمتر سیستان بود. لشکر بیاورد که با ملک یمن حرب کند تا کیکاوس را رها کند...[۴]»

در *مروج‌الذهب* (ترجمه فارسی) نوشته شده است:

«وی از آن پس که به‌عراق نافرمانی خدا کرد و بنایی برای پیکار آسمان بساخت رو به‌یمن نهاد و پادشاه وقت یمن که کیکاوس به‌جنگ او رفته بود شمربن فریقس بود. شمر به‌مقابلهٔ او برون شد و اسیرش گرفت، و در زندانی

---

۱. *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۵۹۸، س ۱۱ به‌بعد؛ *غررالسیر*، ص ۱۵۸، س ماقبل آخر. دراین منبع نام عربی این دختر سُعْدیٰ (به‌ضم سین و فتح دال) ذکر شده که سودابه فارسی آنست.

۲. کتاب حاضر، ص ۱۳۰.

۳. *تاریخ طبری*، جزء ۲، ص ۶۰۳ س ۸.

۴. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۶۰۱، س ۱.

بسیار تنگ محبوس کرد...[۱]»

(در پاره‌ای از منابع فراهم آمده بعد از زمان فردوسی، به‌تبع شاهنامه هردو جنگ ذکر گردیده است.)

۲ـ در تاریخ *زین‌الاخبار* گردیزی آمده است که کیکاوس به‌مازندران رفت و با سمربن عنتر حرب کرد و شکست یافت و در چاهی زندانی شد و رستم برای نجات او از سیستان بدانجا رفت و از راه دریا به‌مازندران رسید که او را یمن گویند. متن روایت گردیزی در ص ۱۹۸ کتاب حاضر درج است. بدانجا رجوع شود. در این قول تصریح است به‌اینکه جنگ مازندران همان جنگ یمن است، و نیز همانندی نام شاه مازندران که در روایت گردیزی سمر ذکر شده و نام پادشاه یمن که در گفته مسعودی در *مروج‌الذهب* شمر آمده گویا می‌توان دلیلی دیگر براتحاد هردو باشد. هرچند نام پدرشان در اثر تحریفی که در طی زمان یافته یک صورت ندارد.

۳ـ در صحائف ۱۷۱-۱۷۳ ذکر گردید که بنا به‌قول فردوسی کیکاوس به‌اغوای دیو رامشگر جنگ مازندران را کمر بست، و در ص ۱۷۵-۱۷۷ نیز اشاره شد که بنا به‌نقل ثعالبی در *غررالسیر*، کیکاوس را ابلیس به‌فریفت تا عازم جنگ یمن گردید. در ص ۱۷۶ مذکور آمد که در هردو قول *شاهنامه* و *غررالسیر* یاد شده است که چون بزرگان و پیشوایان سپاه از تصمیم کیکاوس آگاه شدند، این رأی را نپسندیدند. این نکات و اشارات مشترک دیگر که دراین دو داستان وجود دارد، دلیل برآن توانند بود که چنانکه در همانجا ذکر شد هردو حقیقتی واحد دارند.

۴ـ در شاهنامه در شرح جنگ هاماوران آمده است که چون کیکاوس گرفتار و زندانی شد، افراسیاب فرصت را مغتنم دانست و به‌ایران تاخت، دراین باب ابیاتی در ص ۲۰۴-۲۰۵ درج گردید که دراینجا تکرار آن را ضرورتی نیست. در *مجمل‌التواریخ* هجوم اسکندر به‌ایران پس از جنگ مازندران ثبت افتاده است:

«[کیکاوس] به‌مازندران رفت، و گرفتار شد آنجا با بزرگان عجم، تا رستم برفت تنها بعد از حالهای بسیار و کشتن سپید دیو و شاه مازندران را و او را باز

---

۱. *مروج‌الذهب*، ج ۱، ص ۲۲۱، س ماقبل آخر.

آورد. و افراسیاب ایران‌زمین را گرفته بود. بعضی گویند باز گشت و دیگر روایت آن است که به‌سواد بغداد، رستم با وی حرب کرد و سوی ترکستان تاختش...[۱]»

این موضوع نیز به‌این تصور که این هردو داستان را در اصل یک حقیقت بوده است مدد می‌بخشد.

۵ـ در شاهنامه مذکور است که کیکاوس پس از آنکه به‌مدد رستم از گرفتاری مازندران رهایی یافت و شاهی مازندران را به‌اولاد داد، و خود به‌ایران باز آمد، رستم را بنواخت و پادشاهی زابلستان را بنام او بنوشت و در اعزاز وی سخت بکوشید:

چو کاؤس در شهر ایران رسید	زگرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا به‌خورشید جوش	زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شادمان نزد شاه آمدند	بدان نامور تختگاه آمدند
تهمتن بیامد به‌سر بر کلاه	نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین	یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزهٔ میش‌سار	یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی	ابا یاره و طوق با فرّهی
صد از ماهرویان به‌زرین کمر	صد از مشک‌مویان با زیب و فر
صد اسپ گرانمایه زرین‌ستام	صد استر سیه موی و زرین لگام
ببردند دینار صد بدره نیز	ز رنگ و ز بوی و زهرگونه چیز
نبشته یکی نامه‌ای بر حریر	زمشک و می و عود و عنبر عبیر
سپردش به‌سالار گیتی‌فروز	بنویّ همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاؤس شاه	نباشد بران تخت کس با کلاه
وزان پس برو آفرین کرد شاه	که بی‌تو مبیناد کس هور و ماه

---

۱. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۵، ۴۶.

بشد رستم زال و بنشست شاه جهان کرد روشن به‌آیین و راه[1]

این بزرگداشت برای رستم به‌وسیلهٔ کیکاوس، در *تاریخ بلعمی* پس از جنگ یمن ذکر گردیده است:

«پس آن مهتر یمن کس فرستاد سوی رستم و صلح خواست، برآنکه کیکاوس را دست باز دارد و رستم اسیران را باز دهد و از ناحیت او باز گردد. پس همچنان کردند و هریک به‌جایگاه خویش باز آمدند و رستم از آنجا بازگشت و به‌ایران آمد و کیکاوس را برتخت بنشاند. کیکاوس رستم را آزاد نامه‌ای بنوشت و پادشاهی زابلستان و سیستان بدو داد، و تاجی دادش زربفت و تختی از سیم، پاهایش از زر و او را فرمود که به‌زابلستان شو و برتخت بنشین و تاج بر سر نه. رستم به‌مملکت خویش باز آمد.[2]»

پیداست که باید این دو را اصلی واحد باشد.

۶ـ هانری ماسه درکتاب *فردوسی و حماسهٔ ملّی* گفته است:

«لشکرکشی کاوس به‌سرزمین هاماوران تکرار لشکرکشی به‌مازندران است.[3]»

وی نیز به‌این تکرار توجه کرده است لکن اشکال درآن است که او نبرد هاماوران را برساخته از نبرد مازندران دانسته است. حال آنکه اگر یکی اصل و دیگری تکرار آن باشد، اصل نبرد هاماوران است زیرا او مراد از مازندران را طبرستان دانسته نه مازندران مغرب. وی در باب مازندران که وهم و خیال فردوسی آنرا صاحب عرض و طول بی‌اندازه گردانیده گفته است:

«ایالت مازندران طول و عرض بی‌اندازه دارد. اما فردوسی پس از اتمام شاهنامه و به‌هنگام پیری از آن استان دیدن کرد.[4]»

مسلم است که فردوسی در سنین پیری به‌مازندران شام و مصر و یمن نرفت بلکه به‌نقل عروضی سمرقندی، به‌طبرستان به‌نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۳۷۶، ۳۷۷؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۲۴، ۱۲۵.
۲. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۶۰۱، ۶۰۲.
۳. *فردوسی و حماسه ملی*، ص ۲۶۲، س ۲.
۴. همانجا، ص ۲۴۲، س ۱۹.

طبرستان پادشاه بود، رفت[۱]. هانری ماسه در جای دیگر گفته است:

«در کتاب شاهنامه، جای خوشایند دیوان، مازندران هست. دراین استان افسانه‌های عامیانه هنوز هم زنده و پاینده است...[۲]»

پیداست که این مازندران که افسانه عامیانه باستانی ایرانی هنوز درآن زنده است طبرستان است، نه مصر و یمن و شام.

۷ـ همچنانکه به‌جای خود در سابق گذشت پهنهٔ نبرد مازندران که کیکاوس بدانجا رفت، با پهنهٔ جنگ هاماوران وی (شام و مصر و یمن) قابل انطباق است، و بسیاری از وقایع نیز در هر دو مشترک است که بدانها اشارت رفت. اینها دلیل برآنست که یک داستان دوبار و به‌دو صورت بیش وکم مشابه در شاهنامه درج آمده است و ظاهراً سبب آن قیدی بوده که فردوسی در متابعت از منابع اصلی داشته است و می‌توان چنین پنداشت که این نبرد در منابع وی نیز به‌دو نام ضبط بوده است. چنانکه در آغاز کتاب حاضر ص ۵۴ درج آمد، گویا فردوسی قطعات شاهنامه را در آغاز به‌صورت منفصل از هم می‌سروده و بعدها به‌هم می‌پیوسته است.

۸ـ در منابع زردشتی نیز محل گرفتاری کیکاوس دراثر اغفال دیوها، حدود یمن شناخته شده است لکن ذکری نیست که کیکاوس دوبار بدانجا رفته و لشکر کشیده است. پورداود در مقالهٔ «کیانیان» مندرج در *یشتها* ضمن بیان داستان کیکاوس از بندهش چنین نوشته است:

«نظر به‌تعریفی که از هاماوران یا هماوران و ممالک متحد وی، مصر و بربر در جنگ به‌ضد کاوس در شاهنامه شده قهراً منتقل می‌شویم که هاماوران باید مملکت قوم قدیم حمیر و یمن حالیه باشد. در *روضة‌الصفاء* نیز مسطور است: «در شاهنامه یمن را به‌هاماوران تعبیر کرده است». مندرجات بندهش بزرگ هم ممدّ براین است. درجائی که می‌نویسد: «در عهد کیکاوس دیوها قوی

---

۱. *چهار مقاله*، ص ۸۰، س ۴.

۲. *فردوسی و حماسه ملّی*، ص ۲۱۱، س ۷.

شدند و اُشنر[۱] کشته شد. دیوها کیکاوس را برآن داشتند که به‌آسمان صعود کند، اما سرافکنده به‌زمین افتاد و فرّ شاهی از او جداگشت. پس از آن در خاک شمبران *Šambrāb* با بزرگان و سران به‌زنجیر بسته شد. دیوی بود موسوم به‌زنگیاب *Zingyāb* که زهر در چشم داشت و از مملکت عربها آمده بود و در ایران پادشاهی یافت به‌هر که با دیدگان بد نگاه می‌کرد می‌کشت. ایرانیان افراسیاب را به کشور خود خواندند. افراسیاب این زنگیاب راکشت و خود در ایران پادشاهی نمود. بسیاری از ایرانیان راگرفته به‌ترکستان فرستاد. ایران را ویران کرد تا اینکه رُستهم از سیستان برخاسته جامهٔ رزم پوشیده، پادشاه شمبران را دستگیر کرد و کیکاوس را از اسارت برهانید. آنگاه به‌جنگ افراسیاب شتافت و او را شکست داد و به‌ترکستان راند.[۲]»

پورداود پس از ذکر پاره‌ای از وقایع به‌نقل از بندهش سخن را چنین ادامه می‌دهد:

«شکی نیست که هاماوران شاهنامه و شمبران بندهش بزرگ هردو یک مملکت است. پروفسور مارکوارت *(Marquart)* می‌نویسد که شمبران بندهش بزرگ را باید سمران *Samarān* خواند. چنانکه در فهرست شهرها[۳] آمده است، مملکت یمن راکه در میان سنوات ۵۶۲-۵۷۲ میلادی خسرو انوشیروان گرفت، در قدیم نزد ایرانیان چنین نامیده می‌شده است. ابن‌خرداذبه نیز عنوان پادشاه یمن را سمداد شاه (باید سمران شاه خواند) درج کرده و ابن‌الفقیه نقل از ابن‌کلبی، ساکنین بربر یمن را سامران ضبط کرده است.[۴]»

این بود قول پورداود. دراین باب. ابن فقیه در مختصر کتاب *البلدان* درضمن برشمردن بومیان جاهلی (= علوج) پاره‌ای از اماکن را از قول کلبی، در باب یمن چنین نوشته است:

---

۱. اشنر وزیر کاوس بود که به‌فریب اهریمن به‌فرمان کاوس کشته شد.
۲. *یشتها*، ج ۲، ص ۲۲۸، ۲۲۹.
۳. فهرست شهرها عبارت است از یک جزوهٔ پهلوی در آخر کتاب *یادگار زریران*. این جزوه دارای هشتصد و هشتاد کلمه است و در آن از صد و ده شهر سخن رفته... (ذیل از پورداود)
۴. *یشتها*، ج ۲، ص ۲۲۹.

«و علوج الیمن سامران[۱]»

۹ـ ابونواس که وابستهٔ به «سعدالعشیره» یمن بود[۲]، از گرفتاری کیکاوس در یمن می‌بالد و در قصیدهٔ خویش چنین می‌گوید:

وَقَاظَ قَابُوسُ فِي سَلاسِلِنا   سِنِينَ سَبْعاً وَفَتْ لِحَاسِبِها[۳]

یعنی: کیکاوس هفت سال، طبق محاسبهٔ دقیق در زنجیر ما بسر برد[۴].

این نکته نیز انطباق هاماوران را با یمن مسلم می‌دارد، لکن به‌تکرار لشکرکشی کیکاوس به‌یمن اشارتی ندارد.

پرواز کیکاوس به‌آسمان براثر فریب دیو:

کیکاوس با وجود تجربه تلخی که از فریب دیو و رفتن به‌جنگ مازندران یا یمن بدست آورده بود عبرت نگرفت و به‌وسوسهٔ اهریمن، به‌فکر عروج به‌آسمان و مطالعهٔ احوال ماه و ستارگان افتاد. طرز آسمان پیمایی او در شاهنامه چنان آمده که چهار عقاب گرسنه را به‌پایه‌های تخت بست و نیزه‌هائی به‌گوشهای تخت اتصال داد و از بالای آنها گوشت درآویخت. عقابهای گرسنه به‌هوس ربودن گوشت، تخت را برداشتند و به‌آسمان بردند، امّا پس از چندی خسته شده، به‌آمل فرو افتادند. این غرور کیکاوس سبب شد که فرّ[۵] ایزدی از او بشد. همچنانکه به‌تفصیلی که در

---

۱. *مختصر کتاب البلدان*، ص ۳۶.

۲. *مروج‌الذهب*، ج ۱، ص ۲۱۹، س ۵.

۳. *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۶۰۴، س ۱۲؛ *غررالسیر*، ص ۱۶۲، س ۷.

۴. ابونواس همچنین به‌ضحاک که او را اهل یمن می‌پنداشت افتخار می‌کند و چنین می‌گوید:

وكَانَ مِنَّا الضَّحَّاكُ يَعْبُدُهُ   الخَابِلُ والجِنُّ فِي مَسَارِبِها

یعنی: ضحاک که دیو تباهکار و جن در گذرگاههای خود ستایش او می‌کنند از ماست *مروج‌الذهب*، ج ۱، ص ۲۱۹، س ۵؛ *غررالسیر*، ص ۱۸، س ۳.

۵. فرّ، شکوه و اقبالی است که از سوی اهورامزدا پیوسته همراه شاهان واقعی آریایی بوده و آنرا در پهلوی «خور» (khvarr) و در فارسی فر گویند، و به‌نزد زردشتیان فر مظهر ناسوتی آتشی است که در عرش در حضور اهورامزدا می‌سوزد. فرّ و مشتقات آن: فره و فرهی و فراهت و فرهند و فرهمند و فروهیده و فرهومند در ادبیات ما بکار می‌رود. رک: *آثار بازمانده از ری قدیم*، تألیف نگارنده، ص ۲۴.

ص ۱۷۸ کتاب حاضر درج آمد، جمشید نیز به‌فریب دیو، فرّ ایزدی را از دست بداد.

دراینجا جهت تأیید این مهم که کیکاوس به‌فریب دیو، به‌جنگ مازندران (مصر و یمن و شام) رفت که بحث آن، در ص ۱۷۱ به بعد گذشت. ابیاتی منتخب در پرواز او به‌آسمان به‌فریب دیو، از شاهنامه درج می‌آید:

چنان بد که ابلیس روزی پگاه یکی انجمن کرد پنهان زشاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار به‌رنج و به‌سختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوُس بی‌ره کند به‌دیوان براین رنج کوته کند
یکی دیو دژخیم برپای خاست چنین گفت کین نغزکاری مراست
غلامی بیاراست از خویشتن سخن‌گوی و شایسته انجمن
بیامد به‌پیشش زمین بوس داد یکی دستهٔ گل به‌کاوُس داد
چنین گفت کین فرّ زیبای تو همی چرخ گردان سزد جای تو
یکی کار ماندست تا در جهان نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست؟ برین گردش چرخ سالار کیست؟
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بی راه شد روانش زاندیشه کوتاه شد
زعود قماری یکی تخت کرد سر تختها را به‌زر سخت کرد
به‌پهلوش بر نیزه‌های دراز ببست و بران گونه برکرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره ببست اندر اندیشه دل یکسره
از آن پس عقاب دلاور چهار بیاورد و برتخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوُس کی نهاده به‌پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پرّان عقاب سوی گوشت کردند هریک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند زهامون به‌ابر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوُس از آن برفلک همی رفت تا بگذرد از ملک

دگـر گـفت از آن رفت بـرآسمـان ‌‌ ‌ که تا جـنگ سـازد بـه‌تیر و کمـان
پـریدند بسیـار و مـاندند بـاز ‌ ‌ چنین بـاشد آنکس کـه گـیردش آز
چـو بـا مـرغ پـرنده نـیرو نمـاند ‌ ‌ غمین گشت و پرها به‌خوی در نشـاند
نگونسـار گشـتند از ابـر سیـاه ‌ ‌ کشـان از هـوا نـیزه و تـخت شـاه
سـوی بـیشهٔ شـهر[1] چـین آمـدند ‌ ‌ بـه‌آمل بـروی زمـین آمـدند
بجـای بـزرگی و تـخت و نشست ‌ ‌ پشیمـانی و رنـج‌بودش بـه‌دست[2]

فردوسی درشاهنامه در چند مورد دیگر، از داستان به‌آسمان رفتن کیکاوس یاد کرده و آنرا فریب دیو دانسته است[3]. سران و پهلوانان سپاه کیکاوس به‌آسمان رفتن او را مانند به‌مازندران رفتنش نپسندیدند و وی را مردی خودکامه و بی‌خرد و بی‌هوش و رای و بیهوده‌کار دانستند. چنانکه پس از فروافتادن او از آسمان، گودرز به‌رستم چنین بیان می‌دارد:

بـه‌رستم چـنین گـفت گـودرز پـیر ‌ ‌ کـه تـا کـرد مـادر مـرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تـاج و تـخت ‌ ‌ کیـان و بزرگـان بـیدار بـخت
چو کاوُس خود کـامه انـدر جهـان ‌ ‌ نـدیدم کسـی از کهـان و مهـان
خرد نیست او را نه دیـن و نـه رأی ‌ ‌ نه هوشش بجایست و نه دل بجای
تو گویی به‌سرش اندرون مغز نیست ‌ ‌ یک انـدیشهٔ او هـمی نـغز نـیست
کس از نـامداران پـیشین زمـان ‌ ‌ نکـردند آهـنگ زی آسمـان
چو دیـوانگـانست بی‌هوش و رای ‌ ‌ بـه‌هر بـاد کـاید بـجنبد زجـای[4]

در پایان بدین نکته اشارت می‌رود، که مشابه داستان به‌آسمان رفتن کیکاوس را به‌نمرود، جبّار معروف بابل به‌زمان حضرت ابراهیم نیز نسبت داده‌اند، و عـلامه

---

۱. *شاهنامه*، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۵۳، س ماقبل آخر: شیرچین
۲. *شـاهنامه*، بروخیم، ج ۲، ص ۴۰۹-۴۱۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۵۱-۱۵۴ با اختلاف.
۳. همانجا، ج ۶، ص ۱۶۳۸، س آخر، ج ۸، ص ۲۶۵۹، س ۱، ج ۹، ص ۲۸۲۶، س آخر.
۴. همانجا، ج ۲، ص ۴۱۲، س ۱۱ به‌بعد؛ همانجا، چـاپ مسکـو، ج ۲، ص ۱۵۴، س ۷ به‌بعد با اختلاف.

مجلسی آن را به‌تفصیل در *حیات القلوب* در ذکر احوال حضرت ابراهیم بیاورده است. و این مثل از آن داستانست «نمرود از پر کرکس برآسمان نتواند رفت تا از لگد پشه زیرزمین رود[1].»

بخش ششم

در شرح مازندران مشرق در دو بهره:

بهرهٔ نخستین، در ذکر شواهد و نشانه‌هایی که محل این مازندران را در شمال هندوستان و مشرق افغانستان و حدود بدخشان وکشمیر و لاهور معین می‌سازد.

در ص ۱۴۱ کتاب حاضر اشارت رفت که در شاهنامه، مازندران بر دو محل ناظر است یکی در مغرب در حدود یمن و مصر و شام، و دیگری در مشرق در منطقهٔ لاهور وکشمیر، هند و حدود بدخشان و فلات پامیر. از مازندران مغرب به‌تفصیل سخن رفت و حد و مرز آن با شواهد و دلائل کافی نموده آمد. اکنون سخن به‌بحث در باب مازندران مشرق اختصاص می‌یابد و دلائل و شواهدی را که محل این مازندران را در مشرق در منطقه مذکور در فوق نشان می‌دهد باز می‌نمایاند.[1]

دلائل و شواهدی که محل مازندران مشرق را در شاهنامه درآن سو باز می‌نمایاند:

---

۱. در این قسمت استاد کریمان، پیش از پرداختن به«دلائل و شواهد مازندران مشرق»، طی ۱۵ صفحه ماجراهای مختلف شاهنامه (عمدتاً جنگهای ایران و توران) را بیان داشته است. از این‌رو برای حفظ توالی و تسلسل مطالب، ۱۵ صفحهٔ مذکور حذف شد.

۱ـ در پادشاهی کیخسرو:

در داستان کاموس کشانی، در عنوان «کشته‌شدن کاموس به‌دست رستم»، در جنگ کوه هماون در توران، پس ازکشته‌شدن الوا به‌دست کاموس، داستان چنین آغاز می‌شود.

تهمتن ز الوا بشد دردمند زفتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی کمندی و گرزی گران داشتی[1]

بیت دوم درنسخه شاهنامه مصحّح مُهل به‌رمز «P» بدین صورت است.

چو آهنگ مازندران داشتی کمندی و گرزگران داشتی

و در نسخه بدل شاهنامه چاپ مسکو نیز در سه نسخه از متون اساس (ج ۴، ص ۲۰۴، ذیل ۳۰) چنین است. چنانکه بیان شد جریان این واقعه در توران زمین در پهنهٔ پشن وکوه هماون (الف، ب ـ ۱ در نقشهٔ کتاب) اتفاق افتاد[2]. این بیت این نکته را می‌رساند که محل نبرد رستم و کاموس را مازندران نیز می‌گفته‌اند. هرچند بیت اصیل نباشد، چون درآن صورت خواهیم گفت این معنی را برای تصرف‌کننده در بیت روشن بوده است و استناد به‌گفته او خواهد بود.

۲ـ در داستان بیژن و منیژه:

در عنوان «نامه‌نوشتن خسرو به‌رستم» و دعوت از وی برای نجات بیژن، پس از بیت:

چنین کار نامد به‌گودرزیان ازآن دیو چهران تورانیان

در نسخهٔ مصحّح مکن طبع هند به‌رمز «C» که یکی از دو نسخه‌ای است که مبنای کار در شاهنامه طبع کتابخانهٔ بروخیم است، ابیاتی اضافه آمده است و در بیتی از این اضافات تصریح رفته که «پشن» در توران که محل جنگ ایرانیان و تورانیان بوده در مازندران واقع بوده است:

از ارمانیان آمده دادخواه که از خوک شد بیشه یکسر تباه

---

۱. شاهنامه، بروخیم، ج ۴، ص ۹۵۸، س ۷ و ذیل ۲.
۲. نیز، رک: همانجا، ج ۴، ص ۹۴۰، ص ۵.

همه گفتها را ازین بازگفت — نموده بدان جا که بیژن نهفت
بباید درین کار آزرده گیو — بپوید همی از پی پور نیو
تو خود دانی ای مهتر شیر مرد — که گیو سپهبد به‌مردی چه کرد
«به‌جنگ پشن هم به‌مازندران — چه کرد آن دلاور به‌گرز گران»
بزرگ است و گردست و داماد تو — بدو شاد گشته دل راد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود — زبیژن بسی درد و رنج آزمود[۱]

همانطورکه ملاحظه می‌شود مفهوم بیت پنجم در باب محل پشن آنست که جزء مازندران بوده است و چون پشن در خاک توران در مشرق در شمال هند قرار داشته، پس این مازندران در مشرق افتاده بوده است. چنانکه همهٔ دلائل آینده نیز این نظر را تأیید می‌کند.

به‌فرض الحاقی‌بودن بیت، چیزی از ارزش آن کاسته نمی‌شود و برای تعیین محل مازندران قابل استناد است، زیرا به‌نزد سراینده این بیت ـ خواه فردوسی و خواه دیگری ـ مسلم بوده که پشن جزء مازندران مشرق بوده است.

از این دو استدلال، چنانکه گذشت معلوم می‌شود که محل «پشن» یا «کوه لاون» و «کوه هماون» را به‌حساب مازندران می‌آورده‌اند و چون در باب تعیین پهنهٔ پشن و جایگاه جنگ ایرانیان و تورانیان در شاهنامه جای بجای اشاراتی به‌چشم می‌خورد به‌مدد آنها می‌توان به‌محل تقریبی مازندران در مشرق پی برد. اینک پاره‌ای از آن اشارات:

الف: در داستان کاموس کشانی، در عنوان «فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به‌یاری پیران»، پیش رو لشکر به‌پیران چنین مژده می‌دهد.

زلشکر برپهلوان، پیش رو — به‌مژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن‌روان
به‌دیدار شاهان دلت شاد باد — روانت ز اندیشه آزاد باد

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۱۱۰۲ ذیل ۴؛ همانجا، چاپ مسکو این ابیات را ندارد.

زکشمیر تا پیش دریای شهد درفش و سپاهست و پیلان و مهد[1]

سپاه ایران بدین هنگام درکوه هماون در منطقهٔ پشن بوده و تورانیان نیز در همان منطقه صف‌آرائی می‌کردند، چنانکه در همین داستان، هومان می‌گوید برای اینکه ایرانیان فرار نکنند باید دیده به‌کوه هماون داشته باشیم:

به‌لشکر چنین گفت هومان گرد که اندیشه از دل بباید سترد
دو روز این همه رنج برتن نهیم که دیده به‌کوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی‌درنگ گریزان برانند ازین کوه و سنگ
کنون کوه و دشت و در و رود و راه سراسر شود پردرفش سپاه[2]

با توجه بدین نکات روشن می‌شود که ذکر کشمیر در بیت چهارم از ابیات پیشین باز نمایندهٔ این حقیقت است که منطقهٔ پشن و کوه هماون از یک سو به‌کشمیر می‌رسیده است.

قابل توجه اینکه در همین داستان پس از ورود رستم به‌کوه هماون به‌نزد ایرانیان، سران ایرانی درکثرت سپاه توران به‌رستم چنین گفتند:

ازین کوه تا پیش دریای شهد درفش و سپاهست و پیلان و مهد
زترگ و زجوشن خود اندازه نیست بدین دشت یک مرد رخ تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده‌سرای زدیبای چین است کرده به‌پای
اگر سوی ما پهلوان سپاه نکردی گذرکار به‌رأی تباه[3]

و مراد ازکوه در بیت نخستین کوه هماون است که جای کشمیر را در بیت سابق گرفته است، و می‌رساند که هماون در سمت کشمیر واقع بوده است، چون هردو یک طرف بعد میدان را نشان می‌دهند. همچنین در داستان رستم با خاقان چین،

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۹۱۹، س ۲ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۱۶۳، س ۷ به‌بعد.

۲. همانجا، ج ۴، ص ۹۲۰، س ۱۳ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۱۶۵، س ۹ به‌بعد.

۳. همانجا، ج ۴، ص ۹۴۱، س ۱۱ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۱۸۷، س آخر و ذیل ۲۶.

پس از گرفتارشدن خاقان، در عنوان «نامه نوشتن رستم به کیخسرو»، رستم به‌شاه چنین گزارش می‌دهد:

رسیدم به‌فرمان میان دو کوه[1] سپاه سه کشور شده هم‌گروه
همانا که شمشیرزن صد هزار زدشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند سپاهی زچین تا به‌دریای سند
زکشمیر تا دامن کوه شهد سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار برآوردم از رزمگه‌شان دمار
میان دو کوه از بر راغ و دشت زخون وزکشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل پراگنده از خون زمین پر زگل[2]

به‌موجب این ابیات نیز یک سوی رزمگاه کشمیر و سوی دیگر آن، کوه شهد (به‌جای دریای شهد درسابق) بوده و بعد رزمگاه چهل فرسنگ می‌شده است. بنابرآنچه گذشت این رزمگاه خود قسمتی از مازندران مشرق بوده است.

ب: در داستان کاموس کشانی ص ۲۱۹ کتاب حاضر، ابیاتی به‌چشم می‌خورد که به‌موجب آنها رزمگاه ایران و توران در مازندران مشرق (پشن = کوه لاون و کوه هماون) به‌بلخ و کابل نزدیک بوده است.

پیران، پس از آنکه کمکهای افراسیاب به‌او رسید و نیرویش فزونی گرفت و به‌قدرت خاقان چین و کاموس کشانی پشت‌گرم شد و ازکشمیر تا پیش دریای شهد تمامت رزمگاه را از سپاه و درفش و پیلان توران پوشیده دید، در ضمن تهدید ایرانیان شکست خورده، در خطاب به‌هومان برادر خود چنین گفت:

به‌سه بهره رانم از آن پس سپاه[3] کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم به بلخ بر ایرانیان برکنم روز تلخ

---

۱. کوه لاون و کوه هماون

۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۱۰۱۱، س ۵ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۲۶۲، س ۱۱، به‌بعد با اختلاف.

۳. پس از شکستن سپاه ایران.

دگــر بــهره بــرسوی کــابلستان   بــه‌کــابل کشــم خــاک زابلسـتان
ســوم بــهره بـر سـوی ایـران بـرم   زترکــان بزرگــان و شــیران بــرم
زن و کودک و خرد و پیر و جـوان   نمــانم کــه مــاند تــنی بــا روان
بــر و بــوم ایــران نمـانم به‌جـای   که نه دست بـادا ازیشـان نـه پـای
کــنون تــا کــنم کــارها را بسیچ   شمــا رزم ایــران مــجویید هـیچ[1]

اینکه پیران از محل رزمگاه «پشن» می‌خواهد به‌سوی بـلخ و کـابلستان بتـازد، مفهومش آنست که از رزمگاه به‌سمت مغرب، ابتدا به‌این دو منطقه مـی‌رسیدند. یعنی رزمگاه را از این دو منطقه نسبت به‌سایر مناطق ایران فـاصله‌ای کـمتر بـوده است. از سویی مرز ایران و توران رود جیحون بوده است، این نکته درکتب تاریخی مهم درج گردیده است، در *تاریخ بلعمی* در ذکر کیکاوس آمده است:

«نشست‌گاه خویش همه ملک بلخ داشت، و میان او و میان ترک حد، جیحون بود.[2]»

مرحوم پورداود در مقالت خویش به‌عنوان «توران، سلم، سائینی، داهی» نوشته است:

«بنابه‌سنت ملی ما چنانکه خوارزمی در *مفاتیح‌العلوم* می‌نویسد مرز توران معمولاً نزد ایرانیان، ممالک مجاور رود جیحون است. دانشـمند آلمـانی مارکوارت (*Marquart*) می‌نویسد خاک توران به‌مملکت خـوارزم کـه در اوستا و کتب پهلوی، آریاویج نامیده شده متصل بـوده. از طـرف مشـرق، جیحون تا به‌دریاچهٔ آرال امتداد داشت.[3]»

چون همهٔ نبردها در توران واقع می‌شده، بنابراین رزمگاه پشن در مشرق جیحون واقع بوده است، و از جیحون فاصلهٔ چندانی نداشته، و از جنوب و جنوب غربی نیز به‌شاخه‌های رود سند می‌رسیده است که بحث آن بیاید.

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۹۲۰، س ۵ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۱۶۵، س ۱ به‌بعد.
۲. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۵۹۶، س ۳.
۳. *یشتها*، ج ۲، ص ۵۳، س ۱۸.

در اشاره به‌محل پشن، کراراً نام دریای شهد به‌کوه شهد و رود شهد به‌میان می‌آید که پاره‌ای از آنها گذشت. این محل به‌قرار ذکر، با کشمیر در تعیین دوسوی رزمگاه:

زکشمیر تا پیش دریای شهد   درفش و سپاه است و پیلان و مهد[۱]

و در جهت مخالف کشمیر بوده است و چون کشمیر در جنوب شرقی افتاده است، باید محل دریای شهد و کوه و رود شهد را در شمال و شمال غربی رزمگاه (الف، ب ـ ۱ در نقشهٔ کتاب) پنداشت. این همان جایی است که رستم، خاقان چین را درآن محل به‌بند آورد:

چو از دست رستم رها شد کمند   سر شهریار اندر آمد به‌بند

زپیل اندر آورد و زد برزمین   ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا «رود شهد»   نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد

سپردش بدان روزبانان طوس   سپهبد به‌گردون برافراخت کوس[۲]

و ظاهراً ناظر به‌همین محل است «دریای آب» که در شرح «آگاهی یافتن افراسیاب ازکار لشکر» آمده است:

پس آگاهی آمد به‌افراسیاب   که آتش برآمد ز «دریای آب»

زکاموس و منشور و خاقان چین   شکست اندر آمد به‌توران زمین[۳]

اکنون رود سیحون در آن حدود جاری است، و دریاچهٔ «ایسی‌کول» درآن منطقه است. از این بیت که در ص ۲۲۱ کتاب حاضر ثبت افتاده:

کشانی و شگنی و چینی و هند   سپاهی زچین تا به‌دریای سند

می‌توان چنین دریافت که در تخیّل فردوسی یا در اسناد وی، میدان رزمگاه عظیم پشن از سوی شرق به‌مرز چین می‌رسیده است و نیز چون رود سند که از آن

---

۱. ص ۲۲۰، کتاب حاضر.

۲. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۱۰۰۳، س ۷ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۲۵۴ س ۳ به‌بعد.

۳. همانجا، ج ۴، ص ۱۰۱۶، س ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۲۶۸، س ۵ به‌بعد.

به‌دریای سند تعبیر شده در جنوب و جنوب غربی قرار داشته است. پس این رود چنانکه در سابق اشاره شد حدّ جنوب و جنوب غربی پشن بوده است. رزمگاه پشن که برطبق توصیف فردوسی حدّ و مرزش به‌تقریب تعیین گردیده همانطورکه در ص ۲۱۹ مذکور افتاده جزء مازندران مشرق بوده است.

حد مازندران مشرق به‌حکم شواهد و قرائن خیلی وسیع‌تر از حد رزمگاه پشن می‌شده است، چنانکه حد جنوب شرقی رزمگاه به‌شرحی که تفصیلش درج افتاد، کشمیر بوده است. امّا حد مازندران از اینجا می‌گذشته و به‌لاهور در پنجاب می‌رسیده است دلیل این دعوی آنکه مسعود سعد سلمان در قصیده‌ای که در مدح عمید ابوالفرج نصربن رستم صاحب دیوان هند و حکمران شهر لاهور سروده، ذکر کرده است:

رستم به‌کارزار یکی دیو خیره‌گشت   این اندسال کرد به‌مازندران گذر
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو   هرروز تا شب‌است وزهرشام‌تا سحر

که دراینجا از سرزمین لاهور به‌مازندران و از مردم سرکش سیاه‌چرده آن به‌دیو تعبیر شده است. این داستان به‌همراه مطالبی دیگر در باب مازندران مشرق در ص ۱۶۴ـ۱۶۶ کتاب حاضر درج آمده، بدانجا رجوع شود.

دنبالهٔ دلائل و شواهد از شاهنامه در اثبات مازندران در مشرق:

۳ـ در ذکر سگسار و مازندران:

در شاهنامه نام سگسار و مازندران با هم همراه است. بنابراین اگر سگسار در مشرق باشد مازندران نیز در همانسو خواهد بود. موارد ذکر سگسار و مازندران در کنار هم:

الف : دز پادشاهی منوچهر در عنوان «رای‌زدن سام با موبدان در کار زال»، در باب وصلت وی با رودابه دختر مهراب. ستاره‌شناسان درباره رستم که از زال و رودابه به وجود خواهد آمد چنین پیشگویی کردند:

ازین دو هنرمند پیلی ژیان   بیاید ببندد به‌مردی میان

جهانی زپای اندر آرد به‌تیغ نهد تخت شاه از بر پشت میغ

ببرّد پی بدسگالان زخاک بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران زمین را بشوید به‌گرز گران

ازو بیشتر بد به‌توران رسد همه نیکویی زو به‌ایران رسد[1]

دو بیت اخیر نشان می‌دهد که سگسار در سوی توران واقع بوده است.

ب : در عنوان «گفتار اندر زادن رستم». سام که به‌فرمان منوچهر در مشرق بود[2]، به‌شادی ولادت رستم بفرمود تا شهر سگسار و مازندران را درآنجا آذین بستند:

به‌شادی برآمد زدرگاه کوس بیاراست میدان چو چشم خروس

درآن شهر سگسار و مازندران بفرمود آذین کران تا کران

می‌آورد و رامشگران را بخواند به‌خواهندگان بر درم برفشاند[3]

ج : در عنوان «بر تخت نشستن نوذر»، در اشاره به‌نامه‌ای که نوذر جهت استمداد برای دفع غوغا به‌سام می‌نویسد درج شده است:

چو از روی کشور برآمد خروش جهانی سراسر برآمد به‌جوش

بترسید بیدادگر شهریار فرستاد نامه به‌سام سوار

به‌سگسار مازندران بود سام نخست از جهان آفرین برد نام[4]

د : در داستان رستم با خاقان چین، در عنوان «رای‌زدن تورانیان از جنگ ایرانیان» آمده است:

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۱۷۴، س ۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۸۱، س ۳ به‌بعد.

۲. قول خود سام در باب رفتن به‌مشرق چنین است (همانجا، ج ۱، ص ۲۲۰، س ۱۳):

سوی کرگساران سوی باختر درفش خجسته برافراخت سر

شوم گفت کان پادشاهی مراست دل و دیده با من ندارند راست

دراینجا باختر به‌معنی مشرق است، و کرگساران نیز در مشرق واقع بوده است و تفصیل این هردو بیاید.

۳. همانجا، ج ۱، ص ۲۲۵، س ماقبل آخر؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۲۴۰، س ۹ به‌بعد و ذیل ۲۰.

۴. همانجا، ج ۱، ص ۲۴۴، س ۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۶، س ماقبل آخر.

زبـزگوش و سگسـار و مـازندران کس آریـم بـا گرزهـای گـران
کـه ایـدر زرستم بـرآرنـد هـوش نه آواز ازو کس نـیوشد بـه‌گـوش[۱]

دلائل اینکه سگسار در مشرق واقع بوده است (ب ـ ۱ در نقشهٔ کتاب):

دلیل نخست: در *مجمل‌التواریخ* در شرح پادشاهی فریدون آمده است:

«پس از هندوان، مهراج فریاد خواست از دست سگساران، پـادشاه، سـام را بفرستاد و کار مهراج تمام کرد و باز گردید بمراد.[۲]»

این قرینه تأییدی برای وجود مازندران در شمال هند چنانکه به‌جای خود بیان شد تواند بود[۳].

دوم: در شاهنامه در داستان کاموس کشانی، در عـنوان «فرسـتادن افـراسیـاب خاقان و کاموس را به‌یاری پیران»، پیشروان لشکر و سردارانی را که از نقاط مختلف به‌مدد سپاهیان افراسیاب آمده‌اند برای پیران چنین بر می‌شمارد:

زسـقلاب چـون کُـندُر شـیرمرد چـو بـیورد کـاتی سـپهر نـبرد
چو غرچه زسگسار و شنگل ز هـند هـوا پـر درفش و زمـین پـر پـرند
چغانی چـو فـرطوس لشکـر فـروز گهـار گهـانی گـو گـردسوز
شـمیران شگـنی سـرافـراز دهـر پـراکـنده بـر نـیزه و تـیغ زهـر[۴]

اماکنی که دراین گفتار مذکور آمده، اعم از اینکه جزء خاک توران باشند چون سقلاب و چغانیان و یا در جوار توران قرار داشته بـاشند چـون هـند و شگنـان، جملگی در مشرق واقعند که از آن جمله سگسار است. بدین موجب مازندران نیز در مشرق قرار داشته است. نکتهٔ دیگری که دراین قـول وجـود دارد آن است کـه بزرگی که از سگسار آمده، نامش «غرچه» است. می‌دانیم کـه در گـذشته ایـن نـام

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۹۷۸، س ۱؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۲۲۶، س آخر.
۲. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۲، س ۷.
۳. «شاهنامه و مازندران»، ص ۲۴، ۲۵.
۴. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۹۱۹، س ۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۱۶۳، س ۱۶، با اندک اختلاف

به‌اهالی غرجستان تعلق داشته است. غرچه یعنی غرجستانی و غرجستان ناحیه‌ای است نزدیک غور در شمال افغانستان کنونی. غر به‌معنی کوه و غرجستان به‌معنی کوهستان است. غرچه مجازاً به‌معنی نادان نیز هست چنانکه ابوطیّب مصعبی از ادیبان قرن چهارم هجری گفته است:

صد و اند ساله یکی مرد غرچه چراشست‌وسه‌زیست‌آن مرد تازی[1]

از بزرگان منسوب به‌غرجستان یکی انوشتکین غرچه است که نامش در کتب تاریخ از جمله در آغاز جلد دوم جهانگشا درج است؛ تواند بود که در شعر فردوسی نیز نام این متحد افراسیاب را به‌مناسبت انتساب به‌محل ـ مانند نوشتکین ـ غرچه گفته باشند. اگر این احتمال را وجهی باشد، در آن صورت سگسار با غرجستان قابل انطباق خواهد بود، که به‌مناسبت شکل ظاهری مردم آن حدود و شباهت دهنشان به‌سگ، آنجا را سگسار می‌گفتند. چنانکه حکیم اسدی طوسی در*گرشاسب‌نامه* در ذکر شگفتی جزیرهٔ قالون و جنگ گرشاسب با سگسار چنین گفته است:

بپرسید ملاّح را نامجوی که ایدر چه چیز از شگفتی بگوی
چنین گفت دانا کز آن روی کوه بسی لشکرند از یلان همگروه
سپاهی که سگسار خوانندشان دلیران پیکار دانندشان
چو غولانشان چهره چون سگ دهن بسان بزان موی پوشیده تن
به‌دندان گراز و به‌دو گوش پیل به‌رخ زرد و اندام همرنگ نیل
گیاشان بود فرش و گستردنی ز ماهی و از میوه‌شان خوردنی
ازین کوه سنباده و زر برند هم از ریز و پولاد و گوهر برند[2]

هرچند این سگسار غیر از سگسار شاهنامه است لکن تواند بود که در وجه تسمیه یکی باشند، چون عین مصراع اول بیت اسدی دربارهٔ سگسار، در شاهنامه نیز در پادشاهی منوچهر در عنوان «آمدن سام نزد منوچهر»، و پرسش منوچهر از

---

۱. *گنج سخن*، ج ۱، ص ۱۹.
۲. *گرشاسب‌نامه*، ص ۱۷۴، س ۱۰.

اخبار کرگساران و مازندران دیده می‌شود:

پس از کرگساران و جنگ‌آوران وزان نرّه دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد سپهبد همه یک به‌یک یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان زجان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر چه دیوان که شیران پرخاشخر
از اسبان تازی تکاورترند زگردان ایران دلاورترند
«سپاهی که سگسار خوانندشان» پلنگان جنگی گمانندشان
زمن چون بدیشان رسید آگهی از آواز من مغزشان شد تهی[1]

از آنچه تا بدینجا درباب سگسار و مازندران گذشت به‌روشنی به‌ثبوت می‌پیوندند که نظر کسانی که مراد از «سگسار» را در شاهنامه «سنگسر» می‌دانند و مازندران را نیز پهنه طبرستان می‌پندارند مطلقاً رویی در صواب ندارد. صرف نظر از همهٔ دلائل و شواهد و قرائن که به‌جای خود گذشت عظمت و وسعت و پهناوری بی‌نهایت مازندران مذکور در شاهنامه کجا، و این پهنهٔ محدود و محصور و معین طبرستان کجا؟!

۴ـ در ذکر کرگسار و مازندران:

در شاهنامه نام «کرگساران» نیز مانند «سگساران» با نام مازندران یکجا دیده می‌شود. بدین قرار هرگاه ثابت شود که «کرگساران» در مشرق واقع بوده است، روشن خواهد شد که مازندران نیز درآن سو قرار داشته است.

موارد ذکر کرگساران و مازندران با هم:

الف: در پادشاهی منوچهر، در عنوان «پادشاهی دادن سام زال را»، سام با بزرگان گوید:

چنین است فرمان بیدار شاه که لشکر همی راند باید به‌راه

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۱، ص ۱۸۷ س ۲ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۹۵ س ۱ به‌بعد.

سوی کرگساران و مازندران همی راند خواهم سپاهی گران
بماند بنزد شما این پسر که همتای جان است و خون جگر[۱]

ب: در پادشاهی منوچهر، در عنوان «آمدن سام بنزد منوچهر»، و اخبار پرسیدن از سام چنانکه در ص ۱۵۹ گذشت، ذکر شده است:

پس از کرگساران و جنگ‌آوران وزان نرّه دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد سپهبد همه یک به‌یک یاد کرد[۲]

ج: در پادشاهی منوچهر، در عنوان «رفتن سام به‌جنگ مهراب»، زال در خطاب به‌سام گوید:

نشستم به‌کابل به‌فرمان تو نگه داشتم رای و پیمان تو
بگفتی که هرگز نیازارمت درختی که کشتی به‌بار آرمت
زمازندران هدیه این ساختی هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من چنین دادخواهی همی داد من[۳]؟

د: در پادشاهی منوچهر، در عنوان «رفتن زال به‌رسولی نزد منوچهر»، سام در نامه‌ای که به‌منوچهر نوشت چنین بیان داشت:

کنون چند سالست تا پشت زین مرا تختگاه است و اسپم زمین
همه کرگساران و مازندران به‌تو راست کردم به‌گرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز و شاد[۴]

دلائل در مشرق قرارداشتن کرگساران:

نخست: در پادشاهی منوچهر، در عنوان «رسیدن زال به‌نزدیک سام»، و شرح وصلت زال با رودابه دختر مهراب و سیندخت و مادر رستم، ذکر گردیده که سام در

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۱۴۶، س ۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۵۲، س ۷.
۲. همانجا، ج ۱، ص ۱۸۷، س ۲؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۹۵، س ۱.
۳. همانجا، ج ۱، ص ۱۹۲، س ۱۵؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۲۰۱، س ۱ با اختلاف.
۴. همانجا، ج ۱، ص ۱۹۶، س ۱۶؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۲۰۵، س ۲.

سیستان بزمی بزرگ بپا کرد، سپس از سیستان به‌کابل و از آنجا به‌کرگساران و مازندران رفت.

مسیر از سیستان به‌کابل یعنی از مغرب به‌مشرق و شمال شرقی است و در ادامهٔ همین مسیر بود که سام از کابل به‌کرگساران و مازندران رسید. از اینجا، این نتیجه بدست می‌آید که کرگساران و مازندران، در مشرق و شمال شرقی سیستان واقع بوده است. اینک ابیات مورد استناد:

چوسیندخت ومهراب‌وپیوند خویش — ره سیستانرا گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش — پر از آفرین لب زنیکی دهش
رسیدند پیروز در نیم روز — همه شاد و خندان و گیتی‌فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد — سه روز اندران بزم بِگماز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند — خود و لشکرش سوی کابل براند
سپرد آنگهی سام شاهی به‌زال — برون برد لشکر به‌فرخنده فال
سوی کرگساران سوی باختر — درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست — دل و دیده با من ندارند راست
منوچهر منشور آن بوم و بر — مرا داد و گفتا همی دار و خور
بترسم زآشوب بدگوهران — به‌ویژه زدیوان مازندران[1]

و نیز دراین بیت از ابیات فوق:

سوی کرگساران سوی باختر — درفش خجسته برافراخت سر

قید «سوی باختر» خود دلیل برآن است که کرگساران و درنتیجه مازندران در مشرق واقع بوده است. بیان این سخن آنکه بدان عهد، مشرق را باختر نیز می‌گفتند و چنانکه در ص ۱۶۲ کتاب حاضرگذشت، درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، از منابع عمدهٔ فردوسی، آمده است که «آفتاب برآمدن را باختر خوانند». در شاهنامه مواردی که باختر به‌معنی مشرق و خاور به‌معنی مغرب باشد، زیاد است. چنانکه

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۱، ص ۲۲۰، س ۷؛ همانجا، چاپ شوروی، ج ۱، ص ۲۳۴، س ۵ به‌بعد.

در داستان کاموس کشانی در عنوان «آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم» در کثرت سپاه توران در رزمگاه پشن سروده شده است:

چو خورشید تابان زگنبد بگشت   زبالا همی سوی خاور گذشت

سوی باختر گشت گیتی زگرد   سراسر بسان شب لاجورد[1]

در بیت نخستین خاور به‌معنی مغرب است چون خورشید بعد از ظهر بدان سو می‌گراید، و در بیت دوم باختر به‌معنی مشرق است چون توران در مشرق افتاده است و سپاه ایشان در مشرق میدان رزم توقف داشتند و ازگرد، آنجا را تاریک کرده بودند. نظیر این بیت از نسخه مُهل طبع پاریس به‌رمز «P» در شاهنامه طبع بروخیم:

سپیده چو از باختر بردمید   طلایه سپه را به‌هامون ندید[2]

این نوع را در شاهنامه شواهد فراوان است.

دوم: در *مجمل‌التواریخ* در شرح پادشاهی نوذر آمده است:

«سپاه بر وی بشورید و او را بخواستند، تا سام نریمان بیامد و کار به‌نیکوترسان کرد، چون سام به کرگساران باز رفت، افراسیاب روی به‌زمین ایران نهاد و همین وقت سام به‌هندوستان بمرد، و زال آنجا رفت، و نوذر با افراسیاب حرب کرد و گرفتار شد و افراسیاب گردنش بزد به‌خونِ تور، جدش و ایران بگرفت، و بزرگان ایران‌زمین و عجم، سوی زال رفتند به‌سیستان.[3]»

دراین قول تصریح است که سام به‌کرگساران رفت و به‌هندوستان بمرد. پس کرگساران و به‌تبع مازندران، در حدود هند افتاده بود. مؤید این گفته اینکه در شاهنامه که این جریان در باب نوذر و کمک سام به‌وی مشروح‌تر و مفصل‌تر بیان شده، بازگشت سام را به‌مازندران ذکر کرده است، نه به کرگساران:

چو گفته شد این گفتنیها همه   به‌گردنکشان و به‌شاه و رمه

برون رفت با خلعت نوذری   چه با تاج و با تخت و انگشتری

---

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۴، ص ۹۲۳، س ۱۰.

۲. همانجا، ج ۵، ص ۱۳۱۵، س ۶ و ذیل ۳.

۳. *مجمل‌التواریخ*، ص ۴۳، س ماقبل آخر.

غلامـــان و اسپـان زرّیـن ستـام   پـر از گـوهر سـرخ زریـن دو جـام
بشـد سـام یـل سـوی مـازندران   نـبد دشت پـیدا کـران تـا کـران[1]

و این نکته چون با روایت *مجمل‌التواریخ* برسنجیده شود معلوم خواهد شد که کرگساران و مازندران در حدود شمال هند که مشرق زابلستان مقر سام است قرار داشته است. چنانکه در ص ۲۳۸ کتاب حاضر گذشت لاهور هند جزء آن منطقه بوده است.

سوم: در پادشاهی کیکاوس به‌هنگامی که وی سرگرم نبرد هاماوران بود. چنانکه در ص ۲۰۳-۲۰۴ و ۲۰۹-۲۱۰ کتاب حاضر اشاره شد افراسیاب به‌ایران تاخت. پس از پیروزی کاوس در هاماوران، ایرانیان نامه‌ای به‌وی نوشتند و درآن از تهاجم افراسیاب از راه کرگساران چنین یاد کردند:

نـبشتند نـامه یکـی شـاهوار   سخنهـای شـایستهٔ آبـدار
کـه مـا شـاهرا سـر بسـر چـاکـریم   جهـان جـز به‌فرمـان او نسپریم
چـو از کرگســاران بیـامد سپـاه   کــه جـویند گـاه سـرافراز شـاه
دل مـا شـد از کـار ایشـان بـدرد   که دلشان چنین بـرتری یـاد کـرد
همی تخت تو خواست افـراسیـاب   چـنین بـر مبینـاد هـرگز به‌خواب
هـمه نـامداران شـمشیرزن   بـرین کـینه گـه بـرشدیم انـجمن
بـرفتیم بـا نیزه‌هـای دراز   بـرو تـلخ کـردیم آرام و نـاز[2]

چون افراسیاب در توران در مشرق مستقر بود و از آنجا از راه کرگساران سپاه بیاورد پس باید کرگساران نیز در مشرق قرار داشته باشد.

چهارم: در داستان بیژن و منیژه، در عنوان «دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی‌نمای»، تصریح رفته که کرگساران در توران واقع است، ابیاتی مربوط به‌بدین داستان دراینجا دوباره نقل می‌افتد:

بـه‌هر هـفت کشـور هـمی بـنگرید   کـه آیـد زبـیژن نشـانی پـدید

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۱، ص ۲۴۷، س ۱۱.
۲. همانجا، ج ۲، ص ۴۰۳؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۴۶، س ۱۳ به‌بعد با اختلاف.

سـوی کشـور کرگسـاران رسـید   به‌فرمـان یـزدان مـراو را بـدید
سوی گیو کـرد آنگـهی روی شـاه   بخندید و رخشـنده شـد پیشگـاه
که بیژن به‌توران به‌بند انـدرست   زوارش یکـی نـامور دختر است[1]

بدین موجب مازندران نیز درآن حدود واقع بوده است.

پنجم: در پادشاهی گشتاسپ، در داستان ارجاسب سالار ترکان و نوادهٔ افراسیاب با گشتاسب. در عنوان «پاسخ‌دادن زریر ارجاسب را»، پس از آنکه گشتاسب پاسخ نامه ارجاسب را به‌فرستاده وی می‌دهد زبانی نیز چنین پیام می‌فرستد:

بـینداخت نـامه بگفتـا گـرید   همین را سوی ترک جادو برید
بگـویید هـوشت فـراز آمـدست   به‌خون و به‌خـاکت نیاز آمـدست
زده بـاده گـردنت و خسـته روان   به‌خاک انـدرون ریـخته استخوان
به‌دی ماه ار ایدون که خواهد خدای   بـپوشم بـزرگ آهـنینه قبـای
بـه‌توران‌زمـین انـدر آرم سپـاه   کـنم کشـور کرگسـاران تبـاه[2]

بیت اخیر صراحت دارد که کرگساران در توران یعنی در مشرق واقع است (الف، ب ـ ۲ در نقشه کتاب).

۵ـ در داستان منوچهر:

آگاه‌شدن منوچهر ازکار سام و زال، و خواندن آن دو را به‌حضور و نواختن زال را و پادشاهی‌دادن سام، زال را و بازگشتن سام از زابلستان. این ماجرا در *غررالسیر* ثعالبی و *شاهنامهٔ* فردوسی درج است که در *غررالسیر* بسیار کوتاه و در *شاهنامه* مبسوط و مفصل و بسیار هنرمندانه است. در *غررالسیر* ذکر گردیده که پس از پایان کار، سام به‌هند رفت. درحالی که درشاهنامه آمده است که به‌سوی کرگساران و

---

۱. **شاهنامه**، بروخیم، ج ۴، ص ۱۱۰۰ س ۷ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۴۳، س ۹.

۲. همانجا، ج ۶، ص ۱۵۰۹ س ۳ به‌بعد؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۸۰، س ۸.

مازندران رفت. این نکته مهم دلیل برآنست که کرگساران و مازندران در هند واقع بوده است. جهت اثبات این دعوی، نخست ترجمهٔ متن *غررالسیر* و سپس ابیاتی منتخب از شاهنامه نقل می‌گردد. ترجمه متن *غررالسیر* بدین تقریب است:

«خبر زال زر ملقب به‌دستان به‌منوچهر رسید. دستور داد تا به‌سام بنویسند که با پسرش زال به‌درگاه آید. چون سام با پسر به‌حضور رسید. منوچهر با خشنودی و اکرام او را پذیرفت. برخاست و خوشباش گفت و زال را بخواند. پسری دید نیکوصورت و خوش‌قامت، شیرین شمایل و موزون حرکات و نیکوترکیب. هیچ‌چیز جز سفیدی مو، عیبی برو وارد نمی‌آورد و توگویی خود دراین سفیدی نیز از سیاه‌مویی زیباتر می‌نمود. منوچهر متحیر ماند و سخت مسرور شد و آفرین خواند. منجمان را گفت تا در طالعش بنگرند. حکم آن بود که سعادتش کامل و سیادتش وافر و ارادتش در خدمت به‌شاه و دفاع از حریم ملک به کمال است. منوچهر را خوش آمد و بپسندید. چون سام اجازت خروج خواست بر پدر و پسر خلعت بخشید و عطایای بسیار بداد. ایشان رهسپار سجستان گردیدند. زال پیوسته رشد می‌یافت و همچون هلال نمو می‌نمود و چون فرزندان شیر نیرومند می‌شد. آداب سواری و دیگر آلات ریاست و فرماندهی را جمع می‌کرد بدان میزان که دیدگان سام را پرنور و روانش را مسرور می‌ساخت. و چون زال به‌حد مردان رسید و نیروی جوانیش کمال یافت، سام را این اندیشه حاصل شد که به «هند» برود تا اوضاع آنجا را بنگرد و متمردان آن ناحیت را بجای خویش نشاند. پس زال را در سجستان و زابلستان جانشین خویش گردانید و دستش را در تصرف اموال و دخالت اعمال گشاده کرد و با سپاهیان خویش راهی مقصد شد، و زال به‌همراه نزدیکان، او را مشایعت کرد و چون چندی برفت و پدر به‌جایگاه خویش نزدیک گردید یکدیگر را وداع گفتند و زال به‌سوی مقام عزّ خویش سجستان عنان باز پیچاند، و درآنجا اوقات خویش را میان شکار و تمرینهای پهلوانی و مجالست با حکیمان تقسیم کرد. پس از چندی بدین اندیشه افتاد که گرد کشور خویش بگردد و به‌همراه برگزیدگان و نزدیکان سیاحتی کند. یکی از سران را در سجستان بجای خویش بگمارد و با ساز و برگی شایسته و احتشامی بایسته

بیرون آمد و شکارکنان و طوف‌زنان به‌طی بلاد و سیر عباد پرداخت و همچنان می‌رفت تا آنکه پای کمیتش به‌غزنه رسید و وی را به کابل کشانید و چون نزدیک‌تر آمد شاه کابل، مهراب با تحف و هدایا به‌استقبال آمد.[۱]»

ازین پس داستان عشق زال به‌رودابه دختر شاه کابل و ازدواج با وی پیش می‌آید.

این بود مفهوم قطعهٔ مورد نیاز از *غررالسیر* ثعالبی، ابیات منتخبی از شاهنامه که به‌تقریب، همین مفهوم را با ذکر رفتن سام به‌کرگساران و مازندران در بر دارد چنین است:

ز زابل به‌شاه آمد این آگهی — که سام آمد زکوه با فرهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد — بسی از جهان‌آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تازیان سوی سام‌سوار
ببیند یکی روی دستان سام — که بد پرورانیده اندرکنام
بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا سخنها کند آشکار
وزان پس سوی زابلستان شود — برآیین خسروپرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید — یکی نوجوان پهلوان را بدید
زشاه و زگردان بپرسید سام — وزیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی — چنان کش بفرمود دیهیم جوی
چو آمد به‌نزدیکی شهر شاه — سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست — مرآن پاک‌دل مرد یزدان‌پرست
سوی تخت و ایوان نهادند روی — چه دیهیم‌دار و چه دیهیم جوی
پس آراسته زال را پیش شاه — به‌زرین عمود و به‌زرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار — شگفتی بماند اندرو شهریار
چنین گفت مر سام را شهریار — که از من تو این را به‌زنهار دار

---

۱. *غررالسیر*، ص ۷۰-۷۳.

که فرّ کیان دارد و چنگ شیر		دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بفرمود پس شاه تا موبدان		ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست		بدان اختر از بخت سالار کیست
ستاره‌شناسان و هم مؤبدان		گرفتند یک‌یک ز اختر نشان
بگفتند با شاه دیهیم‌دار		که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار		سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد		دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین		که کردند هرکس برو آفرین
چو این کرده شد سام برپای خاست		بگفت ای گزین مهتر داد راست
به‌مهر و به‌خوبی به‌رأی و خرد		زمانه همی از تو رامش برد
فراز آمد و تخت را دادبوس		ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی		نظاره بر و بر همه شهر و کوی
پس آنگاه سام از پی پور خویش		هنرهای شاهان بیاورد پیش
چنین گفت با نامور بخردان		که ای پاک و هشیاردل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه		که لشکر همی راند باید به‌راه
«سوی کرگساران و مازندران		همی راند خواهم سپاهی گران[1]»
بماند به‌نزد شما این پسر		که همتای جان است و خون جگر

این جریان با همان نظم مذکور در *غررالسیر* ادامه می‌یابد تا آنکه زال در جهان‌گردی به‌کابل می‌رسد:

ز زابل به‌کابل رسید آن زمان		گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام		زبردست و با گنج و گسترده کام
ابا گنج و اسپان آراسته		غلامان و هرگونه‌ای خواسته
سران هرکه بودند وکابل سپاه		بیاورد با خویشتن سوی راه[2]

---

۱. این همان است که در *غررالسیر* (ص ۷۲ س ۲) آمده: «سنح لسام‌النهوض الی‌الهند».

۲. شاهنامه، بروخیم، ج ۱، ص ۱۴۰ـ۱۵۰؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۴۶ـ۱۵۶ با

دراینجا نیز مانند *غررالسیر* ازین پس شرح پسندافتادن دختر شاه کابل، رودابه به‌نزد زال و منتهی‌شدن کار به‌ازدواج با وی به‌میان است.

حال با توجه به‌اینکه *شاهنامه* و *غررالسیر* به‌تقریب در یک عصر فراهم آمده‌اند و محتملاً بسیاری از منابع هردو نیز یکی بوده است، تردیدی باقی نمی‌ماند که «هند» مذکور در غررالسیر و «کرگساران و مازندران» مذکور در شاهنامه دراین داستان هردو یکی هستند، و بریک محل ناظرند.

دراینجا ذکر این نکته از فایدتی خالی نمی‌نماید که سگساران و کرگساران و مازندران را در مشرق از هم فاصله‌ای نبوده و هرسه درکنار هم قرار داشته است، چنانکه در عنوان «برتخت نشستن نوذر»، در استمداد وی از سام جهت آمدن و فرونشاندن آتش غوغا ذکر گردید که سام در «سگسار مازندران» بود.

به‌سگسار مازندران بود سام   نخست از جهان آفرین برد نام[1]

امّا چون سام به‌کمک می‌شتابد ازکرگساران حرکت می‌کند.

یکی لشکری راند ازکرگسار   که دریای سبز اندرو گشت خوار[2]

و به‌موجب همهٔ قرائن که تا اینجا گذشت سگسار در شمال و کرگسار در جنوب آن و مازندران در مشرق این هردو و متصل به‌هم افتاده بوده است، و حدّ مشترک سگسار و کرگسار به‌هردو نام خوانده می‌شده است.

اینکه در شاهنامه هیچگونه اشارتی به‌تعدّد مازندران و نیز روابط این اماکن و مناسبات آنها با هم به‌چشم نمی‌خورد ظاهراً سبب آنستکه فردوسی چنانکه در ص ۵۴ گذشت داستانهای این حماسهٔ بزرگ را از روی منابع حماسی گوناگون پیشین در زمانهای مختلف هریک را جداگانه سروده و در پایان همه را یک‌جا به‌صورتی که اکنون ملاحظه می‌شود به‌هم پیوند داده است. و به‌قول

اختلاف.

۱. *شاهنامه*، بروخیم، ج ۱، ص ۲۴۴، س ۴؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۷، س ۱ و ذیل ۳.

۲. همانجا، ج ۱، ص ۲۴۴، س آخر؛ همانجا، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۸، س ۴.

شاهنامه‌شناسان، هرداستان شاهنامه خود یک بخش تقریباً مستقلی است که از بخش‌های دیگر با یک دیباچه و خاتمه جدا می‌گردد و شاعر در آنها گاه از منابع مورد استفادهٔ خویش یاد می‌کند و دیگرگاه به‌مدح سلطان می‌پردازد و پاره‌ای از اوقات تنها، اندیشه‌های اخلاقی و فلسفی می‌آورد[1].

این نکته نیز قابل ذکر است که کلمهٔ «کرگساران» و «کرگسار» به‌صورت «گرگساران» و «گرگسار» نیز آمده است. «کرگ» به‌معنی کرگدن است در گرشاسب‌نامهٔ اسدی در شرح شگفتی جزیره‌ای که کرگدن داشت آمده است:

دلاور نبرد ایچ تیمار مرگ — میان بست برجنگ و پیکار کرگ

بدو گفت کام من این بد زبخت — که پیش آیدم روزی این رزم سخت

کنون بور آهو تک کرگ دَن — کمان و کمین من و کرگدن[2]

و «کرگسار» یعنی آنکه سرش مانند کرگدن است، کمااینکه «گرگسار» به‌معنی کسی است که سرش مانند گرگ است.

حدود مازندران مشرق و سگسار و کرگسار وابسته به‌آن:

از آنچه در مطاوی کتاب حاضر در باب مازندران مشرق و سگسار و کرگسار وابسته به‌آن گذشت روشن می‌شود که آن منطقه از نیمهٔ شمالی هند و پاکستان فعلی با عرضی پهناور از منطقهٔ پنجاب به‌شمال آغاز می‌شده و مولتان و لاهور را بر می‌گرفته و به‌کشمیر از سویی و سرزمینهای شرقی افغانستان از سوی دیگر می‌رسیده و همچنان با عرض وسیع پیش می‌رفته و قسمتی از بدخشان و نیز ناحیت یمگان و فیض‌آباد را در افغانستان و قرقوروم را در درون خود جای می‌داده و از فلات پامیر و چین غربی و جیحون و وخشان و چغانیان می‌گذشته، به‌شمال خاک توران می‌رسید و تا دریاچهٔ ایسی‌کول و نیمهٔ شرقی رود سیحون ادامه می‌یافته است. واقعهٔ عظیم جنگ پشن میان ایرانیان و تورانیان در حدود این منطقهٔ مازندران رخ داده بود. این جمله را در نقشهٔ پایان کتاب که حدود مازندران مشرق و مازندران

---

۱. *فردوسی و حماسهٔ ملی*، ص ۱۱۶، س ۱۱.

۲. *گرشاسب‌نامه*، ص ۱۶۲، س ۶.

مغرب در آن مشخص شده ملاحظه توان کرد. مستند این نقشه تمامت مطالبی است که دراین باب از شاهنامه و دیگر منابع باستانی درکتاب نقل افتاده است. چنانکه در نقشه ملاحظه می‌شود مازندران مغرب نزدیک به‌دو برابر مازندران مشرق وسعت داشته است.



بهرهٔ دوم از بخش ششم، در نتیجه‌گیری از تعیین محل مازندران مشرق و حدود تقریبی آن، در فهم اشاراتی که در باب مازندران در دیوان شاعرانی چون منوچهری و ناصرخسرو رفته است:

الف: منوچهری، ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی از شاعران به‌نام نیمهٔ اول قرن پنجم هجری، در مدح منوچهربن قابوس وشمگیر قصیده‌ای است که با ذکر مازندران آغاز شده است که ابیاتی جهت استناد نقل می‌گردد:

برآمد زکوه ابر مازندران — چو مار شکنجی و ماز اندر آن
بسان یکی زنگی حامله — شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سرسپید — چو پیرانِ فرتوت پنبه‌سران
جز این ابر و جز مادر زال زر — نزادند چونین پسر مادران
همی آمدند از هوا خرد خرد — چوپنبه سپید اندران دختران
نشستند زاغان به‌بالینشان — چنو دایگان سیه معجران
توگویی به‌باغ اندر آنروز برف — صف ناژ بود و صف عرعران
ز زاغان برنوژگویی که هست — کلاه سیه بر سر خواهران
بسی خواهرانند برراه رز — سیه‌موزگان و سمن چادران
بپوشند در زیر چادر همه — ستبرق زبالای سر تا بران
چنان کارگاه سمرقند شد — زمین از در بلخ تا خاوران[1]

مفاد این ابیات ـ صرف نظر از تشبیهات و استعارات و مجازات آن ـ به‌تلخیص آن است که ابر مازندران ازکوه برخاست، و برف باریدن گرفت و همه‌جا را پر کرد و

۱. دیوان، ص ۶۰-۶۲.

زاغان برروی برفها نشسته‌اند و زمین را از در بلخ تا خاوران چنان برف فرا گرفته است که همه‌جا یکسره سفید شده است.

دراین ابیات ذکر «از در بلخ تا خاوران» مسیرِ ابرِ برف ریز را نشان می‌دهد. چون خاوران همانطور که در نقشه‌های جغرافیایی دیده می‌شود در مغرب بلخ افتاده است، مسیر ابر مازندران نیز بالضروره از مشرق به‌مغرب بوده است، که همچنان برف می‌باریده و پیش می‌رفته است. چنین ابری تنها ازکوههای مازندران مشرق که ـ چنانکه در نقشهٔ پایان کتاب دیده می‌شود ـ به‌بلخ خیلی نزدیک است و می‌تواند بلند شود و به‌سوی مغرب حرکت کند و از بلخ به‌سوی مغرب به‌همه جا برف بریزد تا به‌خاوران برسد. چون «از» برای ابتدا و «تا» برای انتهاست.

قول کسانی که مازندان را دراین قصیده همان مازندران طبرستان می‌دانند به‌هیچ روی موجّه نمی‌نماید بدین دلایل:

۱ـ اگر ابر از طبرستان برخیزد جهت آن در برف‌ریزی، عکس جهتی خواهد بود که در قصیَدَه آمده است و باید از غرب به‌شرق حرکت کند، همچنین لازم می‌آید که این ابر از طبرستان تا به‌خاوران برسد. در مناطق و شهرهای واقع در مسیر، مانند دامغان قرارگاه شاعر و شاهرود و جاجرم و اسفراین و قوچان و غیره نبارد، چون در قصیده قید شده است که این ابر «از در بلخ تا خاوران» را سفید کرده است. اضافه برآن فاصلهٔ میان طبرستان و بلخ به‌قدری زیاد است که معقول نیست گفته شود ابری که در بلخ می‌بارد از طبرستان برآمده است، برخلاف مازندران مشرق که به‌بلخ خیلی نزدیک است.

۲ـ به‌عهد منوچهری، مطلقاً طبرستان را مازندران نمی‌گفته‌اند و این نام برای طبرستان، در هیچ یک از منابع قدیمی مانند *مسالک‌الممالک* اصطخری و *صورة‌الارض* ابن حوقل و *احسن‌التقاسیم* مقدسی و *حدودالعالم* و کتبی از این دست مذکور نیامده است. بلکه از قرن ششم به‌بعد طبرستان را مازندران می‌گفته‌اند، برخلاف مازندران مشرق که چنانکه گذشت نامش در *شاهنامه* و *دیوان* مسعود سعد درج است.

اینکه می‌گویند به‌مناسبت نام ممدوح، منوچهربن قابوس که دراین حدود (جرجان و طبرستان) پادشاهی داشته، مازندران بر طبرستان قابل انطباق است، وجه معقول نمی‌تواند باشد، چه منوچهری ملزم به‌رعایت چنین نکته‌ای نبوده است، وگرنه مسمّط معروف:

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست   باد خنک از جانب خوارزم وزانست[1]

را در مدح سلطان مسعود غزنوی مقیم غزنین نمی‌ساخت چون این قصیده را با ذکر خوارزم آغاز کرده است.

منوچهری در دیوان خود، ازکوههای طبرستان نیز یاد کرده است. امّا آنجا را به‌تبع ارباب تواریخ و مسالکِ آن عهد، کوه قارن نام داده است. چنان‌که در قصیده‌ای در مدح سپهسالار مشرق علی‌بن عبیدالله صادق، بدین مطلع سروده است:

شبی گیسو فرو هشته به‌دامن   پلاسین معجر و قیرینه گرزن

گفت:

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر   یکی میغ از ستیغ کوه قارن[2]

ب ـ ناصرخسرو: حکیم ابومعین ناصربن خسرو قبادیانی از سرایندگان و نویسندگان و دانشمندان صاحب شهرت قرن پنجم (۳۹۴-۴۸۱) است. وی در بازگشت از سفر هفت‌ساله خویش از مصر و عراق و حجاز، وارد بلخ شد و آشکارا در افکار و عقاید اسماعیلی شروع به‌تبلیغ کرد و با عالمان آن حدود مباحثاتی را آغاز نهاد. چیزی نگذشت که فقهای متعصب سنی مذهب به‌خصومتش برخاستند و حکام سلجوقی نیز آزارش را کمر بستند. وی به‌ناچار مدتی متواری و فراری بود و سرانجام در حدود سال ۴۵۶ به‌دره یمگان ولایت بدخشان در مازندران مشرق رفت و بیش از بیست سال بماند و تربت او نیز در درهٔ یمگان آنجا قرار دارد. وی در بیان گرفتاریها و احوال خویش سخنانی مؤثر و اندوه‌زا سروده و درآنجا اشاره به‌محل انزوای خود، یعنی یمگان و مازندران کرده است. اینک ابیاتی منتخب از

---

۱. *دیوان*، ص ۱۱۹.

۲. *دیوان*، ص ۵۸، س ۴.

قصیده‌ای در خطاب به‌خصم که درآن اشارت به‌گرفتاری خویش به‌یمگان و مازندران کرده است:

گشتن این گنبد نیلوفری / گرنه همی خواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست / گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اینکه همی ناصبی / سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی / زانکه نباشد عجب از خرخری
ناصبی ای خر سوی نار سقر / چند روی براثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست / برتن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست / زنده بدین جوشن و این مغفری
مغفر پیغمبری اندر سقر / ای خر بدبخت چگونه بری
راهبر تو چو یکی گمرهست / از تو نیابد دگری رهبری
دین تو به‌تقلید پذیرفته‌ای / دین به‌تقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی / هیچ نیاری که به‌من بگذری
گرت بپرسد کسی از مشکلی / داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست / جهل بپوشی به‌زبان‌آوری
من به‌مثل در سپه دین حق / حیدرم ار تو به‌مثل عنتری
خیز و بینداز به‌یک سو پشیز / تا بدلت زر بدهم جعفری
چند زنی طعنهٔ باطل که تو / مرتبت یاران را منکری
با تو من ار چند به‌یک دین درم / من ز ره و تو ز ره دیگری
لاجرم آن روز به‌پیش خدای / تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی / تا تو بدری زغم ای طاهری
من نبرم نام تو نامم مبر / من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانیست / از پس پیرّی و مهی و سری
«دوستی عترت و خانهٔ رسول / کرد مرا یمگی و مازندری»
مر عقلا را به‌خراسان منم / برسقها حجّت مستنصری

نـنگرد انـدر سـخن هـر خسی   هـرکه بـبیند سـخن نـاصری
«گـرچـه به‌یمگـان شـده مـتواریم   دیـن بـفزودست مـرا بـرتری»
خوب سخن جوی چه جویی ز مرد   نـیکوی و فـربهی و لاغـری
چـون شکـر عسکـری آور سخن   شـاید اگـر تـو نـبوی عسکـری
فـخر چـه داری به‌غزلهـای نـغز   در صـفت روی بت سـعتری
ایـن نـبود فـضل و نیـابی بـدین   جـز کـه فرومـایگی و چـاکـری
فخر تو آنست که دانی کـه چیست   عـلّت ایـن گـنبد نـیلوفری
آب درو و آتش و خـاک و هـوا   از چـه فتـادند دریـن داوری
هـرکه ازیـن راز خـبر یـافتست   گـوی ربـود است بـه‌نیک‌اختری
مـدح دبـیری و غـزل را نگـر   عـلم نـخوانـی و هـنر نشـمری
دفـتر بفکن کـه سوی مـرد عـلم   بـی‌خطر است آن سخن دفـتری[1]

همچنین در پاره شعر دیگری در موضوع غریبی خود در مازندران چنین گفته است:

ای مر ترا گرفته بت خوش‌زبان زبـون   تو خوش بدوسپرده دل مهربـان ربـون
انـدر حـریم تـن نگـرد جـان تـو قـرار   تـا نـاوری دل از حـرم دلبـران بـرون
«بـرگیر دل زبـلخ و بـنه زبـهر دیـن   چون من غریب و زار به‌مازندران درون»
زیرا کـه عـیب و علّـت کـندی کـارد را   سوهان علاج داند کردن فسان فسـون[2]

ناصر خسرو در چند مورد دیگر نیز از مازندران در دیوان خود یاد کرده است، مانند:

تـرا خـط قـید عـلومست و خـاطر   چـو زنـجیر مـر مـرکب لشکـری را
تـو بـا قـید بی‌اسب پیش‌سواران   نبـاشی سـزاوار جـز چـاکـری را
«ازین گشته‌ای گر بـدانـی تـو بـنده   شـه شـرقی و مـیر مـازندری را[3]»

---

۱. دیوان، س ۴۱۱-۴۱۳.
۲. همانجا، ص ۵۰۵، س آخر به‌بعد.
۳. همانجا، ص ۱۴، س ۳ به‌بعد.

و نیز:

نـامهٔ شـاهان عـجم پـیش خـواه — یکـره و بـرخـود بـه‌تأمّل بـخوان
کـوت فـریدون و کجـا کیقبـاد — کـوت خـجسته عـلم کـاویان
«سام نریمان کو و رستم کجـاست — پـیشرو لشکـر مـازندران[۱]»

کسانی که در احوال ناصرخسرو تحقیق کرده‌اند، به‌سبب عدم اطلاع از مازندران مشرق درآن عهد، مازندران را در اشعار وی همان طبرستان دانسته‌اند.

سیدحسن تقی‌زاده در مقدمه‌ای که بردیوان ناصرخسرو نوشته، موضوع رفتن او را به‌مازندران چنین نقل کرده است:

«بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا، ظاهراً چندی در خفا کار می‌کرد و مقرّش معلوم نبود و فقط جمعی خواص جای او را می‌دانستند، چنانکه از بعضی اشعار او استنباط می‌شود، و در کتاب وجه دین هم گوید که حجتها از انظار پوشیده‌اند. ولی معلوم می‌شود عاقبت مجبور به‌مهاجرت و قرارگرفتن در یک مرکز معینی شده و لذا به «مازندران» پناه برد، و شاید به‌مناسبت اینکه امرای گرگان و اسپهبدان طبرستان شیعی مذهب بوده‌اند، وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار و به‌حمایت بزرگان آن سامان روی آورد. مخصوصاً بعید نیست که به‌واسطهٔ انتشار دعوت اسماعیلیه در مازندران، ابتدا ناصرخسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود گزیدند...[۲]»

چنانکه ملاحظه می‌شود دراین مقدمه، مازندران به‌صورت قاطع، طبرستان پنداشته شده است. مقدمه چنین ادامه می‌یابد:

«در کتاب *بیان‌الادیان* نیز در باب مذهب ناصریه که منسوب به‌ناصرخسرو بود گوید که: «بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته» که مؤیّد بودن حکیم در مازندران است. ولی در روایات و تذکره‌ها هیچ‌جا جز *تذکرةالشعرای* دولتشاه، ذکری از رفتن ناصرخسرو به‌مازندران نیست.

---

۱. *دیوان*، ص ۳۱۷، س ۹ به‌بعد.
۲. همانجا، مقدمه، ص که.

دولتشاه مقر او را رستمدار و گیلان ذکر می‌کند.[۱]»

چنانکه ملاحظه می‌شود استناد رفتن ناصرخسرو به‌مازندرانِ طبرستان، به‌تذکرهٔ دولتشاه است. در تذکره مورد استفادهٔ نگارنده دراین باب چنین مذکور افتاده است:

«اصل او از اصفهان است... و در اوّل حال از اصفهان به‌گیلان و مازندران افتاده، و مدّتی با علمای آنجا بحث کرده، قصد او کردند، به‌طرف خراسان گریخت...[۲]»

در همین سفر به‌خراسان، در باب توقف او در نیشابور چنین اشارت رفته است:

«چند وقت در خدمت شیخ [ابوالحسن خرقانی] روزگار گذرانید و به‌ریاضت و تصفیهٔ باطن مشغول شد، اما شیخ او را اجازت سفر داده و او به‌جانب خراسان آمد و از علوم غریبه و تسخیر سخن گفت، علمای خراسان به‌قصد او برخاستند. درآن اوان اقضی‌القضات ابوسهیل صعلوکی امام و بزرگ خراسان بوذ و در نیشابور می‌بود، حکیم را گفت تو مرد فاضل و بزرگی، و چون امتحانات بسیار می‌کنی و سخن تو بلندتر واقع شده، چنین ملاحظه می‌کنیم که علمای ظاهر خراسان، قصد تو دارند. صلاح درآنست که ازین دیار، سفر اختیار کنی. حکیم از نیشابور فرار نموده به‌بلخ افتاد، و آنجا نیز متواری می‌بود، تا در آخر حال به کوهستان بدخشان افتاد...[۳]»

صرف نظر از اینکه قول دولتشاه به‌سبب ذکرنکردن مأخذ چندان معتبر به‌نظر نمی‌رسد، اصولاً ذکر رفتن ناصرخسرو به‌مازندران دراین خبر متعلق به‌پیش از درگیری او با علمای خراسان و مربوط به‌اول امر وی است نه پس از فرار و تواری به‌بلخ و یمگان. در هیچ سندی کوچکترین اشاره‌ای نیست که از یمگان به‌مازندران طبرستان رفته است و اصولاً چنین سفری برای او، که عمال متعصب سلجوقیان حنفی‌مذهب در تعقیبش بوده‌اند، امکان نداشت و مقدورش نبود که بتواند از یمگان در اقصی نقطهٔ شرقی افغانستان به‌مازندران طبرستان سفر کند و جان

---

۱. *دیوان* ، ناصرخسرو، مقدمه، ص کو.
۲. *تذکرةالشعرا*، ص ۶۹، س ۱۳ به‌بعد.
۳. همانجا، ص ۷۰، س ۱۴ به‌بعد.

به‌سلامت برد. حال آنکه در دیوان ذکر توقف او در مازندران مربوط به‌همین سالهای اقامتش در یمگان است، آنجا که گفت:

دوستی عترت و خانهٔ رسول کرد مرا یمگی و مازندری[۱]

بنابراین بدون ادنی تردید مراد از مازندران دراین مقام همان مازندران مشرق است، و چنانکه در نقشهٔ پایان کتاب حاضر مشهود می‌افتد یمگان و قسمتی از بدخشان در درون این مازندران قرار دارند (الف، ب ـ ۲) و همان نقطه که ناصرخسرو درآنجا متواری شده خود مازندران بوده است.

محل یمگان در نقشه، برطبق نشانیهایی که مرحوم تقی‌زاده در مقدمهٔ دیوان ذکر کرده تعیین شده، وی نوشته است:

«این نقطه فعلاً در نقشه‌هایی که در دسترس این جانب بود، دیده نشد و فقط در کتاب «راهنمای قطغن و بدخشان» که ملخص سفرنامهٔ سپهسالار و وزیر جنگ افغانستان محمد نادرخان است که در سنه ۱۳۰۳ هجری شمسی در کابل طبع شده، شرح این ناحیه و نقشهٔ آن مشروحاً دیده می‌شود، و بنا به‌نگارش آن کتاب و نقشه آن، درهٔ یمگان دره ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبهٔ جرم به‌طرف جنوب ممتد می‌شود. قصبه جرم فعلاً قصبهٔ معروفی است که در نقشه‌ها دیده می‌شود و در جنوب فیض‌آباد[۲] مرکز و حاکم‌نشین کنونی ولایت بدخشان به‌مسافت شش الی هفت فرسخ واقع است. بلوک یمگان به‌عنوان «تکاب یمکان» از مضافات جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد.[۳]»

این بود قول تقی‌زاده در تعیین محل یمگان.

مسافت یمگان تا بلخ بیشتر از شصت فرسنگ است[۴].

کتاب دراینجا پایان می‌پذیرد بعون‌الله و نصرته

---

۱. *دیوان*، ص ۴۱۳، س ۳.
۲. الف، ب ـ ۲ در نقشهٔ کتاب.
۳. *دیوان*، مقدمه، ص کز س ۳ ذیل.
۴. همانجا، مقدمه، ص له س ۳ ذیل.

فهرست منابع و مآخذ

- ***الآثارالباقیه عن‌القرون‌الخالیه***، بیرونی، محمدبن‌احمد، به‌کوشش زاخائو، لیپزیک، ۱۹۲۳ م.
- ***آثارالبلاد و اخبارالعباد***، قزوینی، زکریابن محمد، بیروت، ۱۹۶۰ م.
- ***آنندراج***، محمد پادشاه، هند، ۱۸۸۹-۱۸۹۲ م.
- ***آئین‌ها در شاهنامهٔ فردوسی***، آبادی باویل، محمد، تبریز، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۰ ش.
- ***احیاءالملوک***، سیستانی، ملک‌شاه حسین‌بن ملک غیاث‌الدین، به‌کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۴ ش.
- ***اخبارالطوال***، دینوری، احمدبن داود، ترجمهٔ صادق نشأت، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ ش.
- ***اشکانیان***، دیاکونوف، م. م، ترجمهٔ کریم کشاورز، تهران، ۱۳۴۴ ش.
- ***الانساب***، سمعانی، عبدالکریم‌بن محمد، چاپ عکسی، لیدن، ۱۹۱۲ م.
- ***ایران از آغاز تا اسلام***، گیرشمن، ترجمه محمدمعین، تهران، ۱۳۳۶ ش.
- ***ایران از نظر خاورشناسان***، رضازاده مشفق، صادق، تهران، ۱۳۳۵ ش.
- ***ایران باستان***، پیرنیا، حسن، تهران، ۱۳۱۱-۱۳۱۳ ش، (۳ مجلد).
- ***ایران باستان***، دیاکونوف، م. م، ترجمهٔ روحی اربابی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۶ ش.
- ***ایران در زمان ساسانیان***، کریستن‌سن، آرتور، ترجمهٔ غلامرضا رشید یاسمی، تهران، ۱۳۴۵ ش.
- ***ایران قدیم*** ← ***تاریخ ایران قدیم***

ـ *البدء والتاریخ*، مَقْدسی، مطهربن طاهر، به‌کوشش م. هوارت، پاریس، ۱۹۰۱ م.
ـ ***برخی از آثار بازمانده از ری قدیم***، کریمان، حسین، تهران، دانشگاه ملی، ۱۳۵۰ ش.
ـ **برهان جامع**، محمد کریم‌بن مهدیقلی، تبریز، ۱۲۶۰ ق.
ـ **برهان قاطع**، خلف تبریزی، محمدحسین، به‌کوشش محمدمعین، تهران، ۱۳۴۲ ش، (۵ مجلد).
ـ **پرستشگاه زردشتیان**، شهمردان، رشید، بمبئی، ۱۳۳۶ یزدگردی.
ـ ***تاریخ ایران قدیم***، پیرنیا، حسن، تهران، ۱۳۱۳ ش.
ـ ***تاریخ بلعمی***، بلعمی، محمدبن محمد، به‌کوشش محمدتقی بهار، تهران، ۱۳۴۱ ش.
ـ ***تاریخ بیهقی***، بیهقی، ابوالفضل محمدبن حسین، به‌کوشش قاسم غنی و علی‌اکبر فیاض، تهران، ۱۳۲۴ ش.
ـ ***تاریخ پیامبران و شاهان (سنی‌ملوک‌الارض و الانبیاء)***، اصفهانی، حمزةبن حسن، ترجمه جعفر شعار، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ ش.
ـ ***تاریخ جهان‌آرا***، غفاری، قاضی احمدبن محمد، تهران، حافظ، ۱۳۴۳ ش.
ـ ***تاریخ جهانگشا***، جوینی، عطاملک‌بن بهاءالدین، به‌کوشش محمد قزوینی، لیدن، ۱۹۱۱ـ ۱۹۳۱ م. (۳ مجلد).
ـ ***تاریخ داغستان (گلستان ارم)***، باکیخانوف، عباسقلی، خطی، کتابخانهٔ ملی، شم ۲۳۶۸.
ـ ***تاریخ دولة آل سلجوق***، اصفهانی، عمادالدین محمدبن محمد، مصر، ۱۳۱۸ ق.
ـ ***تاریخ رویان***، اولیاءالله آملی، به‌کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۸ ش.
ـ ***تاریخ ساسانیان***، فروغی، محمدحسین، تهران، ۱۳۱۳ ق.
ـ ***تاریخ سیاسی پارت***، دوبواز، نیلسون، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۲ ش.
ـ ***تاریخ سیستان***، به‌کوشش محمدتقی بهار، تهران، ۱۳۱۴ ش.
ـ ***تاریخ طبرستان***، ابن اسفندیار، محمدبن حسن، به‌کوشش عباس اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۲۰ ش.
ـ ***تاریخ طبرستان و رویان و مازندران***، مرعشی، سیدظهیرالدین، به‌کوشش

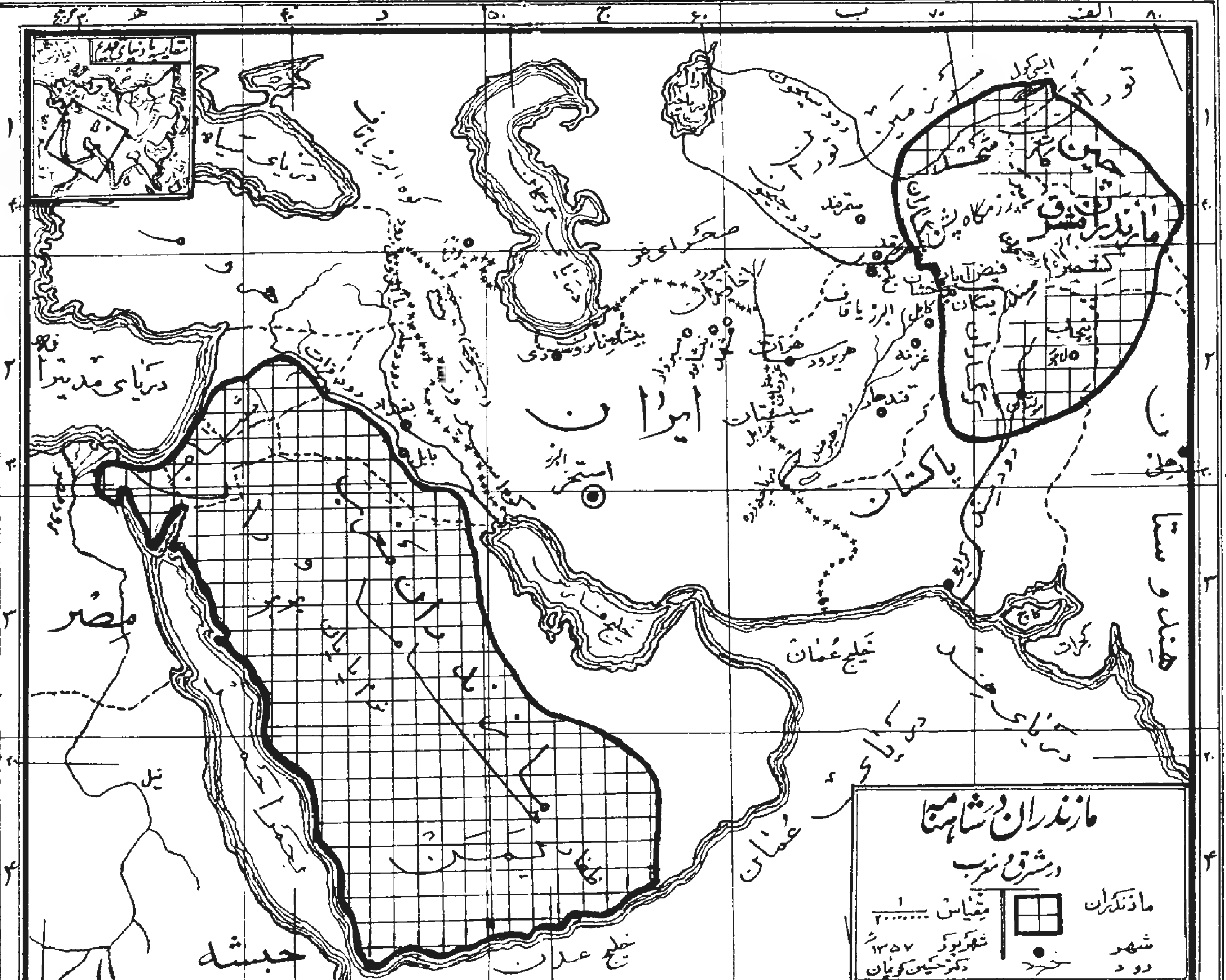
محمدحسین تسبیحی، تهران، شرق، ۱۳۴۵ ش.
ـ *تاریخ طبری*، طبری، محمدبن جریر، به‌کوشش دخویه، بریل، لیدن، ۱۸۸۲-۱۸۸۱ م.
ـ *تاریخ گزیده*، مستوفی، حمدالله، به‌کوشش ادوارد براون، لندن، ۱۹۱۰ م.
ـ *تاریخ ماد*، دیاکونوف، م. م، ترجمهٔ کریم کشاورز، تهران، ۱۳۴۵ ش.
ـ *تذکرةالشعرا*، دولتشاه سمرقندی، به‌کوشش محمد عباسی، تهران، بارانی، ۱۳۳۷ ش.
ـ *تورات* (فارسی)، لندن، ۱۹۱۴ م.
ـ *جهانگشا* ← *تاریخ جهانگشا*
ـ *جهان‌نامه*، نجیب بکران، محمد ، به‌کوشش محمدامین ریاحی، تهران، ۱۳۴۲ ش.
ـ *چهارمقاله*، نظامی عروضی، به‌کوشش محمد قزوینی، تهران، زوار، ۱۳۳۳ ش.
ـ *دررالتیجان فی‌تاریخ بنی‌الاشکان*، اعتمادالسلطنه، محمد حسنخان، تهران، ۱۳۰۸-۱۳۱۱ ق، (۳ مجلد)
ـ *دولة آل سلجوق* ← *تاریخ دولة آل سلجوق*
ـ *دین ایرانی*، بنونیست، امیل، ترجمهٔ بهمن سرکاراتی، تبریز، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۰ ش.
ـ *دیوان عنصری*، به‌کوشش یحیی قریب، تهران، ۱۳۴۱ ش.
ـ *دیوان فرخی سیستانی*، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۴۹ ش.
ـ *دیوان مسعودسعد سلمان*، به‌کوشش غلامرضا رشید یاسمی، تهران، پیروز، ۱۳۳۹ ش.
ـ *دیوان منوچهری دامغانی*، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۲۶ ش.
ـ *دیوان ناصرخسرو*، به‌کوشش حاج سیدنصرالله تقوی، تهران، ۱۳۳۵ ش.
ـ *ذیل تجارب‌الامم*، روذراوی، ابوشجاع محمدبن حسین، مصر، ۱۳۳۴ ق.
ـ *راحةالصدور و آیةالسرور*، راوندی، علی‌بن سلیمان، به‌کوشش محمد اقبال، تهران، ۱۳۳۳ ش.
ـ *الرسالةالثالثه*، ابودلف مسعودبن مهلهل خزرجی، به‌کوشش بولغاکوف و خالدوف، مسکو، ۱۹۶۰ م.
ـ *روایات داراب هرمزدیار*، به‌کوشش مؤبد مانک رستم، بمبئی، ۱۹۲۲ م.

- **ری باستان**، کریمان، حسین، تهران، ۱۳۴۵-۱۳۴۹ ش. (دو مجلد)
- **زند و هومن یسن (بهمن یشت)**، به‌همراه کارنامهٔ اردشیر بابکان، ترجمهٔ صادق هدایت، تهران، ۱۳۴۲ ش.
- **زین‌الاخبار**، گردیزی، عبدالحی بن ضحاک، به‌کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ ش.
- **سبک‌شناسی**، بهار، ملک‌الشعرا، تهران، ۱۳۳۷ ش. (۳ مجلد)
- **سرزمینهای خلافت شرقی**، لسترنج، گای، ترجمه محمود عرفان، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷ ش.
- **سفرنامه ابودلف در ایران**، مینورسکی، ولادیمیر، تهران، ۱۳۴۲ ش.
- **سفرنامهٔ مادام دیولافوا**، ترجمهٔ بهرام فره‌وشی، تهران، ۱۳۳۲ ش.
- **سلجوقنامه**، نیشابوری، ظهیرالدین، تهران، ۱۳۳۲ ش.
- **سیر حکمت در اروپا**، فروغی، محمدعلی، تهران، ۱۳۱۷ ش.
- **شاهنامه**، (خلاصه)، به‌کوشش محمدعلی فروغی، تهران، ۱۳۱۳ ش.
- **شاهنامه**، تهران، بروخیم، ۱۳۱۳-۱۳۱۵ ش.
- **شاهنامه**، مسکو، ۱۹۶۶-۱۹۷۱ م.
- «شاهنامه و مازندران»، کیا، صادق، **سخنرانی‌های نخستین دورهٔ جلسات سخنرانی و بحث دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی**، ۱۳۵۰ ش.
- **شرفنامه**، نظامی گنجوی، به‌کوشش وحید دستگردی، تهران، ۱۳۱۶ ش.
- **عجایب‌نامه**، طوسی، محمدبن محمود، نسخهٔ عکسی، دانشگاه تهران، شم ۱۴۵، ۱۴۶.
- **غررالسیر**، ثعالبی، ابومنصور، به‌کوشش زتنسبرگ، ۱۹۶۳ م.
- **فارسنامه**، ابن‌بلخی، به‌کوشش علی‌نقی بهروزی، شیراز، ۱۳۴۳ ش.
- **فرّ در شاهنامه**، ثروتیان، بهروز، تبریز، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۰ ش.
- **فردوسی و حماسهٔ ملی**، ماسه، هانری، ترجمهٔ مهدی روشن‌ضمیر، تبریز، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۰ ش.
- **فردوسی و شاهنامهٔ او**، یغمائی، حبیب، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۹ ش.
- **الفهرست**، ابن‌ندیم، ترجمهٔ رضا تجدد، تهران، ۱۳۴۶ ش.
- **الفهرست**، ابن‌ندیم، به‌کوشش رضا تجدد، تهران، ۱۳۹۳ ق.
- **قابوس‌نامه**، عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندر، به‌کوشش غلامحسین یوسفی،

بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷ ش.
ـ ***قراءت فارسی و دستور زبان برای سال سوم دبیرستانها***، فروزانفر، بدیع‌الزمان، تهران، ۱۳۳۷-۱۳۳۸ ش.
ـ***کارنامک اردشیر بابکان***، ترجمهٔ احمد کسروی، تهران، پایدار، بی‌تا.
ـ***کارنامک اردشیر بابکان***، (ضمیمهٔ ***زند و هومن یسن***)، ترجمه صادق هدایت، تهران، ۱۳۴۲ ش.
ـ***الکامل***، ابن‌اثیر، ابوالحسن علی‌بن محمد، مصر، ۱۳۴۸-۱۳۵۷ ق.
ـ***کتابی در جغرافیا***، خطی، کتابخانه ملی، شم، ۲۶۴۸.
ـ***کیانیان***، کریستن‌سن، آرتور، ترجمهٔ ذبیح‌الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ ش.
ـ***گاتها***، «دومین گزارش» پورداود، ابراهیم، بمبئی.
ـ***گرشاسب‌نامه***، اسدی طوسی، علی‌بن احمد، به‌کوشش حبیب یغمائی، تهران، ۱۳۵۴ ش.
ـ***گلستان ارم ← تاریخ داغستان***
ـ***گنج سخن***، صفا، ذبیح‌الله، تهران، ابن‌سینا، مجلد ۱.
ـ***لب‌التواریخ***، قزوینی، عبداللطیف، به‌کوشش جلال‌الدین طهرانی، تهران، ۱۳۱۵ ش.
ـ***لغت فرس***، اسدی طوسی، علی‌بن احمد، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۶ ش.
ـ ***مازندران و استرآباد***، رابینو، هـ. ل، ترجمهٔ غلامعلی وحید مازندرانی، تهران، ۱۳۳۶ ش.
ـ ***مجمل‌التواریخ والقصص***، به‌کوشش ملک‌الشعرای بهار، تهران، ۱۳۱۸ ش.
ـ ***مختصر کتاب‌البلدان***، ابن‌الفقیه، احمدبن محمد، لیدن، بریل، ۱۸۸۵ م.
ـ ***مرآت‌البلدان***، صنیع‌الدوله، محمدحسن‌خان، ۱۲۹۴-۱۲۹۷ ق.
ـ***مروج‌الذهب***، مسعودی، علی‌بن حسین، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ ش.
ـ ***مسالک و ممالک*** (ترجمه)، اصطخری، ابواسحق ابراهیم‌بن محمد، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ ش.
ـ***المسالک و الممالک***، اصطخری، ابواسحق ابراهیم‌بن محمد، قاهره، ۱۳۸۱ ق.

- ***معجم‌البلدان***، یاقوت حموی، به‌کوشش فردیناند وستنفلد، لایپزیک، ۱۸۶۶ - ۱۸۷۰ م.
- «مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو»، تقی‌زاده، سیدحسن، ***دیوان ناصرخسرو***، تهران، ۱۳۳۵، ش
- «مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری»، ابومنصور عبدالرزاق، ***هزارسال نثر پارسی***، به‌کوشش کریم کشاورز، تهران، جیبی، (۱۳۴۵)): ۱/ ۴۳ به‌بعد
- ***نامهٔ تنسر***، به‌کوشش مجتبی مینوی، تهران، ۱۳۱۱ ش.
- ***نخبةالدهر فی‌عجایب‌البروالبحر***، انصاری دمشقی، محمدبن ابی‌طالب، پطرزبورگ، ۱۸۶۵ م.
- ***نزهةالقلوب***، مستوفی، حمدالله، به‌کوشش لسترانج، لیدن، بریل، ۱۳۳۱ ق.
- ***النقض***، رازی قزوینی، عبدالجلیل، به‌کوشش جلال‌الدین محدث ارموی، تهران، ۱۳۳۱ ق.
- ***وفیات‌الاعیان***، ابن خلکان، شمس‌الدین احمدبن محمد، قاهره، ۱۲۸۴ ق.
- ***وندیداد***، ترجمهٔ محمدعلی داعی‌لاسلام، ۱۳۲۷ ق.
- ***وندیداد***، دارمستتر، جیمس، ترجمه موسی جوان، ۱۳۴۲ ش.
- ***هفت‌اقلیم***، رازی، امین‌احمد، به‌کوشش جواد فاضل، تهران، بی‌تا
- ***یسنا***، تفسیر و تألیف ابراهیم پورداود، تهران، ۱۳۳۷، ۱۳۴۰.
- ***یشتها***، گزارش پورداود، تهران، ۱۳۴۷.
- *Flights over ancient cities of Iran*, E.F Schmidt, chicago, 1940
- *Glossar Zu Firdosis schahname*, Fritz wolff, Berlin, 1935.
- *Persia Past and Present*, A.W. Jackson, New yourk, 1909.
- *Second voyage in perse*, J. Morier, Paris, 1818.
- *Travels in Georgia, Persia, Armenia,* R.Kerporter, London, 1821.
- *Travels in various Countries of the east, more particalarly persia 1810, 1811, and 1812,* K.W. Ouseley, London, 1823.

نقشهٔ جغرافیای اساطیری البرز و مازندران



مازندران در شاهنامه
در شرق و مغرب
مازندران
شهر
رود
مقیاس
شهریور ۱۳۵۷
دکتر حسین کریمان
ایران
پاکستان
هندوستان
مصر
حبشه
نیل
دریای مدیترانه
خلیج عمان
خلیج عدن
عمان
گجرات
کاچ
استخر
هرات
غزنه
قندهار
سیستان
کابل
بامیان
بلخ
سمرقند
کشمیر
پنجاب
لاهور
چین
توران
بابل
بغداد
ری

پیوست اول:

تعـلیقـات

ص ۴۰

ابومنصور محمدبن عبدالرزاق

ابومنصور عبدالرزاق، حاکم طوس در نیمه اول سدهٔ چهارم و بانی شاهنامه‌ای منثور به‌نام *شاهنامهٔ ابومنصوری* که از مآخذ فردوسی در سرودن اثر خود بوده است. دراین رساله، اشاره‌ای گذرا به‌ابومنصور عبدالرزاق شده است؛ ولی بنابر اهمیت او لازم است از این شخص و کارهای او بیشتر سخن رود.



«برابر نسب‌نامه‌ای که در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری برای ابومنصور آورده‌اند، او به‌اسپهبدان دورهٔ ساسانی و از آنجا به‌پادشاهان پیشدادی نسب می‌برد. با این همه به‌گفتهٔ فردوسی، ابومنصور از دهقان زادگان طوس بود و به‌خاندانهای کهن ایرانی تعلق داشت و برپایهٔ مقدمهٔ شاهنامه، گرایش‌های شیعی نیز داشته است. آغاز حکومت ابومنصور بر طوس دانسته نیست. نخستین اشارهٔ منابع تاریخی به‌او، مربوط به ۳۲۰ ق و به‌هنگام لشکرکشی ابوبکر محمدبن مظفر چغانی برای سرکوب شورشی در هرات است. ابومنصور دراین لشکرکشی در زمرهٔ امرا بود. از اشارات ابن‌اثیر بر می‌آید که ابومنصور دست کم از ۳۳۴ ق، از سوی ابوعلی محتاج والی خراسان، برطوس حکومت می‌کرد. درهمین سال ابوعلی محتاج بر ضد نوح سامانی شورش کرد و ابومنصور را به‌نیابت خود برنیشابور گمارد. اما او در برابر حملهٔ لشگر نوح، عقب نشست و به‌رکن‌الدوله دیلمی در ری پیوست. رکن‌الدوله در

۳۳۷ ق، حکومت آذربایجان را به‌منصور داد ولی او پس از یک سال حکومت درآن ناحیه، در ۳۳۸ ق. به‌ری رفت و سال بعد با نظر مساعد امیر سامانی به‌طوس بازگشت. تا سال ۳۴۹ ق، ابومنصور به‌تناوب برطوس و هرات حکومت راند و دراین سال به‌سپهسالاری خراسان نیز منصوب گشت. او در همین زمان سر به‌شورش برداشت ولی در برابر سپاه سامانی تاب نیاورد و در سال ۳۵۰ ق، کشته شد.

ابومنصور عبدالرزاق در تاریخ ادبیات ایران شهرت به‌سزائی یافته است. چه در طوس به‌وزیر خود، ابومنصور معمری فرمان داد تا اخبار و روایات باستانی ایران را گردآوری کند. سرانجام در ۳۴۶ ق، تدوین یکی از بزرگترین و مهم‌ترین شاهنامه‌های منثور به‌همت ابومنصور به‌انجام رسید و به‌شاهنامهٔ ابومنصوری شهرت یافت که اینک تنها، مقدمهٔ آن برجای مانده است. شاهنامه ابومنصوری به‌زودی چندان اهمیت و رواج یافت که نخست، دقیقی شاعر به‌نظم آن پرداخت. فردوسی نیز درآغاز شاهنامه، بی‌آنکه نامی از ابومنصور و شاهنامه او برده باشد از این اقدام وی سخن رانده و او را بسیار ستوده است. فردوسی در ادامه همین ابیات، به‌جوانی از «گوهر پهلوان» اشاره دارد که او را به‌سرودن شاهنامه تشویق کرده ولی اکنون دیگر نشانی از او نمی‌یابد. این جوان به‌احتمال بسیار، ابومنصور عبدالرزاق بوده است».

[**«ابومنصور محمدبن عبدالرزاق»**، ابوالفضل خطیبی، *دائرةالمعارف بزرگ اسلامی*، تهران، (۱۳۷۳): ۶/۲۹۰-۲۹۳]

همچنین بنگرید به:

- **«جوان بود و از گوهر پهلوان»**، جلال خالقی مطلق، *نامورهٔ دکتر محمود افشار*، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۶۴، مجلد اول.
- **«شاهنامهٔ فردوسی»**، سیدحسن تقی‌زاده، *هزارهٔ فردوسی*، تهران، ۱۳۶۲.
- **«مقدمهٔ قدیم شاهنامه»**، به‌کوشش محمد قزوینی، بیست *مقالهٔ قزوینی*، تهران، ۱۳۳۲، مجلد دوم.

ص ۴۰

ابومنصور مُعَمَّری

ابومنصور معمری، وزیر ابومنصور عبدالرزاق در ۳۴۶ ق بود که به‌دستور او مأمور جمع‌آوری شاهنامه‌ای می‌شود که بعدها به‌شاهنامهٔ ابومنصوری شهرت یافته است.



«ابومنصور معمری فرند محمد (احمد)بن عبدالله، وزیر (دستور) ابومنصور محمدبن عبدالرزاق در روزگار سامانیان. آگاهی دقیق و روشن ما از زندگی ابومنصور معمری، اندک و منحصر به‌مقدمه شاهنامه ابومنصوری است. او به‌سبب مشارکت و نظارت بر کارگردآوری و تدوین یکی از بزرگترین و مهم‌ترین شاهنامه‌های منثور پارسی، شهرت یافته است.

ابومنصور معمری از سوی ابومنصور عبدالرزاق مأمور شد تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان، از طوس و دیگر شهرهای خراسان فراز آورد. تا تاریخ و داستان‌های کهن ایران را از پهلوی به‌پارسی دری، ترجمه و تدوین کند. او کسانی چون شاذان پسر برزین از طوس، شاج پسر خراسانی از هرات، یزدانداد پسر شاپور از سیستان و ماهوی خورشید پسر بهرام از نیشابور را در طوس گرد آورد. بدین‌سان در ۳۴۶ ق، مجموعه‌ای از داستانهای کهن و تاریخ شاهان ایران فراهم آمد که آن را شاهنامه خواندند. از این شاهنامه تنها مقدمهٔ آن باقی است. برپایهٔ این مقدمه، نسب

ابومنصور معمری همچون ولی‌نعمتش ابومنصور عبدالرزاق، به‌پیشدادیان می‌رسد. از عبارت درود بر محمد (ص)، و براهل‌بیت و فرزندان او که در مقدمهٔ شاهنامه منثور آمده، ابومنصور و سرورش ابومنصور عبدالرزاق گرایش‌های شیعی داشته است».

[**«ابومنصور معمری»**، ابوالفضل خطیبی، *دائرةالمعارف بزرگ اسلامی*، تهران، (۱۳۷۳): ۲۹۳/۶].

همچنین بنگرید به:

- **حماسه‌سرائی در ایران**، ذبیح‌الله صفا، تهران، فردوسی، ۱۳۶۳.

- **«مقدمه قدیم شاهنامه»**، به‌کوشش محمد قزوینی، بیست *مقالهٔ* قزوینی، تهران، ۱۳۳۲، مجلد دوم.

ص ۴۱

فراموش‌شدن هخامنشیان و اشکانیان در تاریخ باستانی ایران و شاهنامه.

در بهره دوم از مقدمه (ص ۴۱-۴۸)، بدین نکته پرداخته شده است که چرا در منابع قبل از شاهنامه و نیز در فاصلهٔ دو بخش اساطیری و تاریخی شاهنامه، مطلقاً ذکری از خاندان‌های ماد و هخامنشی نشده و تاریخ چهارصد و هفتاد و چهارسالهٔ اشکانیان، تنها در بیست بیت از شاهنامه، انعکاس یافته است. در جواب بدین سئوال، استاد کریمان، پنج دلیل بیان داشته‌اند.

۱- شاهان نخستین هخامنشی، پیرو آئین زردشت نبوده‌اند و دین این خاندان، مغایر با آئین زردشتی و دین مغان است.

۲- اشکانیان نیز زردشتی نبوده‌اند و پیش از آن که به‌ایران بیایند، همانند دیگر اقوام آریائی، به‌ستایش عناصر می‌پرداختند و تقدس آفتاب، ماه و ستارگان در مذهب آنها وجود داشته است.

۳- دولت اشکانی، دولتی یک‌پارچه نبود بلکه به‌شکل ملوک‌الطوایفی اداره می‌شد که هریک در امور داخلی خویش استقلال داشتند.

۴- شاهان نخستین اشکانی، خود را محب یونان (Philhellene) می‌خواندند و زبان یونانی در دربار انتشار داشت و پرستش بعضی ارباب انواع یونانی، جزء مذهب شاهان اشکانی بود.

۵- ساسان جد ساسانیان، با اشک نخستین، عداوتی دیرینه داشت و از همان

آغاز امر، ساسانیان سوگند خورده بودند که درصورت دست‌یابی برقدرت، کسی از اشکانیان را زنده نگذارند.

بدین سبب شاهان ساسانی به‌هنگام تدوین اوستا و تفاسیر آن و همچنین کتب دینی، تاریخی و داستانهای فراوان دیگر، از هخامنشیان و اشکانیان به‌عمد یادی به‌میان نیاورده‌اند.



منبعی که تقریباً به‌طور همه‌جانبه به‌این موضوع پرداخته، مقاله‌ای است تحت عنوان «چرا در شاهنامه از پادشاهان ماد و هخامنشی ذکری نیست»[1]. این مقاله بحثی دارد دربارهٔ منابع کتبی و شفاهی تاریخ ایران، پیش از اسلام، بدین قرار:



«اساس عمدهٔ تاریخ ملی ایران، خدای نامه‌هائی است که در اواخر دورهٔ ساسانی مدون گردیده است. اصولاً از تاریخ مغرب و جنوب ایران، به‌جز نامی از اشکانیان و مجملی از تاریخ دورهٔ ساسانیان در تاریخ ملی ایران، اثری نیست. آخرین تحریر خدای‌نامهٔ پهلوی در زمان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی صورت گرفت، که رشتهٔ وقایع را تا آخر پادشاهی خسروپرویز در بر داشت. شاهنامهٔ فردوسی و آثار مورّخان اسلامی عموماً براساس ترجمه‌های عربی و یا تحریرهای فارسی خدای‌نامه‌های پهلوی و برخی کتب دیگر دورهٔ ساسانی قرار دارد. پس باید گفت که خدای‌نامه‌ها نیز از تاریخ سلسله‌های مادی و هخامنشی و اساطیر و روایات جنوب و مغرب ایران خالی بوده و درآنها نیز رشتهٔ وقایع از شاهان پیشدادی و کیانی به‌اسکندر می‌پیوسته است.

این چشم‌پوشی یا فراموشی به‌خصوص از آن جهت شگفت‌آور است که ساسانیان خود از جنوب برخاسته بودند و داعیهٔ احیای شاهنشاهی متحد و مقتدری را داشتند. با این همه در خدای‌نامه ذکری از کوروش و داریوش و خشایارشاه نبوده است و به‌تبع در شاهنامه هم نیست.

---

۱. نکـ: *شاهنامه شناسی*، تهران، بنیاد شاهنامهٔ فردوسی، (۱۳۵۶): ۲۶۸ ـ ۳۰۱.

از این همه، این نتیجه گرفته می‌شود که خاطرهٔ شاهان مادی و هخامنشی در آثار ساسانی که غیرمستقیم به‌دست ما رسیده به‌کلی از میان رفته بوده و اشاراتی که به‌اعمال این شاهان در آثار اسلامی دیده می‌شود، همه از منابع غیرایرانی است.

طبعاً این سؤال پیش می‌آید که این فراموشی از کجاست؟ چگونه ممکن است که مردمی که به‌گذشتهٔ خود چنین مباهی بوده‌اند و تاریخ خود را در قالب یکی از بلندترین حماسه‌های دنیا ریخته‌اند مهمترین دورهٔ اقتدار تاریخی خود را از یاد ببرند؟

در جواب این سؤال اولین نکته‌ای که باید به‌آن توجه کرد اینست که تاریخ ملی ایران مبتنی بر «تاریخ کتبی» و یا «تاریخ‌نگاری عینی» نیست، بلکه از مقولهٔ «ادبیات شفاهی» است و جهت و غرض و برداشت آن با تاریخ‌نویسی به‌مفهوم امروزی بکلی متفاوت است. تاریخ باستانی ایران بصورتی که در شاهنامه انعکاس یافته مبتنی بریک رشته منظومه‌ها و داستانهای قهرمانی و نیمه‌قهرمانی است که اصلاً در مشرق و شمال شرق ایران (خراسان قدیم) ساخته و پرداخته شده و هستهٔ اصلی آن به‌احتمال قریب به‌یقین متعلق به‌قوم اوستائی بوده است.

این حماسه‌ها دارای خصوصیاتی است که در حماسه‌های شفاهی سایر ملل نیز دیده می‌شود حماسه‌هائی از قبیل ایلیاد و مهابهاراتا. اساس این‌گونه ادبیات منظومه‌هائی است که در وصف و ستایش قهرمانان و سرداران و شرح اعمال آنها سروده شده و پس از آن نظر به‌شوق‌انگیزبودن آنها و تأثیری که در خاطر مردم داشتند در میان مردم رواج گرفته و با تغییرات و شاخ و برگ، از نسلی به‌نسلی دیگر نقل شده است.

در حماسهٔ ملی ایران سه رشته داستانهای قهرمانی و اصلی می‌توان تشخیص داد که هرکدام، از یکی از اقوام ایرانی سرچشمه گرفته. یکی سلسله حماسه‌های کیانی که به‌مناسبت اشارهٔ به‌آنها در یشتهای اوستا، باید آنها را به‌قوم اوستائی پیش از ظهور زردشت منسوب داشت. دوم حماسه‌های خاندان زال و رستم که از سیستان برخاسته و باید متعلق به‌اقوام سکائی باشد که در سیستان جایگزین شدند.

سوم حماسه‌هائی است که در دورهٔ اشکانی و توسط سرایندگان پارتی سروده شده، ولی بعدها مانند حماسه‌های خاندان رستم در قالب حماسه‌های کیانی جا داده شده و بصورت وقایع دورهٔ کیانی درآمده. ازین قبیل است داستان‌های گیو و گودرز و بیژن و فرهاد و میلاد و شاپور و بلاشان و به‌احتمالی داستان فرود.

پس باید گفت که از یکطرف تاریخ اشکانیان نیز، بعنوان «تاریخ»، عملاً فراموش شده است و از وقایع گوناگون زمان آنها که در آثار مورخان یونانی و رومی به‌جای مانده چیزی در خاطرها نمانده؛ چنانکه فردوسی و منابع او نیز با کوششی که در جمع و تقریر وقایع داشته‌اند، بجز نامی از آنها نیافته‌اند.

اما از طرف دیگر آنچه از وقایع این شاهان و خاندانهای بزرگ زمان آنها که به‌صورت حماسی و داستانی درآمده به‌عنوان «داستان» محفوظ مانده و از نسلی به‌نسلی منتقل شده، جز آنکه هویت اشکانی آنها بتدریج از یاد رفته و در قالب داستانهای کیانی جای گرفته است، و این کاملاً با منطق ظهور و تحول و بقای اینگونه داستانها در ادبیات شفاهی از یکطرف و فراموش‌شدن اسامی و وقایعی که در داستانها نیامده است از طرف دیگر، سازگار است.

نقل داستانها و اختلاط و آمیزش آنها و تغییراتی که به‌تدریج درآنها صورت گرفته حاصل کار سرایندگان و قوالان و نقالانی گمنام است که مانند «عاشق» های آذربایجان این داستانها را برای تفریح مردم و یا بزرگان و امیران به‌نوا می‌خوانده‌اند یا نقل می‌کردند. سرایندگان داستان را در زبان پارتی «گوسان» می‌خواندند که ذکر آنها در آثار پارتی و فارسی و عربی و ارمنی وگرجی و ماندائی جسته وگریخته آمده (از جمله درمنظومهٔ ویس و رامین که اصل اشکانی دارد) گوسانهای اواخر دورهٔ اشکانی و آغاز دورهٔ ساسانی را باید وارث سه رشته داستانهای حماسی ایران و هم‌چنین داستانهای دیگری که از منابع مختلف مثل منابع بابلی و یونانی در طی زمان اقتباس شده بود شمرد. اما تدوین آنها را تقریباً بصورتی که در شاهنامه می‌بینیم، یعنی بصورت تاریخ مسلسلی برحسب توالی پادشاهان، باید به‌قسمت اخیر دورهٔ ساسانی، از حدود نیمهٔ دوم قرن پنجم مسیحی، منسوب داشت و آنرا

نتیجهٔ اقدام عامدانهٔ دبیران و دیوانیان ساسانی شمرد.

تدوین روایات ملی در دوره‌ای که حفظ وحدت ایران و ترغیب عصبیت ملی اهمیت خاص یافته و مورد توجه شاهنشاه ساسانی و بزرگان ایران بود طبعاً موجب آن گردید که آنچه در اصل بصورت داستانها و حماسه‌های جداگانه و نامرتبط وجود داشت در قالب تاریخ منظمی ازکشوری واحد درآید و پادشاهان آن، ازکیومرث تا دارا بصورت پیوسته تنظیم شود و وقایعی که در داستانهای مختلف آمده بوده بصورت وقایع زمان این پادشاهان تدوین گردید. درین سیر و تحول، کیومرث که اولین مخلوق انسان‌وار هرمزد است بصورت نخستین شاه عالم در می‌آید و هوشنگ «پیشداد» که ظاهراً در زمان تألیف *یشتها* نخستین پادشاه شمرده می‌شد و در روایات اخیر مذهبی و برخی آثار اسلامی هم، چند نسل باکیومرث فاصله دارد، جانشین او قرار داده شود و جمشید که در روایات کهن هندی نخستین فرد انسان و در اوستا نخستین نگاهبان عالم است پس از تهمورث بیاید و ضحاک، دیو اهریمنی، صورت شاهی جبار به‌خود بگیرد و هزار سال سلطنت کند، و منوچهر که باز برحسب روایات دینی چندین نسل با فریدون فاصله دارد و اصولاً هم بنظر نمی‌رسد که با فریدون ارتباطی داشته است و بلکه در روایات قدیمتر ظاهراً سرسلسلهٔ شاهان خاص ایران بشمار می‌رفته در پی فریدون می‌آید و داستانهای خاندان گودرز از دوران اشکانیان، و داستان سیاوش که به‌احتمال قوی از اساطیر غربی پیش از زردشت متأثر است و حماسه‌های زال و رستم، همه در قالب جنگهای ایران و توران در دورهٔ کیانی قرار می‌گیرد و خاندان رستم با خاندان گرشاسب (= سام) می‌پیوندد.

از اینهمه، این نتیجه بدست می‌آید که تاریخ پادشاهان ماد و هخامنشی بهرحال به‌صورت «تاریخ» نمی‌توانست جز مدت محدودی درخاطرها بماند، چنانکه تاریخ اشکانیان نیز نماند. اما هنوز این سؤال باقی است که چرا در حالی که تاریخ داستانی و حماسی شمال شرقی و مشرق ایران دوام یافته داستان این پادشاهان از تاریخ ملی حذف شده، و چرا ساسانیان که به‌تدوین تاریخ ملی دست زدند از درج

داستانهای جنوب و مغرب ایران، که وجود آنها را منابع مختلف تأیید می‌کنند، بازماندند؟

به‌گمان نگارنده جواب این سؤال اینست که مردم جنوب و مغرب ایران توفیق سرودن داستانها و افسانه‌های خود را بصورتی که در خاطرها بماند و زبانزد شود نیافتند و این کامیابی تنها برای اقوام شرقی ایران پیدا شد. ولی این داستانها بتدریج در سراسر ایران منتشر شد و آنچه زمانی «محلی» بود، جنبهٔ «ملی» یافت، و الا نمی‌توان پذیرفت که ادیبان و تاریخ‌نگاران ساسانی همت خود را یکسره وقف ثبت و تدوین اقوام شرقی کنند و از ثبت داستانهای وطن ساسانیان و سرزمینهایی که افتخارات تاریخی گوناگون به‌ایران بخشیده بود (غرب و جنوب غربی) غفلت ورزند.

اینکه چرا اقوام ایرانی ماد و پارس داستانها و حماسه‌های پایدار بوجود نیاوردند جوابش آسان نیست، زیرا تاریخ دوره‌های نخستین ایرانیهائی که در اواخر هزارهٔ دوم یا اوایل هزارهٔ اول قبل از مسیح به‌مغرب و جنوب ایران روی آوردند برما معلوم نیست و از حملات و زد و خوردها و شکستها و پیروزی‌ها و قهرمانان آنان خبری نداریم و تأثیر تمدن اقوامی راکه پیش از آنان درین نواحی سکنی گرفته بودند و نیز از تأثیر تمدن بابلیان و آشوریان و عیلامیان برآنان بیشتر به‌حدس و قرینه آگاهیم و نمی‌دانیم تا چه حد ممکن است نیروی ادبی و آفرینش حماسی این اقوام قالب تمدنهای دیگر را به‌عاریت گرفته و در آن قالبها ظهور یافته باشد. در تاریخ، مواردی دیده می‌شود که نفوذ و تسلط زبان و هنر داستانهای یک قوم، هنر قوم دیگری را در خود مستحیل کرده است. بنابراین مقدمات، فقدان تاریخ ماد و هخامنشی در تاریخ ملی محتملاً یکی نتیجهٔ فقدان منظومه‌ها و سرودها و داستانهائی است که بصورت ادبی و حفظ کردنی درآمده باشد و دیگر انتشار داستانها و حماسه‌های شرقی و گسترش آنها در سراسر کشور، بطوری که از اوایل دورهٔ ساسانی، حماسه‌های شرقی ایران در حقیقت «تاریخ ملی» محسوب می‌شد و ساسانیان جز این تاریخ، تاریخی نمی‌شناختند. زیرا باید بیاد آورد که دورهٔ اشکانی قریب پانصد سال بطول انجامید

و درین دوران دراز بود که حماسه‌های شرقی با کمک نفوذ سیاسی اشکانیان از یکطرف، و پشتیبانی آئین زردشتی که بر داستانهای کیانی و پیشدادی صحه گذاشته بود از طرف دیگر تعمیم کامل یافت و موجب فراموشی روایات و سنن محلی گردید.

عموماً ساسانیان را وارث هخامنشیان می‌خوانند و تصور می‌کنند که ساسانیان با علم و آگاهی از تاریخ هخامنشیان قصد احیاء پادشاهی و اقتدار آنان را داشتند. این تصور بیشتر بصورت مجازی و از این جهت که ساسانیان نیز از پارس بودند درست است و الا حقیقت اینست که با فراموش‌شدن تاریخ هخامنشیان در دوران اشکانی و رایج‌شدن حماسه‌های کیانی در پارس، باید گفت که ساسانیان درصدد احیای دولت کیانی بودند، نه دولت هخامنشی، و بازماندهٔ کاخهای هخامنشی در استخر و پاسارگاد را نیز محتملاً به‌شاهان کیانی منسوب می‌نمودند.

پرفسور مری بویس این نکته را گوشزد می‌سازد که درایران از دورهٔ رواج آئین زردشتی روحانیان برفرهنگ ملی مسلط بوده‌اند و سنت ملی و روایات تاریخی نیز همه به‌دست موبدان ضبط شده است و از اینرو نمی‌توانسته با سنت دینی متفاوت و یا از آن برکنار باشد. هم‌چنین پرفسور بویس معتقد است که روایات جنوب و مغرب ایران تا زمان تدوین داستانهای ملی در قرن پنجم یا ششم مسیحی توسط موبدان زردشتی موجود بوده، منتهی کسانی که به‌ثبت تاریخ ملی پرداختند برای رعایت احوال مردم مشرق و شمال شرقی ایرانی که مورد هجوم اقوام آسیای مرکزی قرار گرفته بودند و به‌منظور تقویت حس ملی در آنها فقط به‌ثبت و تدوین روایات آنها پرداختند و متعرض روایات جنوبی و غربی نشدند و درنتیجه بعداً این روایات از میان رفت.

بنابراین به‌گمان نگارنده علت خالی‌بودن شاهنامه و تاریخ ملی از ذکر شاهان ماد و پارس و داستانها و روایات جنوب و مغرب ایران اینست که این روایات در دورهٔ اشکانیان به‌تدریج، جای به‌داستانها و روایاتی سپرد که هستهٔ اصلی آن، از قوم اوستائی (کیانی) برخاسته بود و اشکانیان خود وارث آن شدند و آئین زردشت آنها

را در خود پذیرفته و پشتیبانی مذهبی بخشیده بود. از خلاصه‌ای که دینکرت (کتابهای هشتم و نهم) از اوستا بدست می‌دهد آشکار است که داستانهای کیانی کم و بیش بصورتی که بعدها در خداینامه آمد در اوستا وجود داشته. عامل توسعه و گسترش آئین زردشتی در ایران را در تعمیم این داستانها، کوچک نمی‌توان گرفت، بخصوص که به‌احتمال قوی باید تصور کرد که داستانهای نقاط دیگر پس از قبول کیش زردشتی بصورت داستانهای دیویسنان و فرهنگ مطرود درآمده بوده است و دور نیست که ایرانیانی که در دوره‌های اسلام، اسلاف خود را گبر و مجوس و کافر خواندند؛ در دوره‌های کهن‌تری اسلاف غیرزردشتی خود را اهریمنی و دیوپرست و بددین خوانده و فرهنگ و روایات آنانرا مردود شمرده باشند و زوال آنها را سرعت بخشیده باشند بطوری که وقتی ساسانیان به‌حکومت رسیدند، ایرانیان از تاریخ خود، کم و بیش همانرا می‌شناختند که بعدها در خداینامه‌ها مندرج شد و شاهنامه نمایشگر آن است».

ص ۴۸

اشاراتی به‌منابع شاهنامه

بهرهٔ سوم از مقدمه (ص ۴۸-۵۶)، بحثی است به‌نسبت، مفصل دربارهٔ منابع مختلفی که فردوسی در سرودن شاهنامه از آنها سود جسته است. ویژگی این بحث، در آن است که استاد کریمان، منابع عمدهٔ شاهنامه را با استناد به‌ابیات این کتاب، چنین برشمرده است:

یادگار زریران	***شاهنامه ابوالمؤید بلخی***
کارنامهٔ اردشیر بابکان	***گشتاسب‌نامهٔ ابوالمؤید بلخی***
شاهنامهٔ ابومنصوری	***شاهنامهٔ ابوعلی بلخی***
شاهنامه مسعودی مروزی	***شاهنامهٔ دقیقی***

❊ ❊ ❊ ❊

منابع شاهنامه و شناخت آنها، از موضوعاتی است که تاکنون دربارهٔ آن مطالعات فراوانی صورت گرفته است. این موضوع از دیگر موضوعات شاهنامه، بیشتر مورد توجه محققین بوده و دراین‌باره تاکنون تحقیقات فراوانی به‌شکل مقاله و کتاب نگاشته شده است.

❊ ❊

«از همهٔ رویدادهای تاریخی و گزارش‌های حماسی که در عصر ساسانیان وجود داشته، *خدای‌نامه‌ها*، از آثاری است که نه‌تنها در اثر فردوسی بلکه در دیگر

نوشته‌های تازیان می‌توان آنها را مشاهده کرد. تنها دو گزارش جداگانه و ظاهراً به‌نثر به‌دست ما رسیده است که به‌زبان رسمی آن روزگار یعنی پهلوی نوشته شده است. این دو اثر، *یاتکار زریران* (یادگار زریر) و *کارنامهٔ اردشیر بابکان* است.

گزارش اول که به‌نام *یاتکار زریران* است، جریان دفاع گشتاسب از عقیده و ایمان و کشته‌شدن زریر (برادر گشتاسب و فرمانده ایرانیان) در میدان جنگ و انتقام پسرش است... مسلماً داستان زریر به‌عنوان سرچشمهٔ روایتِ دقیقی که فردوسی هم آن را در شاهنامه گنجانده با تفاوت بسیار چشمگیری مورد نگارش قرارگرفته است. دیگرگزارش حماسی که به‌زبان پهلوی پرداخته شده و به‌دست ما رسیده است، کتاب *کارنامهٔ اردشیر بابکان* است. با نگرش به‌همانندی‌های فراوانی که در بخش‌های اصلی و بسیاری از جزئیات، میان *شاهنامه* و *کارنامهٔ اردشیر بابکان* وجود دارد، مسلم است که *کارنامهٔ اردشیر بابکان* به‌عنوان سرچشمه و منبع در بخش‌های وابسته، شاهنامه را به‌کار آمده است. با این همه در داستان فردوسی، آن‌چنان تفاوتهائی هست که خواننده می‌خواهد تصور کند، شاید مآخذ دیگری هم در دسترس فردوسی قرارگرفته بوده است. به‌نظر من این داستان، هیچ ماهیت و جوهر ایرانی ندارد و احتمالاً از یک نوع افسانه، به‌گونهٔ برجستهٔ مذهبی‌تر و خیلی مشهور، در خاور زمین اقتباس شده است.

سرانجام نباید فراموش کنیم که داستان *یاتکار زریران* و *کارنامهٔ اردشیر بابکان*، دستاوردهائی از هنر طبیعی و ساده‌اند که با هنر بسیار پیشرفتهٔ شاعر بزرگ تفاوت بسیار دارد».

[**«منابع شاهنامه در زبان پهلوی»**، پاگیلارو، ترجمهٔ محمدحسین ساکت، *درباره شاهنامه و فردوسی*، مشهد، (۱۳۵۷): ۱۶۴-۱۷۰].



«دراینکه فردوسی شاهنامهٔ خود را از روی خداینامه‌های پهلوی یا ترجمهٔ آنها به‌نظم آورده است، و دراینکه خود در آغاز داستان بیژن و منیژه به‌ترجمه شدنِ این داستان از «دفتر پهلوی» اشاره‌ای می‌کند، بحثی نیست.

سخن من درباره منبعی است موجود به‌زبان پهلوی (= پارسیک) که از مقایسهٔ آن با ترجمه‌ای که فردوسی از آن، در شاهنامه کرده است می‌توان دریافت که فردوسی، در هنگام سرودن این بخش از شاهنامه، این متن پهلوی را عیناً در دست داشته است و به‌احتمال قوی بی‌هیچ واسطه‌ای خود، آنرا از پهلوی (= پارسیک) به‌نظم پارسی کشیده است.

اما این منبع موجود پهلوی، که به‌ادعای من، فردوسی آن را در هنگام سرودن شاهنامه در دست داشته است و بیشترِ آن را مستقیماً و از روی متن پهلوی ترجمه کرده است، متنی است که به‌نام «ایاذگار بزرگمهر» خوانده می‌شود، و ترجمهٔ آن در شاهنامه، فصلی است از داستان خسرو انوشیروان. این متن بخشی است از کتابی به‌نام متنهای پهلوی که دستوری پارسی به‌نام جاماسپ جی دستور مینوچهرجی جاماسپ اسانا آن کتاب را از روی دستنویسی که دراختیار داشته و در سال ۶۹۱ یزدگردی به‌دست «مهراوان کیخسرو» نوشته شده بوده است پس از مقابله با چهار دستنویس دیگر به‌سال ۱۸۹۷ میلادی در شهر بمبئی به‌چاپ رسانده است. ترجمه فردوسی از این متن در شاهنامه بایسنقری زیر عنوان «سخن‌گفتن بوزرجمهر پیش نوشین‌روان»، در صفحه‌های ۵۶۸ تا ۵۷۰ این چاپ آمده است.

در چاپ «ژول‌مول» یعنی چاپی که وی از شاهنامه و ترجمهٔ فرانسوی آن به‌سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۰۰ در پاریس کرده است این فصل به‌عنوان «پنددادن بوزرجمهر نوشین‌روان را» خوانده شده است. بیتهای هرداستان نیز دراین چاپ شماره‌گذاری شده است. این فصل در جلد ششم در صفحه‌های ۱۸۳ تا ۱۹۳ این چاپ آمده است. و بیت‌های شماره ۲۴۶۰ تا ۲۶۹۵ از داستان «پادشاهی کسری نوشین‌روان» است. در شاهنامه چاپ بروخیم، که به‌مناسبت جشن هزارهٔ تولد فردوسی، توسط سعید نفیسی از روی چاپ وولرّس، پس از مقابله با چاپ ترنر ماکان و ژول مول تهیه شده است، این فصل با همین عنوان در جلد هشتم صفحه‌های ۲۲۴۸ تا ۲۴۶۱، بیت ۲۴۳۱ تا ۲۶۶۰ همین داستان آمده است، و در شاهنامه چاپ مسکو در جلد هشتم است که به‌تصحیح علی‌یف و زیر نظر ع. آذر آماده شده است و در سال

۱۹۷۰ به‌چاپ رسیده است. این فصل، عنوان ندارد و از بیت ۲۳۹۴ تا بیت ۲۶۲۷ را در بردارد. مصحح این چاپ، بیشترِ دستنویسهای کهنهٔ شاهنامه را در دست داشته و نسخه بدلهای نسخه‌ها را در زیر هر صفحه داده است.

اگر متن ایاذگار بزرگمهر را با این بخش از شاهنامه بسنجیم در می‌یابیم که؟

الف ـ اندرزها در هر دو متن به‌شیوه پرسش و پاسخ است.

ب ـ نظم و توالی این پرسش و پاسخها در هردو متن یعنی «ایاذگار بزرگمهر» و «شاهنامه» یکسان است، و این یکسانی، با توجه به‌اینکه این متن، متنی داستانی یا تاریخی نیست که درآن پیروی از نظمی معین و منطقی ضروری باشد، نشان می‌دهد که فردوسی در هنگام سرودن این بخش از شاهنامه، متن پهلوی «ایاذگار» را در دست داشته است و کوشیده است که آن را عیناً و با همان نظم و ترتیب ترجمه کند.

ج ـ جابجا، یک یا چند پرسش و پاسخ، که رویهم بیش از یک سیم متن پهلوی می‌شود، در شاهنامه نیامده است و یا ترجمه نشده است که شاید به‌علل زیر باشد. (البته این افتادگی‌ها نظم کلی را بهم نزده است):

۱ـ پرهیز از تکرار و اطناب کلام.

۲ـ نامفهوم بودن واژه یا عبارتی برای شاعر.

۳ـ نگنجیدن واژهٔ مورد نیاز در بحر تقارب.

۴ـ افتادگی برگی از نسخه شاعر

۵ـ نادلپذیربودن ترجمهٔ متن خشک اندرزنامه، آنهم اندرزنامه‌ای بدین درازی برای شاعری رزمی و بزمی و حماسه‌سرا چون فردوسی، که با آن همه توانائی و چیرگی که او را در پرداختن سخن است، خود در پایان این بخش، «این کار» یعنی به‌نظم‌کشیدن «ایاذگار» راکاری «دلگیر» می‌خواند و خداوند را سپاسگزار است که از دست بزرگمهر و خسرو رسته است:

سپاس از خداوند خورشید و ماه   که رَستم ز بوزرجمهر و زشاه

چون این کار دلگیرت آید بهُبن   زشطرنج باید که رانم سخن

د ـ فردوسی در سراسر این بخش تحت تأثیر واژه‌های پهلوی متن «ایاذگار» بوده است.

هـ ـ با سنجش این دو متن می‌توان پاره‌ای از واژه‌های تحریف‌شده را تصحیح کرد یا پیشنهادهائی برای اصلاح برخی از بیت‌ها، که معنی سستی دارند و به‌نظر می‌رسد که تحریف شده باشند، داد.

و ـ همچنین می‌توان جای درست بیت‌ها و مصراعها را دریافت و اگر جابجا شده باشند به‌جای خودشان بازگرداند.

ز ـ و نیز می‌توان بیت‌های الحاقی را از غیر الحاقی تشخیص داد و جای درست آنها را اگر الحاقی نباشند تعیین کرد.

ح ـ و همچنین، به‌یاری این سنجش، گاه می‌توان متن پهلوی را تصحیح کرد یا بهتر خواند».

[**«یکی از منابع پهلوی شاهنامه»**، ماهیار نوابی، مجموعه *سخنرانی‌های هفتهٔ فردوسی*، مشهد، ۱۹۳-۱۹۸]



«از میان منابع، چهارمجموعه به‌نام «شاهنامه» می‌شناسیم: مسعودی مروزی، ابوالمؤید بلخی، ابومنصور، ابوعلی بلخی.

ابوالقاسم فردوسی در جریان تألیف «شاهنامه» از منابع مختلف استفاده برده است ولی چون هیچ کدام ازین چهار منبع به‌دست ما نرسیده تا بحال معلوم نیست کدام یک ازین چهار منبع مورد استفادهٔ او بوده است. برای روشن‌کردن این مسأله یعنی برای تحقیق رابطهٔ مابین «شاهنامهٔ» فردوسی و «شاهنامه»های دیگر باید اول تحقیق کنیم کدام یک از داستانها در آن «شاهنامه»ها موجود بود، و این مسأله جز با منقولاتی از قسمتهای بازماندهٔ آنها درکتابهای بعدی روشن نمی‌شود.

۱. مسعودی مروزی

در سدهٔ چهارم هـ. مسعودی مروزی «شاهنامه»یی به‌نظم کشیده بود. مطهّر

مَقْدسی از آن «شاهنامه» دو بیت می‌آورد:

نخستین کیومرث آمد به‌شاهی گرفتش به‌گیتی درون پیش‌گاهی

چو سی سال به‌گیتی پادشا بود کیی فرمانش به‌هرجا روا بود

بعد از آوردن این دو بیت، مَقْدسی می‌افزاید:

«وانما ذکرت هذه‌الابیات لانیّ رأیت‌الفرس یعظمون هذه‌الابیات والقصیدة و یصورونها و یرونها کتاریخ لهم و منهم من یزعم أنّ کیومرث کان قبل آدم قالوا ثم ملک هوشنگ پیشداد و معناه اول حاکم بین‌الناس و اول من دعاالناس الی عبادةالله».

مَقْدسی از این منظومه یک بیت دیگر نیز می‌آورد:

سپری شد زمان خسروانا که کام خویش راندند در جهانا

ثعالبی می‌نویسد: «و زعم‌المسعودی فی مزدوجته بالفارسیه أن طهمورث بنی قهندز مرو». ذکری دیگر نیز از مسعودی مروزی در «غرر» ثعالبی موجود است: «و ذکرالمسعودی‌المروزی فی مزدوجته‌الفارسیه أنّه (یعنی بهمن اردشیر) قتله (یعنی زال را) ولم یبق علی احد من ذریة».

ازین اطلاعات مختصر می‌توان استنباط کرد که «شاهنامهٔ» مسعودی مروزی شامل تاریخ، از نخستین پادشاه تا انقراض ساسانیان بوده است. ظاهراً این مثنوی بزرگ نبوده زیرا فردوسی می‌گوید که هیچ شاعر قبل از او منظومه‌یی بیش از سه هزار بیت نسروده است.

فردوسی و مسعودی ظاهراً از یک منبع استفاده کردند زیرا در هردو کتاب، پادشاهی کیومرث ۳۰ سال طول می‌کشد. درعین حال بین مضمون هردو منظومه اختلافاتی بارز هم موجود است و این شاهد آن است که فردوسی و مسعودی یا از منبع های مختلف استفاده کرده‌اند و یا فردوسی در استفادهٔ منابع، روش التقاطی و انتخابی برگزیده بود. مثلاً برخلاف روایت مسعودی مروزی در «شاهنامهٔ» فردوسی: ۱) طهمورث قهندز مرو را بنا نمی‌کند، ۲) بهمن زال را نمی‌کشد، برعکس به‌اندرز پشوتن، بهمن زال را رها می‌کند، این روایت موافق مضمون «غرر» ثعالبی

است و این «غرر» خود مانند «شاهنامهٔ» فردوسی از «شاهنامهٔ» ابومنصوری سرچشمه می‌گیرد.

۲. ابوالمؤید بلخی

در سده ۴ هـ. مجموعهٔ منثور ابوالمؤید بلخی با عنوان «شاهنامه» تألیف شده بود. دربارهٔ مضمون آن در «مجمل» چنین آمده است:

«نثر ابوالمؤید چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف و آغش و هادان و کی‌شکن».

بدین‌صورت در «شاهنامهٔ» ابوالمؤید داستاهای نریمان، آغش و هادان و کی‌شکن موجود بوده است حال آنکه این داستانها در «شاهنامهٔ» فردوسی مفقود است. مؤلف «مجمل» صراحتاً می‌گوید که منبع او در مورد این داستانها ابوالمؤید بوده است.

جالب توجه است که در قسمتهایی از «شاهنامهٔ» ابوالمؤید، اسم رستم فقط هنگام وقایع‌نویسی اخبار کیخسرو ذکر می‌شود. نظر به‌این‌که در «تاریخ سیستان» رستم اهمیت چندانی ندارد، باید تصور کرد که اعتباری که رستم در «شاهنامهٔ» فردوسی داشته است، در «شاهنامهٔ» ابوالمؤید از چندان اعتباری برخوردار نبوده است.

۳. «شاهنامهٔ» ابومنصوری

در سدهٔ چهارم هـ. «شاهنامه»یی بنا برفرمان سپهسالار ابومنصور ابن عبدالرزاق تألیف شده بود، این اثر چنانکه محمّد قزوینی ثابت کرد در سال ۳۴۶ هـ. به‌اتمام رسیده بود.

تحریر «شاهنامه» ابومنصوری توسّط دستور خانوادهٔ او ابومنصور مُعمری، به‌اجرا درآورده بود و نسب ابومنصور و معمّری نیز در «مقدمهٔ قدیم» آورده شده است:

«پس دستور خویش ابومنصورالمعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد و چاکر او ابومنصورالمعمری به‌فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به‌شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون سیاح پسر خراسانی از هری و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشاپور و چون شادان پسر برزین از طوس و هر چهارشان گرد کرد و بنشاند به‌فراز آوردن این نامهٔ شاهان».

این چهار دانشمند، مؤلفین «شاهنامهٔ» ابومنصوری بودند. قسمت هرکدام از آنها در تألیف کتاب معلوم بود و فردوسی در بعضی موارد در «شاهنامهٔ» خود از آنها نام می‌برد. نولدکه در اثر پرارزش خود حدس زد که «ماخ» از «شاهنامهٔ» فردوسی همان سیاح از «مقدمهٔ قدیم» می‌باشد. متن فردوسی چنین است:

یکی پیر بُد مرزبان هری　　پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده‌یی نام او بود ماخ　　سخندان و بافر و با برگ و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به‌یاد　　زهرمزکه بنشست برتخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه　　چو بنشست برنامور پیشگاه

محمّد قزوینی در حواشی «مقدمهٔ قدیم»، ظنّ نولدکه را با دلایل تازه‌یی تأیید کرد. و اینک تردیدی نیست که «ماخ» را با «سیاح» یکی ندانیم. بنابر عقیدهٔ قزوینی واژهٔ «پسر» از «مقدمهٔ قدیم» تحریف کلمهٔ «پیر» می‌باشد. فردوسی مؤلف منبع خود را دو بار با کلمهٔ «پیر» توصیف می‌کند. اسم «سیاح» در نسخه‌های مختلف شکلهای «شاح»، «شاج» «شماخ»، «شاهرخ» دارد و شکل آن در «شاهنامهٔ» فردوسی اصالت دارد چونکه قافیه‌دار است.

از دانشمندان دوّم «مقدمهٔ قدیم» در «شاهنامهٔ» فردوسی ذکری نشده و دانشمند سوّم ـ ماهوی ـ به‌عقیدهٔ نولدکه همان «ماهوی» از «شاهنامهٔ» فردوسی می‌باشد.

از دانشمندان چهارم نیز در «شاهنامهٔ» فردوسی ذکر شده:

نگه کن که شادان برزین چه گفت　　بدانگه که بگشاد راز از نهفت

نام هرسه دانشمند در قسمت ساسانیان آمده است: دو بار در پادشاهی خسرو

انوشیروان و یک‌دفعه در پادشاهی پسر او هرمز. مضمون «شاهنامهٔ» ابومنصوری تا اندازه‌یی از مضمون «غرر» ثعالبی که منبع اصلی او همان کتاب بوده است، روشن می‌شود و اوّلین‌بار به‌این حقیقت، زوتانبرگ در مقدمهٔ ترجمه خود اشاره کرده بود.

۴. ابوعلی بلخی

بنابر قول ابوریحان بیرونی در سدهٔ چهارم هجری توسط شاعری به‌نام ابوعلی بلخی «شاهنامهٔ» دیگری نوشته شده است. روزن این شاعر را احتمالاً با مؤلف «شاهنامهٔ» ابومنصوری یکی دانست. بارتولد حدس زد که این شاعر شاید دقیقی باشد ولی درعین حال ابراز شکّ هم کرد. زیرا کنیهٔ دقیقی ابومنصور بوده نه ابوعلی. ولی باید گفت که دقیقی در منابع مختلف، کنیهٔ ابوعلی و هم ابومنصور دارد. سعید نفیسی نیز بنا بر کنیهٔ «ابوعلی» هردو شاعر را یکی دانست، ولی به‌عقیدهٔ ما این صحیح نیست زیرا که منبع دقیقی، «شاهنامهٔ» ابومنصوری بود و او فقط این اثر را به‌نظم درآورد، حال آنکه ابوعلی بلخی کتاب خود را از روی چند منبع تألیف کرد.

دربارهٔ موضوع «شاهنامهٔ» فردوسی

نخست ما سعی خواهیم کرد در «شاهنامهٔ» فردوسی آن داستانهایی که در «شاهنامه» و منابع دیگر (بغیر از «مجمل» که منبعش همان «شاهنامهٔ» فردوسی بوده) موجود نیست، تعیین کنیم و باید دربارهٔ روش تحقیق خود توضیح دهیم:

داستانهایی که هم در «شاهنامهٔ» فردوسی و هم در «غرر» ثعالبی موجود است، به‌احتمال بسیار قوی در «شاهنامهٔ» ابومنصوری هم موجود بود. اگر «شاهنامهٔ» فردوسی شامل داستانی است که «غرر» ثعالبی فاقد آنست و برعکس در «غرر» داستانی است که در «شاهنامهٔ» فردوسی نیست، آن داستان باید از منبعی جز «شاهنامهٔ» ابومنصوری باشد و منبع این چنین داستانها باید از داستانهایی که در «تاریخ طبری» «مجمل»، «تاریخ سیستان» و غیره باقی مانده است، تعیین شود.

کریستنسن می‌گوید که هفتخوان رستم تقلید هفتخوان اسفندیار است و واقعاً در

هیچ یک از منبعهای دیگر نه دربارهٔ لشکرکشی کیکاوس به‌مازندران و نه دربارهٔ رهاشدن او توسط رستم که این هفتخوان را در طی راه خود اجرا کرده است، اشارتی هم نرفته است. داستان هفتخوان رستم و شکستن او دیوهای مازندران را پیش از فردوسی به‌وجود آمد و دلیل این نخست متن سغدی که درآن روایتی است دربارهٔ شکست‌دادن رستم دیوها را و دوّم، داستان رزم رستم با شبرنگ، پسر دیو سپید، است. درکتاب آزاد سرو داستان شبرنگ موجود و بعید نیست که هفتخوان رستم هم در آن کتاب می‌بود. اگرچه هفتخوان رستم تقلید هفتخوان اسفندیار است، ولی فردوسی از آن، چنان تصویر بدیعی ساخت که از لحاظ استتیک، داستان نخستین از داستان دوّم برتر است. در «تاریخ‌الرسل والملوک» طبری و «غرر» ثعالبی نیز یاد شده است.

داستانهای «رستم و سهراب» و «بیژن و منیژه» فقط در «شاهنامهٔ» فردوسی آمده است و داستان سهراب ظاهراً درکتاب آزاد سرو بوده.

داستان رستم با اکوان دیو در منابع دیگر به‌گردان دیگر (مثلاً گشتاسب) منسوب است و نتیجهٔ تکامل حماسه می‌باشد.

در هیچ یک از منابع دیگر داستانهای زیر موجود نیست:

۱) لشکرکشی کیکاوس به‌هاماوران

۲) داستان شکار هفت‌گرد ایرانی در دشتهای توران و رزم آنها با لشکر توران

۳) به‌زنی‌گرفتن سیاوش دختر پیران جزیره را

۴) مکر کیخسرو کودک که با اندرز پیران خود را پیش افراسیاب احمق نشان داد برای آنکه افراسیاب او را نکشد. داستان کودکی کیخسرو به‌عقیدهٔ بعضی دانشمندان با داستان کودکی کورش کبیر شباهتی دارد و شاید اینجا هم با تکامل حماسه روبرو هستیم.

برای تعیین روش فردوسی در انتخاب سوژه باید رابطهٔ بین منظومهٔ او و «شاهنامهٔ» ابوالمؤید بلخی را تشخیص داد. به‌احتمال قوی رواست گفته شود ضمایمی که بلعمی در صحنهٔ اساطیر حماسه هنگام ترجمهٔ «تاریخ طبری» افزود، از

«شاهنامهٔ» ابوالمؤید استنباط شده است.

ما گفته بودیم که «شاهنامه»های ابوالمؤید و ابومنصوری در یک وقت و مستقل از یکدیگر تألیف شده بود. در عین حال کتاب ابومنصوری منبع اصلی «شاهنامهٔ» فردوسی بود و ما تاکنون نتوانسته‌ایم رابطه‌هایی بین روایات فردوسی و ابوالمؤید پیدا کنیم، در «شاهنامهٔ» ابوالمؤید داستان آغش و هادان موجود بود ولی در «غرر» ذکری از او نیست و به‌احتمال قوی توان گفت که در «شاهنامهٔ» ابومنصوری هم وجود نداشت. چنانکه در شاهنامهٔ فردوسی، آغش (اشکش) جای معیّنی اشغال می‌کند، به‌مثابهٔ لشکرکش کیخسرو، ما می‌توانیم گمان بریم که فردوسی این داستان را یا از «شاهنامهٔ» ابوالمؤید یا از منبع اصلی اوگرفته است. بنا بر حدس بعضی از محققین تکیه براین بیت:

دل روشن من چو برگشت ازوی   سوی تخت شاه جهان کرد روی

که فردوسی به‌بخارا رفت، بی‌اساس نیست.

به‌عقیدهٔ ما داستان لهراسپ در «شاهنامهٔ» فردوسی از مجموعهٔ ابومنصوری که درآنجا لهراسپ مثل هم عصر شاهنشاه بخت نصر تصویر شده است، گرفته نشده، و منبع فردوسی «شاهنامهٔ» ابوالمؤید که درآنجا داستان جداگانهٔ لهراسپ وجود داشته، بوده است. درعین حال فردوسی از «شاهنامهٔ» ابوالمؤید داستانهای کی‌شکن، گرشاسپ و نریمان را اقتباس نکرده است.

سعید نفیسی می‌نویسد که در یکی از نسخه‌های خطی «شاهنامهٔ» فردوسی از مجموعهٔ ابوالمؤید ذکرشده، ولی چنانکه در بالاگفتیم مؤلفین کتاب ابومنصوری «شاهنامه» نخوانده بودند و ذکر او در نسخهٔ فردوسی به‌عقیدهٔ ما تصرّف کاتب است که منابع فردوسی را به‌درستی نمی‌شناخت.

منبع داستان مرگ رستم در «شاهنامهٔ» فردوسی، کتاب آزادسرو است و این روایت فردوسی با روایت ثعالبی یکی است. اگر ثعالبی اسم آزادسرو را نمی‌برد ممکن است که مؤلفین کتاب ابومنصوری نیز ازکتاب آزادسرو استفاده برده باشند ولی از آنکه فردوسی اسم آزادسرو را آورده است این امکان مشکوک به‌نظر می‌رسد

و این اختلاف را تا پیداشدن اطلاعات تازه دربارهٔ آزادسرو نمی‌توان حل کرد. از کتاب آزادسرو داستان شبرنگ (پسر دیو سپید) هم به‌دست ما رسیده است و نسخهٔ آن در موزهٔ بریتانیا موجود است.

بنابر روایات طبری و مسعودی، رستم و زال و زواره و فرامرز توسط بهمن کشته شده بودند و از این جا معلوم است که روایت مرگ رستم در «شاهنامهٔ» فردوسی از روایت «خدای‌نامه» مغایرت دارد و نولدکه به‌این مغایرت اشاره کرده بود.

بدین‌جهت ما روایت آثار ابومنصوری، فردوسی و ثعالبی باکتابهای ابوالمؤید و بلعمی را تعیین کردیم که منبع مشترک آنها کتاب آزادسرو بوده است و فردوسی در آغاز داستان رستم و شغاد به‌این کتاب اشاره می‌کند. خود فردوسی دربارهٔ گردان سیستان بیش از آنچه که در کتاب خود آورده است، می‌دانست و شاهد آن، گفتار رستم است با اسفندیار.

نیاکان من پهلوانان بدند   پناه بزرگان و شاهان بدند

زگرشاسب تا نیرم نامدار   سپهدار بودند و خنجرگزار

در جایی دیگر فردوسی، گرشاسپ را نبیرهٔ جمشید می‌داند و از این‌جا معلوم است که او با روایت «گرشاسپ‌نامه» آشنا بود.

«تاریخ طبری» فاقد داستان اسفندیار است و بنابراین در «شاهنامهٔ» ابوالمؤید نیز این داستان وجود نداشت و آنکه روایات فردوسی و ثعالبی کاملاً شبیه است دلیل آن است که داستان اسفندیار در «شاهنامهٔ» ابومنصوری وجود داشت.

در «تاریخ‌الرسل والملوک» طبری نوشته شده است که زریر در جنگهای بین گشتاسب و ارجاسب کشته شد ولی در ترجمهٔ این کتاب توسط بلعمی این داستان وجود ندارد و اگر «شاهنامهٔ» ابوالمؤید داستان زریر را می‌داشت» بلعمی آن را در ترجمهٔ خود می‌آورد مانند موارد دیگری که بلعمی هرچه در اصل عربی نبوده و در کتاب ابوالمؤید بوده اضافه می‌کرد. این که دربارهٔ زریر در «مروج» مسعودی اشاره‌یی نمی‌شود، شاهد آن است که در سکیسران، هم این داستان نبوده است و از این‌جا معلوم می‌شود که کتاب مذکور شامل داستانهای فقط دربارهٔ پهلوانان سیستان

بوده است.

داستان کاوهٔ آهنگر در «شاهنامهٔ» فردوسی و «غرر» ثعالبی یک منبع دارد و با روایت بلعمی متفاوت است هرچند رابطه‌یی اندک موجود است روایت بلعمی متفاوت است با اصل عربی، و آن چنین است: «إذا أراداللہ هلاکه (یعنی ضحاک) وثب به‌رجل من‌العامّة من اهل اصبهان یقال له کابی بسبب ابنتین کان له أخذهما رسل بیوراسب بسبب‌الحیّتین کانتا علی منکبیه وقیل انّه لما بلغ‌الجزع من کابی هذا علی ولده اخذ عصاً کانت بیده فعلّق بأطرافها جراباً کان معه ثم نصب ذالک‌العلم و دعاالناس الی مجاهدة بیوراسب محاربته.» و بعد طبری می‌نویسد که هنگامی که به‌کاوه پیشنهاد پادشاهی کردند: «فاعلمهم کابی أنه لایتعرض‌الملک لأنّه لیس من اهلها و امرهم ان یملّکوا بعض ولد جم.»

در ترجمهٔ بلعمی که منبع اصلی‌اش کتاب ابوالمؤید بوده گفته شده است که در اصفهان کشاورزی بود به‌نام کاوه و خادمان ضحّاک دو پسر او را کشتند. کاوه هنگامی‌که این خبر را شنید، شورش کرد و پیش‌بند آهنگری را درفش خود کرد. این اختلاف (کشاورز ـ دهقان) ناشی از استنباطی است که منابع مختلفی راکه بعضی از آنها با کتابهای ابومنصوری و فردوسی مشترک بوده است مورد نقد و بررسی دقیق قرار نداده‌اند. و ازین جهت می‌توان پذیرفت که فردوسی با کتاب ابوالمؤید آشنا بوده و یا آنکه فردوسی و ابوالمؤید منابع مشترکی داشتند که هم در خراسان (طوس و نیشابور) و هم در ماوراءالنهر (بخارا) پراکنده بوده است.

زوتانبرگ در مقدمه چاپ «غرر» مضمون آن را با مضمون «شاهنامهٔ» فردوسی مقایسه‌کرده و بدین نتیجه رسید که «شاهنامهٔ» ابومنصوری منبع مشترک هردو کتاب بوده است و هرچند بعضی روایات لفظ به‌لفظ مشترک است ولی بین آنها اختلافات مهمّی هم موجود است. مثلاً در «شاهنامهٔ» فردوسی داستانهایی هست که در «غرر» وجود ندارد (داستان سهراب، داستان بیژن و منیژه). بغیر از این، در روایات مشابه هم اختلافاتی موجود است. فی‌المثل در «غرر» دو روایت کیومرث موجود است و یکی از آنها جزء از «شاهنامهٔ» ابوعلی بلخی گرفته شده. در «غرر» داستانهای زیر از

«شاهنامهٔ» فردوسی وجود ندارد: جنگ کیومرث با اهریمن و کشته‌شدن سیامک؛ جنگ کیومرث و هوشنگ علیه دیو سیاه؛ به‌زنی گرفتن سه‌پسر فریدون سه‌دختر شاه یمن را.

«شاهنامهٔ» ابومنصوری شامل تاریخ مفصّل اشکانیان بود و این تاریخ در «شاهنامهٔ» فردوسی وجود ندارد، امّا در «الآثار» بیرونی باقی مانده است. درعین حال تاریخ پادشاهی اوّلین شهریار از سلسلهٔ اشکانیان در «الآثار» و «غرر» مغایرت دارد. تقی‌زاده این مشکل را لاینحل می‌داند، ولی ذبیح‌الله صفا برآن است که هنگام استنساخ، اشتباهی روی داده است و یا شاید ثعالبی روایت خود را از منبع دیگری گرفته است.

از بررسی منابع حماسه‌یی «شاهنامهٔ» فردوسی چنین برمی‌آید که شاعر از چند منبع استفاده کرده و در استفادهٔ آنها روش خاصی داشته و اصل این روش مبنی برانتخاب بوده است، یعنی فردوسی از روایات مختلف آن را انتخاب می‌کرد که به‌عقیدهٔ او اهمیّت بیشتری داشت و برای ارائه‌ی آرزومندی‌ها و افکار او گویاتر بود. ذبیح‌الله صفا با اتّکا برقول فردوسی که چندین‌بار می‌گوید که از منبع خود کلمه‌یی را هم نینداخته است و اضافه نکرده است، به‌چنین نتیجه‌یی می‌رسد که فردوسی در آفرینش موضوعها، تخیّل به‌کار نبرده است. و این عقیده به‌آن معنی کاملاً درست است که فردوسی در روایات و داستان‌هایی که در منابع وجود نداشته است، آفرینش و اختراع نمی‌کرد و تخیّل شاعرانهٔ خود وی در انتخاب موضوع از روایات گوناگون، در تجسّم حالات روانی قهرمانان، در مدلّل‌ساختن افعال و کردار ایشان، درنوشتن اشعار اخلاقی و فلسفی، در ساخت استخوان‌بندی همهٔ منظومه، در منسجم‌کردن همهٔ وقایع در یک بافت موضوعی بوده است. فردوسی اشعار «شاهنامه» را با افکار خود مملو ساخت و شخصیتهای جاندار و نمایان که از نمونه‌های نخستین (Prototype) خود بکلّی متفاوت‌اند، آفرید».

[**«خدای‌نامه‌ها و شاهنامه‌های مآخذ فردوسی»**، محمود نوری عثمانف، جشن‌نامهٔ *پروین گنابادی*، تهران، (۱۳۵۲): ۳۰۰-۳۰۲.]



«از جمله کتبی که در همان نیمهٔ اول قرن دوم هجری بوسیلهٔ ابن‌مقفع از زبان پهلوی به‌عربی ترجمه گردید کتاب یا کتابهائی بوده است که در مآخذ عربی به‌اسم کتاب‌التاج ذکر شده. این اسم، ترجمه تاجنامه است که در پهلوی تاجنامک خوانده می‌شده است. سابقاً اهل تحقیق گمان می‌بردند که کتاب‌التاج یا تاجنامه عنوان یک کتاب بوده و گرچه استاد فقید کریستن‌سن در موردی احتمال داده بود که شاید در ادبیات ساسانی تاجنامه‌های متعدد وجود داشته ـ لیکن این امر از حد احتمال تجاوز نمی‌کرد ولی امروز ما از این کتاب یا بعبارت دیگر از این دسته از کتابها اطلاعات بیشتری داریم. امروز ما می‌دانیم که تاجنامه در ادبیات پهلوی عنوان خاص یک کتاب نبوده بلکه مانند بیشتر عناوین آن دوره همچون «اندرزنامه» و چندنامه و «آیین‌نامه» عنوان عمومی کتابهائی بوده است که در موضوع خاصی تألیف میشده.

موضوع تاجنامه‌ها معمولاً چیزهائی بوده که دانستن آنها برای پادشاهان و شاهزادگان و طبقه اشراف مملکت از لحاظ آشناشدن با رسم و آیین شاهی و مملکت‌داری و آگاهی بر سرگذشت پادشاهان گذشته و سنتهای ایشان ضروری و جزء فرهنگ مخصوص این طبقه شمرده می‌شده و به‌این جهت هم با عنوان عمومی «تاج» که از مختصات پادشاهان بوده شناخته شده‌اند. این قبیل کتابها یا مشتمل بر تعلیماتی در امور سلطنت و تشریفات درباری و یا متضمن شرح‌حال و سرگذشت و کارنامه یکی از پادشاهان و سخنان حکیمانه و سومند و اندرزهائی بوده که در موضوعهای مختلف از زبان آنها روایت می‌شده.

بطور قطع نمی‌دانیم که در ادبیات ساسانی چند کتاب از این نوع وجود داشته ولی از جستجوهائی که تاکنون به‌عمل آمده نام و نشانی از چهارکتاب از این نوع که به‌زبان عربی ترجمه شده یافته‌ایم که چون در جای دیگر دربارهٔ آنها بطور تفصیل بحث کرده‌ایم دراینجا به‌تفصیل آن نمی‌پردازیم.

دراینکه آیا فردوسی یا گردآورندگان شاهنامهٔ ابومنصوری از این کتابها استفاده

کرده‌اند و یا اینکه متن پهلوی این کتابها تا اواخر قرن چهارم باقیمانده و در دسترس ایشان بوده است شک و تردید فراوان هست بلکه اگر بخواهیم ملاک داوری خود را دراین‌باره آن قسمت از آثار بازمانده از بعضی از تاجنامه‌ها و مقایسه آن با مطالب شاهنامه در همان زمینه قرار دهیم باید بگوئیم که گردآورندگان شاهنامه از این مأخذ بی‌اطلاع بوده یا آنها را در دسترس نداشته‌اند.

یکی از کتابهائی که از نوع همین تاجنامه‌ها بوسیله ابن‌مقفع به‌عربی ترجمه شده کتابی بوده که در الفهرست ابن‌ندیم بنام «کتاب‌التاج فی سیرة انوشروان» یاد شده یعنی «تاجنامه در سیرت انوشروان» گرچه چندی پیش بعضی از خاورشناسان بسبب آنکه اثری از چنین کتابی درجائی نیافته بودند و وجود چنین کتابی با گمان آنها دائر بر یگانه‌بودن کتاب تاجنامه مغایرت داشت در وجود چنین کتابی در ادبیات ساسانی تردید داشته و عبارت «فی سیرة انوشروان» را الحاقی می‌شمردند ولی همانطور که گفتیم امروز ما دربارهٔ این کتاب اطلاعات جامعتری داریم و حتی قسمتهائی از ترجمه عربی آنرا هم در بعضی از مآخذ عربی یافته‌ایم که نه‌تنها برای فهم نوع مطالب تاجنامه‌ها بلکه حتی برای روشن‌ساختن بعضی از حوادث دوران خسرو انوشیروان بسیار مفید و جالب است.

کتاب‌التاج فی سیرة انوشروان شرح حال و کارنامه‌ای بوده است از خسرو انوشیروان که انشاکنندهٔ آن خود وی بوده و به‌اصطلاح امروز یک Auto Biographi است. آثاری که توانسته‌ایم تاکنون از این کتاب از مآخذ قدیم عربی بدست آوریم شامل چند موضوع از حوادث مهم عصر انوشیروان است که علاوه برآنچه معمولاً در تواریخ مستند از خداینامه و منابع دیگر یافت می‌شود دارای اطلاعات بیشتر و دقیقتری است از مقایسهٔ این مطالب با آنچه در شاهنامه فردوسی در تاریخ وقایع زمان انوشیروان نقل شده این نتیجه بدست می‌آید که این کتاب در دسترس گردآورندگان شاهنامه نبوده است. و از این اوراق می‌توان در روشن‌ساختن بعضی از نقاط دورهٔ انوشیروان که در تواریخ شرقی روشن نیست استفاده نمود.

[**«شاهنامهٔ فردوسی و تاج‌نامه‌های ساسانی»**، محمد محمدی، هنر و مردم، (۱۳۵۴): ۱۵۳-۱۵۴/۱۲-۱۳]

ص ۹۹

البرز در شاهنامه

بهرهٔ نخستین از بخش سوم (ص ۹۹ - ۱۳۳)، دربارهٔ کوه البرز است، استاد کریمان ابتدا در این بهره با استفاده از منابعی مانند *وندیداد*، *گاتها*، *یشتها*، ... بیان می‌دارد که البرز در متون زردشتی، کوهی است مذهبی، مینوی و مثالی که با هیچ یک از کوه‌های زمین به‌صورت کلی قابل انطباق نیست. بلکه همهٔ کوههای زمین منشعب از آن هستند و سپس با استفاده از شاهنامه و سایر منابع، ثابت می‌کند که البرز در شاهنامه، با البرز شمال تهران قابل انطباق نیست بلکه کوهی است که در چهار نقطهٔ دنیا یعنی در هند، بلخ، فارس و قفقاز وجود داشته است.



دراین‌باره و در تائید نظرات استاد کریمان، تحقیقات بسیاری صورت گرفته است که هرکدام، به‌بیان گوشه‌هائی از این موضوع پرداخته‌اند.

«یکی از افسانه‌هائی که در ارتباط با البرز در شاهنامه آمده، مربوط است به‌مادر فریدون که فرزندش را برای حمایت و نجات به‌البرز می‌برد که به‌نظر می‌رسد این البرز در هندوستان قرارگرفته باشد... در افسانهٔ زال گفته می‌شود که سیمرغ، لانه‌اش را در البرز و در نزدیکی خورشید و غیرقابل دسترس، قرار داده است. در دامنهٔ این البرز بود که زال (به‌خاطر غیرمسکونی‌بودن این محل) رها شد. دراین‌جا نیز گفته می‌شود که البرز در هند بوده است.»

["**Alborz**", M, Boyce, *Iranica*, 1(1985): 811-813]



«در شاهنامه در داستان فرارکردن مادر فریدون و رهانیدن پسر خود، و در داستان پرورده‌شدن زال نزد سیمرغ و در داستان رفتن رستم برای آوردن کیقباد، و مواردی دیگر، از البرز نام برده می‌شود و به‌نظر می‌رسد که همه‌جا مراد کوههای شمال هندوستان است نه کوههای شمال ایران فعلی».

[**فردوسی و شعر او**، مجتبی مینوی، تهران، (۱۳۴۶): ۲۳۷]



«نامهای جغرافیایی که ایرانیان پیش از ورود به‌فلات ایران یعنی در همان ایران‌ویج یا در سرزمینهای میان راه به‌کار می‌برده‌اند در اوستا انعکاس دارد. این نامها را که در اوستا جنبهٔ اساطیری یافته در کتابهای دورهٔ ساسانی با امکنهٔ فلات ایران انطباق یافته می‌بینیم و احتمالاً انطباق در زمانهای پیش از ساسانیان انجام گرفته باشد. به‌عنوان مثال البرزی که در اوستا از آن نام برده شده و قطعاً سلسله جبالی که امروزه موسوم به‌البرز است، نیست.

نام جغرافیائی دیگری که در بحث شرقی باید به‌میان آید، البرزکوه است. رستم برای آوردن کیقباد به‌البرزکوه می‌رود. سواران افراسیاب در راه با او نبردی کوتاه دارند. چون رستم با کیقباد برمی‌گردد، دوباره با تورانیان برخورد می‌کند. پس البرزکوه در جائی باید بوده باشد که برای رسیدن به‌آن باید از کنار سواران تورانی گذشت. چنین کوهی باید با هندوکش انطباق داده شود. پیش از این نیز فرانک، فریدون را برای درامان‌بودن ازگزند ضحاک به‌دورترین نقطهٔ شرقی باید برده باشد که ضحاک را که در غرب کشور درآن سوی اروند است به‌او دسترس نباشد. این است که او رابه‌البرزکوه برده بود. البرز در اوستا به‌صورت Haraiti آمده است. هرائیتی در زبان پهلوی هَرَبُرز و در فارسی، البرز شده است. هرائیتی به‌نظر شادروان پورداود باید کوهی اساطیری یا بنا به‌تعبیر خود ایشان، کوهی معنوی و مذهبی بوده باشد».

[«**ایران‌زمین در شاهنامه**»، حسن انوری، *خاوران*، (۱۳۶۹): ۳-۴/۳۶-۴۵]



«تازش اهریمن لرزه‌ای سخت برتن زمین انداخت. دراثر این لرزش کوهها رستند. نخست دو رشته کوه اصلی رست. یکی البرز که پیرامون زمین است و به‌آسمان پیوسته. (باید دانست که منظور از پیرامون زمین یعنی مرز دو نیمکرهٔ زیرین و زبرین زمین) دوم کوه تیرک یا تیرک البرز که سطح نیمکرهٔ زبرین را به‌دو نیم می‌کند. این نکته، چنین روشن در متون پهلوی نیامده است و تنها نتیجه‌گیری از مطالب بندهش است که چنین نظری را تأئید می‌کند. در بندهش آمده است: «هنگامی که خورشید برآید برکشور ارزه، فرددفش، ویددفش و نیمی از خونیرث تابد؛ و هنگامی که به‌دیگر سوی تیرک اندر شود (بر) کشور سوه، واورو جرشن، واورو برشن و نیمی (دیگر) از خونیرث تابد. هنگامی که اینجا روز است آنجا شب است. زیراکوه تیرک را است (که) شب پیدا شود.»

از این گفتار برمی‌آید که کوه «تیرک» نیمکرهٔ زبرین زمین را به‌دو نیم می‌کند و هنگامی که شرق، جنوب و نیم‌شرقی ـ جنوبی خونیرث روز است، به‌علت وجود تیرک البرز، شمال و غرب و نیم‌غربی ـ شمالی خونیرث شب است. بنابراین، در واقع، «تیرک البرز» در خطی شمال شرقی ـ جنوب غربی نیمکرهٔ شایستهٔ زیست زمین را به‌دو نیمه می‌کند و باعث پیدائی شب و روز می‌شود.

نکتهٔ دیگری نیز در بندهش وجود دارد که مؤید وجود «تیرک البرز» است. «چگادی (= قلّه‌ای) یکهزار مرد بالا در میان جهان است که چگاد دائیتی خوانند. یوغ ترازوی رشن را تیغی به‌بن‌کوه البرز در سوی اباختر (= شمال) و تیغی بسر کوه البرز در سوی نیمروز (= جنوب) آفریده شد. برمیان آن چگاد دائیتی ایستد».

رشن از ایزدانی است که در روزشمار روان را داد می‌دهد و ترازوئی دارد که خوبی و بدی مردم را بدان می‌سنجد. شانه‌های این ترازو، که در پهلوی یوغ خوانده می‌شود، رشته کوهی است که، بدین روایت، یکسر آن در شمال زمین و سر دیگر آن در جنوب زمین به‌کوه البرز، که پیرامون زمین را فراگرفته است، می‌چسبد. شاهین

آن ترازو چگاد دائیتی است که درست در میان این رشته کوه و در واقع در میان جهان قرار دارد. از میان چگاد دائیتی راهی به‌دوزخ است و این همان راهی است که اهریمن زمین را از زیر سوراخ کرد و برروی زمین آمد.

از آنجا که در بحث از جغرافیای اساطیری هیچ‌جا اشاره‌ای به‌این رشته کوه نیست می‌توان گمان برد که «تیرک البرز» با این رشته کوه یکی است، هرچند که بنا به‌روایات قبلی تیرک البرز در جهت شمال شرقی ـ جنوب غربی زمین قرار دارد و نه در جهت شمالی ـ جنوبی. اما، وجود چنین اختلافهائی در اساطیر همهٔ ملل سخت طبیعی است. این افسانه‌ها در زمانهای مختلف و براثر شرائط مختلف رنگهای گوناگونی به‌خود گرفته‌اند؛ و فرنبغ، نویسندهٔ بندهش، روایات مختلفی را که در دسترس داشته است درکتاب خویش آورده است.

در ادبیات پهلوی اشاره به‌رشته کوهی دیگر نیز هست که در میانِ واوروجرشن و واوروبرشن، در شمال، قرار دارد.

چون ایزدتیشتر برزمین باران آورد، باد، آن آب را تا سه روز به‌جای‌جای زمین راند. در سوی نیمروز (= جنوب) دریای فراخوکرت را در کنار البرز پدید آورد که یک سوم این زمین را در بردارد. از آنجا که دو اقلیم جنوبی تنها نیمکرهٔ زیرین را بنا به‌اساطیر پهلوی در بر می‌گیرند، منطقاً باید انگاشت که بخشی از خونیرث را نیز دریای فراخوکرت فراگرفته است. بخصوص که در بندهش و گزیده‌های زاداسپرم سخن ازکوست (= ناحیه، جهت) نیمروز است و نه کشور نیمروز».

[**«جغرافیای اساطیری جهان در ادبیات پهلوی»**، مهرداد بهار، *نشریهٔ بنیاد فرهنگ ایران*، (۱۳۴۷): ۱/۱۱ ـ ۲۴]



«همینکه پهلوانان و گردان قوم از ماجرای زال اطلاع یافتند برپدر و مادر او مخصوصاً برطفل بی‌گناه دل‌شان سوخت و به‌سام چنین نظریه دادند که نوزاد را در کوه معروف به (البرزکوه) که قد آن سر بر آسمان می‌زند برده و نزدیک آشیانه سیمرغ که درآن نزدیکی‌ها واقع است بگذارند هرچه باداباد. می‌گویند یا در حوالی بلخ در

کوهی که همین حالا معروف به‌اسم (البرزکوه) است و (معبد نوبهار) در حوالی قریب آن واقع است یا طوریکه منهاج‌السراج جوزجانی در ۵۸۰ هجری قمری تصریح می‌نماید در غورکوه شامخی است که از راسیات جبال عالم است و سیمرغ سحرانگیز که شرح مربوط به‌آن خواهد آمد درآن کوه لانه و آشیانه داشت. بزرگان قوم چنین مشورة دادند که نوزاد را برده درکنار آشیانه آن مرغ بگذارد و تن به‌تقدیر دهد و منتظر باشد که مرغ با او چه معامله خواهد کرد.

مقصود (از البرزکوه) طوریکه پیشتر اشاره نمودم یاکوهی است درحوالی جنوب بلخ یا طوریکه منهاج‌السراج جوزجانی می‌گوید کوهی است در قطار پنج‌پاره‌کوه در (غور).

مقصود فردوسی از (البرزکوه) کوهی است که به‌این نام در افغانستان در جنوب بلخ و در جنوب (نوبهار) قرار دارد و در اطراف آن داستان‌ها و اسطوره‌های زیادی نقل می‌کنند. رفتن سام به‌طلب نیایش در معبد (نوبهار) اشاره‌ایست که این قصه را در نواحی (نوبهار) قرار می‌دهد که در (۵۰) کیلومتری جنوبی بلخ و نوبهار واقع شده است.

خبر دیگری که داریم از قاضی منهاج‌السراج جوزجانی که در طبقات ناصری بدین موضوع اشاره می‌کند و می‌گوید «در غور پنج پاره کوه بزرگ و عالی است که اهل غور اتفاق دارند که از راسیات جبال است یکی از آن «زال مرغ» مندیش است و چنین تقریرکنند که کوشک و دارالملک شنسبانیان در دامن آن کوه کنند وگویند: که سیمرغ، زال زر راکه پدر رستم بود درآن کوه پرورده است و بعضی از ساکنان دامن آن کوه چنین تقریرکنند که: در سنین میان خمساه و ستمائه بود از آن کوه آواز ناله و تعزیت آمد که زال زر درگذشت این دومین خبر تاریخی است که راوی آن هموطن ما از جوزجان است و ۸۰۰ سال قبل این حواله را بما می‌دهد و مبداء خبر او اتفاق (اهل غور است و واضح دیده می‌شود که اسطوره و داستان تا اندازه زیاد درین خبر دخالت دارد. معذالک آن را به‌حیث یگانه مأخذ تحریری قید نمودیم و از آن هم معلوم می‌شود که البرزکوه شمال ایران فعلی قطعاً مورد بحث نیست چنانچه خود

آقای مجتبی مینوی این نظریه را قبول می‌فرمایند و نظریه دیگرشان که البرزکوه را به‌شمال هندوستان می‌برند هم تطابق ندارد و چنین کوهی به‌این نام و نشان در آن حدود نیست.

در مسافرتی که به ۱۳۲۳ در غور نمودم در میان کوهها‌ئیکه از (راسیات جبال عالم)، است بلندترین آنها به‌گمان غالب و به‌اساس نظر یکی دو نفر مدققین خارجی «کوه‌زار مرغ مندیش» عبارت ازکوه «چهل ابدال» است این کوه در شمال (تیموره) (در ۱۳۲۳ تیموره مرکز غوربود) است. ژنرال فریهٔ فرانسوی در ۱۵۰ سال قبل، این کوه را بلندترین کوه (کره ارض) می‌خواند (هولدیچ) درکتاب (دروازه‌های هند) این کوه را ۱۲۰۰۰ فوت یعنی ۴۰۰۰ متر بلند می‌شمارد.

زیارتی در قله آن بنام (چهل ابدال) یا (چهل ملنگ) موجود است که اسباب شهرت آن کوه گردیده است. دورادور آن از دره‌های سرسبز و خرم و چشمه‌سارها پوشیده شده، پس احتمال دارد که «آشیانه عقاب» یا «لانه سیمرغ» در بالای این کوه بوده و قلهٔ آن حالا به‌زیارت «چهل ابدال» مشهور است.

پس البرزکوه یعنی جائیکه طفل نوزاد سام، را درآنجا گذاشته‌اند یا «البرزکوه» واقع در ۵۰کیلومتری جنوب بلخ است که تا امروز نام و نشان خود را حفظ نموده یا قلهٔ «چهل ابدال» غور است که ۸۰۰ سال قبل آواز درگذشتن او را اهالی غور شنیدند.

مقصود فردوسی از «کوه هند» که سام در مرحله دوم خواب خود می‌بیند که جوان خوش‌لباس با درفشی بلند در دست از آن کوه چون طوفان غریونده پایان می‌شود (هندوکش) است. این سلسله کوه عظیم چندین مرتبه ذکر شده که در وسط کابلستان افتاده و یونانیان به‌اسم و صفات مختلف آنرا یاد کرده‌اند و یکی از آن (کوکازوس هندوکش) یعنی (قفقاز هندی) و (هندوکش) در زبای زر اهالی (هندوکش) و مادرکتب جغرافیائی خود (گاه بصورت هند وکوه) از آن یاد کرده‌ایم «کشور هندوان» که سام در مرحله اول خواب خود می‌بیند که مردی براسپ تازی سوار است و بطرف او می‌آید مقصودم از آن (کابلستان) است. مقصود فردوسی از

(کشور هندوان) کابلستان و از (هندوستان) کشور هند است به‌این طریق کابلستان را از هندوستان جدا می‌کند».

[افغانستان در شاهنامه، احمدعلی کهزاد، کابل، ۲۷-۳۸]

ص ۱۰۱

پل چینوت

در قسمتی از بهره نخستین از بخش سوم (ص ۱۰۱ ـ ۱۰۲) به‌بررسی البرز در کتب باستانی و اوستا پرداخته شده و بدین مناسبت از پل چینوت (پل صراط) نیز بحثی به‌میان آمده است. استاد کریمان با استفاده از *وندیداد* و *گاتها*، به‌طور مختصر از این پل سخن گفته‌اند ولی به‌دلیل اهمیت این موضوع که تقریباً پدیده‌ای مشترک در میان تمام ادیان الهی است به‌توضیح بیشتری با استفاده از منابع زردشتی، پرداخته خواهد شد.



«اوستای نوین برای این معنا ترکیب چینوَت پرتو činvat-porotu را بکار می‌برد ولی در گاهان دو بخش جدا هستند و بخش نخست آن در حالت تکین است؟ چینوَتو پرتو؛ این واژه را بارتلمه به «پل جداکننده» (داور و حَکَم) ترجمه می‌کند و گمان می‌کند که مفهوم آن بیشتر جنبهٔ جهان دیگر دارد، و بنیاد آن در مسائل جهان پسین زردشتی است.

... بخش دوم کتاب مِینوکیِ خَرتْ در توصیف خود از سفر آسمانی روان گروندهٔ اشه از پل چینوت چنین یاد می‌کند که آن، پلی دراز است و هرگاه روان گرونده‌اش از آن پل بخواهد گذر کند، به‌پهنای یک فرسنگ فراخ می‌شود. در بندهش بخش ۳۰ جای افسانه‌ای پل چینوت را می‌یابیم: در میان جهان، کوهستان چکات دایتیک

čakāt i dāitīk یا کوهستان دادگاه، آنجا که خدای داوران ترازوی خود را در دست دارد؛ در میان چکات دایتیک کوه هَرْبُرز قرارگرفته است، و در شمال در پای این کوه که زیر آن دوزخ قرار دارد، پایان پُل چینوت، است، و آن سرِ دیگر پل در نوک این کوه است. پل چینوت در بالاترین نقطه به‌تیزی لبهٔ شمشیر باریک است.

... پل در دگرگونی کامل زمین نابود خواهد شد، زیرا از جمله همین دگرگونیها است که باید همه درّه‌ها پر و همه کوهها و طبیعة با اینها چکات دایتیک و هَربُرز و پل چینوت که به‌آن استوار شده بود ـ پست و هموار شوند. بعکس چیزی که بسیار مهم است این است که در رفتن به‌آسمان و دوزخ و در معراج ارداویراف، پل چینوت به‌کار انتقال به‌جهان دیگر می‌آید.

[**دین‌های ایران باستان**، ه. س. نیبرگ، ترجمهٔ سیف‌الدین نجم‌آبادی، تهران، (۱۳۵۹): ۱۸۰-۱۸۲].



«بیستم پرسش آن را پرسید که پل چینود و چکاد دایتی (راه پرهیزکاران، چگونه است. اگر پرهیزکاران باشند، چگونه و اگرگناهکار، چگونه است؟ پاسخ این است که دستوران چنین گفتند که چکاد داییتی در ایرانویج به‌میان جهان است. در نزدیکی چکاد داییتی، مینوی تیغ شکل پل چینود است که از حصار البرز تا به‌چکاد داییتی بازافکنده شده است. به‌طوری که آن پل به‌مانند تیغ بسیار پهلوست که پشت آن باشد که فراخ؛ و باشد که باریک و تیز باشد و نواحی پهن آن، چنان فراخ است که بیست و هفت نای پهنا دارد و نواحی تیز آن چنان تنگ است که در باریکی مانند لبهٔ تیغ استره است. وقتی که روان پرهیزکاران و گناهکاران برسند، بدان سویی که مناسب ایشان است بگردد.»

[«**دادستان دینی، پرسش ۲۰**»، به‌نقل از یادداشتها در کتاب *روایت پهلوی*، ترجمهٔ مهشید میرفخرائی، تهران، مؤسسه مطالعه و تحقیقات فرهنگی، (۱۳۶۷): ۹۸].



برای اطلاع بیشتر از چگونگی اعتقاد به‌پل چینوت در فرهنگ زردشتی، بنگرید به:

- **گزیده‌های زادسپرم**،تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، (۱۳۶۶): ۵۳.

- **روایت پهلوی**، ترجمهٔ مهشید میرفخرائی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، (۱۳۶۷): ۱۹.

- **ارداویرافنامه**، فیلیپ ژینو، ترجمه و تحقیق ژاله آموزگار، تهران، (۱۳۷۲): ۵۰، ۷۵.

- **اوستا (وندیداد و یسنا)**، گزارش و پژوهش جلیل دوستخواه، تهران، مروارید، (۱۳۷۰): ۲۶۵/۱، ۸۷۰.

- «**درباره چینود پل و روان درگذشتگان**»، مهرداد بهار، *پژوهشی در اساطیر ایران*، تهران، (۱۳۶۲): ۲۸۸-۲۹۱.

ص ۱۰۵

بُرزکوه

در صفحات ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴-۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱ و ۱۳۸، آمده است که واژهٔ «بُرز» در شاهنامه دوازده بار تکرار شده است که در پاره‌ای موارد به‌جای «البرز» آمده و در پاره‌ای دیگر به‌عنوان صفت برای کوه به‌کار رفته است. در تکمیل تحقیقات استاد کریمان دربارهٔ کاربرد واژهٔ «بُرز» می‌بایست بدین نکته بپردازیم که واژهٔ یادشده، هشتاد و یک بار به‌معانی مختلف در شاهنامه تکرار شده است. بدین ترتیب: «بلند» (۱ بار)، «پیکر» (۱۳ بار)، «بزرگ» (۳۹ بار)، «قدرتمند» (۱۶ بار) و «کوه» (۱۲ بار)[1]. از دوازده مورد آخر که استاد کریمان بدان پرداخته بود، یک مورد به‌معنی دیگری به‌کار رفته که برای روشن‌شدن آن، ناگزیر از درج خلاصهٔ مقاله‌ای هستیم از استاد باستانی پاریزی تحت عنوان «بُرزکوه» که نشان می‌دهد یکی از آن دوازده مورد کلمهٔ «بُرز»، نه به‌عنون صفت و نه به‌جای کوه البرز، هیچ کدام به‌کار نرفته بلکه «بُرز»، شکل تغییریافته‌ای از «بارز» است که در روند تغییرات معانی خود سرانجام به‌شکل «پاریز» درآمده است. و منظور از «بُرزکوه»، در داستان انوشیروان، «کوه بارز» (جبال‌البارز) و یا «پاریزکوه» در جنوب غربی کرمان است.



«فردوسی، در ابتدای کار انوشیروان، پس از آنکه از «اندرز نوشیروان به‌ایرانیان،

---

۱. نک: *فرهنگ ولف*، ۱/۱۳۶.

و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را» یاد می‌کند و صحبت «از دیوار برآوردن بین ایران و توران» پیش می‌کشد، فصلی تحت عنوان «گوشمالی‌دادن نوشیروان، آلانیان، و بلوچیان و گیلانیان» به‌میان می‌آورد که هرچند از جهت جغرافیایی، حق این بود، هرکدام عنوانی خاص داشته باشند، ولی از جهت اینکه اشاره به‌وقایع آن بسیار کوتاه است، در یک فصل خلاصه شده.

خلاصه سخن اینست که پس از فتح الان، انوشیروان به‌هند لشکرکشید (هرچند فاصله بسیار بعید است) و درآنجا به‌او خبر دادند «که گشت از بلوچی جهانی‌تباه»، و هم‌چنین صحبت به‌میان آمد که درگیلان هم آشفتگی پدید آمده و حتی «زگیلان تباهی فزون است ازاین»، نوشیروان به‌خشم آمد که ما داریم اطراف عالم را مثل هند و الانان آرام می‌کنیم، آنوقت چطور می‌شود که «بسنده نباشیم با شهر خویش»؟

یکی از همراهان، ضمن اشاره به‌مشکلات شروع کار هرپادشاهی، و از جهت یادآوری، توضیح داد که جنگ با بلوچها بی‌فایده است و حتی اردشیر ـ جدّ ساسانیان ـ هرچند به‌مشورت «کاردانان پیر» به‌چنین جنگی دست یازید اما بهره‌ای نبرد.

نبد سودمندی به‌افسون و رنگ نه از بهر رنج و نه پیکار و جنگ

بالنتیجه به‌قول فردوسی:

اگر چند بُد این سخن ناگزیر بپوشید برخویشتن اردشیر

ولی انوشیروان ازین گفتار مشاور خود خوشش نیامد:

زگفتار دهقان برآشفت شاه به‌سوی بلوچ اندر آمد به‌راه
چو آمد به‌نزدیک آن «برزکوه» بگردید گرد اندرش با گروه
بدانگونه گرد اندر آمد سپاه که بستند برباد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ سپه بود برسان مور و ملخ
منادی‌گری گرد لشکر بگشت خروش آمد از کوه، وزغار و دشت
که هرک از بلوچی بیابند خرد چه از تیغ‌داران و مردانِ گرد
اگر انجمن باشد، ار اندکی نباید که یابد رهایی یکی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
ازیشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد و جنگی و کودک نماند
سراسر به‌شمشیر بگذاشتند / ستم‌کردن لوچ برداشتند
بشد ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که برکوه اسپان گله / بُدی بی‌نگهبان و کرده یله
شبانی نبودی بر گوسفند / به‌هامون و بر تیغِ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
از آنجایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید...

مطلبی که در نظر اول به‌چشم می‌خورد اینست که چرا لشکرکشی الان (در شمال خزران) و لشکرکشی هند و بعد بلوچ و سپس گیلان، در یک فصل و پشت سر هم آمده، و حال آنکه لااقل وضع جغرافیایی این محال ایجاب می‌کند که لشکرکشی در طی مدتی نسبتاً طولانی ـ حداقل به‌تناسب سالهای عبور اسکندر از این راهها ـ و بالاخره در فصول جداگانه یاد شود.

وقتی، مسیر این حوادث را در کتب تاریخی معتبر نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که آنها نیز این وقایع را خیلی کوتاهتر ـ حتی در دو سه کلمه پشت سر هم ـ آورده‌اند، و یکبار دیگر ثابت می‌شود که منبع اصلی آنها، همان سیرالملوک‌ها بوده، و فردوسی نیز طابق‌النعل بالنعل ـ مثل سایر جاها ـ عیناً آنرا به‌شعر روایت کرده است.

این برزکوه که فردوسی نام می‌بَرَد کجاست؟ و این بلوچان که دراین کوه مسکن داشته‌اند ازکدام قبایل بوده‌اند؟

وقتی واقعه را در طبری دنبال کنیم، این عبارت را می‌بینیم «... وارتجع... بلاداً کانت من مملکة فارس، خرج بعضها من یدالملک قباد، منهاالسندوبست، والرخَّج، و زابلستان، و طخارستان، و دهستان، و کابلستان... واعظم‌القتل فی امّة یقال لها «البارز» و اجلی بقیّتهم عن بلادهم و اسکنهم مواضع من بلاد مملکته...»

ابن‌اثیر نیز که بیشتر مطالب این عهد خود را از طبری گرفته یادآوری می‌کند که انوشیروان حدود مملکت را تا سند و بُست و رخج و زابلستان و طخارستان رساند

و با بارز جنگها کرد و بقایای آنها را از محل سکونتشان کوچ داد.

ابن‌خلدون نیز تقریباً همین مطالب را از طبری و ابن‌اثیر اقتباس کرده و می‌گوید: (انوشیروان) بن‌قباد... استردالبلاد التی تغلب علیها جیران‌الاطراف من‌الملوک مثل‌السند و بُست و الرخّج و زابلستان و طخارستان و دهستان، واثخن فی امّةالبارز، و اجلی بقیتهم، ثم اوهنوا و استعان بهم فی حروبه...

کریستین‌سن، در تاریخ ساسانیان خود، در جزء کارهای مهم انوشیروان می‌نویسد: نکته دیگری از اصلاحات لشکری خسرو اول هست که قبل از هرکس موسیو اشتاین آن را دریافته است: پس از آنکه کسری قوم کوهستانی موسوم به‌بارز را ـکه ساکن کرمان بودند ـبه‌اطاعت درآورد، بازماندگان آنها را به‌قسمتهای مختلف کشور انتقال داد و به‌آنها مسکن اعطا کرد و مجبور به‌خدمت سربازی نمود.

اشتاین و کریستین‌سن هم این مطلب را ظاهراً از همان عبارت طبری دریافته‌اند. نلدکه نیز متوجه این نکته شده بود که عبارت طبری را به‌این صورت نقل می‌کند: «و نیز از قومی که پاریز خوانده می‌شدند بسیار بکشت و بازمانده‌های ایشان را از زمینشان بیرون کرد و در دیگر جاهای مملکت خود بنشاند و ایشان سر بندگی فرود آوردند و او را در جنگها یاری کردند». نلدکه در تعلیقات این کتاب توضیح می‌دهد: پاریز، نام قوم راهزن سرکشی در کرمان که در زمان عباسیان قبول اسلام کردند، و ضمناً از «پاریزکوه» نام می‌برد در جنوب غربی کرمان که در باب آن صحبت خواهیم کرد. در طبری و کامل، بلافاصله بعد از این واقعه صحبت از جنگ با طایفه صول (شول) هم هست که ربطی به‌ما نحن فیه ندارد.

در ترجمهٔ بلعمی این قسمت، به‌همین صورت خلاصه و با حذف بعضی اسامی آمده است.

«... وانوشروان سپاه از هندوستان بازگردانید، و پادشاهی جهان برو راست شد... و حدّ مشرق تا سرزمین خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و دربندِ خزران و دیار طبرستان و گرگان و کوهستان تا همه زمین عراق و جزیره و شام... همه بر نوشروان راست بیستاد...»

از نقل عبارات تاریخی در می‌یابیم: جنگی که با بلوچان به‌انوشیروان نسبت داده‌اند، همان جنگی است که در طبری و ابن‌اثیر با قوم «بارز» یاد شده است. اکنون به‌توضیح بیشتری در باب این قوم و کوهستان آنها بپردازیم.

اصطخری در جزء کوهستانهای کرمان از سه کوه مهم نام می‌برد: «من مشاهیر جبالها المنیعه جبال القُفص و جبال البارز و جبال معدن الفضة». در ترجمه مالک از «کوه بارز» و سپس «ریقان» و مدینه «قفیر» و «حومه ـ کی به کوهستان ابوغانم بازخوانند» نام برده می‌شود.

در اصل عربی نیز همین عبارت هست «و حوالی جبل بارزالریقان و مدینه قفیر و حومه قوهستان ابی‌غانم»، باز در ترجمه فارسی گوید «سوی مغرب جیرفت سردسیر است، برف بارد میان نقره تا دربای تا جیرفت» و هم‌چنین در پیش کوه بارز نزدیک جیرفت جایگاهی که آن را میجان خوانند و برف و میوه و نعمت جیرفت از میجان و دربای خیزد.

ابن خردادبه، از این نام جزء آبادیها یاد کرده است و گوید «ولکرمان من المدن: القفص، والبارز، والمراج و البلوص و جیرفت ـ و هی اعظم مدنها ـ غیر ان الوالی ینزل السیرجان». لازم به‌توضیح است که دراینجا قبایل با شهرها مخلوط شده‌اند و حاکم‌نشین کرمان، سیرجان شناخته شده است.

دمشقی در مورد این کوهستان گوید: «... و فیه من الاحواز: جبال القفص و هی سبعة جبال، البارز یوجد فیها الحدید والفضة، و کان یسکنها طوائف من الاکراد لاتحصی کثرةً ولایقیلون لمن ظفروا به‌عثرةً من شدّة بأسهم...»

اصطخری نیز در باب جبال بارز توضیح داده است «... فاما جبال البارز، فانها جبال خصبة فیها اشجار بلدالصرود، و تقع فیها الثلوج، و هی جبال منیعة و اهلها لایتأدی بهم احد، و لم یزل اهلها علی المجوسیة ایام بنی‌امیة... فلما ولیّ الامر بنوالعباس اسلموا و کانوا مع ذلک فی منعه شدیدة الی ایام السخریه فأخذ یعقوب و عمرو ـ ابنااللیث ـ رؤوسهم و ملوکهم، واخلوا تلک الجبال من عیالهم...»

خلاصه ترجمه این تعریفات اینست که درآن حدود، کوهستان قفص مرکب از

هفت «کوه‌بند» است. از آن جمله کوهستان بارز که درآنجا آهن و نقره یافت می‌شود و ساکنان آن جمعی از عشایر بیابانگردند که بشماره نمی‌آیند از حیث کثرت، و از شدت و خشونتی که دارند کسی نمی‌تواند برآنها چیره شود و آنها را نابود کند. اصطخری از آبادانی و حاصلخیزی کوهستان بارز و درختان سردسیری و برف کوهستان بلند نام می‌برد و توضیح می‌دهد که کسی نمی‌تواند به‌آنان صدمه بزند به‌همین سبب مردم آن در تمام ایام بنی‌امیه همچنان زردشتی مانده بودند، و در زمان بنی‌عباس با وجود اسلام‌آوردن همچنان منکر بودند تا زمان تسلط یعقوب‌لیث که رؤسا و پادشاهان آنان اسیر شدند وکوهستان از وجود بیابانگردان پاک شد.

باز بد نیست صحبت از موقع و محل کوهستان بارز و قبایل آن به‌میان آوریم:

صاحب صورةالارض، هنگامیکه از راههای بین جیرفت به‌دریا صحبت به‌میان می‌آید، می‌گوید: «از ولاشجرد راهی بسوی دریا می‌رود و درآن «کومیز» و پس از آن «ده بارِشْت» قرار دارد و از سوی راست این ناحیه به‌هرموز می‌رسد». به‌گمان بنده این آبادی ده بارست نیز منتسب به‌همان قوم بارز می‌تواند باشد محل آنهم در دامنه جنوبی جبال بارز است.

ابن‌حوقل باز در مورد محل جبال بارز به‌همان روال قول اصطخری گوید: «از جیرفت به‌سوی پایین سلسله جبال دیگری بنام «جبال بارز» آغاز می‌شود و میان این دو سلسله (جبال جیرفت و جبال بارز) شِعْب «درفارد» درج شده و از جانب چپ جبال بارز میان این جبال و مرز شهر «دهج» است، و در پایین این شهر، شهرهای قفیز، باهت(؟) ریقان است، و ریقان در طرف مقابل مرز خواش قرار دارد». درینجا باید یادآوری کرد که ظاهراً این قفیز محرف قفیر مندرج در اصطخری است و هردو اینها غیر از «غُبَیْرا» است که اندکی بعد باز ابن‌حوقل از آن نام می‌برد. ابن‌حوقل بار دیگر از جبل بارز و ریقان و شهر دهج و قفیز و حومهٔ قوهستان ابی‌غانم عیناً مثل اصطخری یاد کرده کوههای قفص و بارز را ازکوههای نقره جدا می‌کند و توضیح می‌دهد که کوههای بارز فراخ نعمت‌تر از جبال قفس و دارای معادن آهن است.

آبادی کرمان اصولاً مربوط به‌همین سلسله جبال است که از شمال غربی به‌جنوب شرقی کشیده شده تا «جِزموریان» خاتمه می‌یابد. وزیری در توصیف آن می‌گوید: «حدفاصل میان کرمان و فارس کوهی است که از شمال غربی کرمان می‌آید از میانه بلوک شهر بابک و انار می‌گذرد و فاصله است مابین سیرجان و رفسنجان، و قطع می‌کند میانه اقطاع و بردسیر و جیرفت را، هم‌چنین ساردویه را، و بخاک بلوچستان می‌رسد... در همه جای این کوه که بروطول کرمان می‌گذرد آبادانی و باغات و زراعات و محل مرتع ایلات و حَشَم است ـ آنچه از این کوه در محال شهر بابک واقع است کوه راویز و میمند گویند، و آنچه در خطّهٔ سیرجان است پاریز و سوخته‌چال نامند، و آنچه در اقطاع باشد کوه شاه و «سنگِ عشق» خوانند و هرچه در محال ساردویه است بَهرْآسمان Bahrâsmân و رُمان و بارچی و لری نام دارد، و آنچه در شرقی جیرفت است جبال بارز معروف است، و آنجا که به‌خاک بلوچستان می‌رسد کوه نمداد گویند».

وزیری در جای دیگر جبال بارز را شمال شرقی جیرفت نام برده ـ که صحیح‌تر است و گوید «قنوات درآن جبال بسیار است. قبیله‌ای که تقریباً هزار و پانصد خانوار می‌باشند درآنجا متوطن‌اند، اغلب سیاه‌چادر دارند... و موسومند به‌طایفهٔ «جبال بارز»... قریه اَمْگِزْ ییلاق خوانین جبال بارزی است، و میجان که آب و هوای آنجا معروف است». خود وزیری این قریه را دیده است.

وجه تسمیه قوم بارز (= پاریز) را از ریشه براز و برز می‌توان تصورکرد که به‌معنی بلندی و کوه باشد و البرز هم از آنست. ولی با اختصاصاتی که جغرافیانویسان در باب اعتقادات این طوایف و هم‌چنین جنگجوئی و سلحشوری و روحیه عشایری و توحش آنان نوشته‌اند شاید بتوان اصل آن را ازکلمه پهلوی بَئیَرْزدْ Baîrazd دانست که در بندهشن به‌معنی «برانگیزنده جنگ» آمده است. و این کلمه درست صورت تلفظ بارِزْد Bârizd و بهرزد Bahrizd می‌تواند باشد که نام اصلی این قوم ضبط شده. کلمه بَئیرَزْد در دینکرت به‌صورت بَرَزدْ آمده به‌معنای «آنکه جنگ برمی‌انگیزاند» گمان من اینست که این تعبیر بهترین وجه تسمیه این قوم می‌تواند باشد.

با این مقدمات شاید بتوان نتیجه گرفت که:

۱ـکوهستان میان کرمان و فارس ـ لااقل قسمت عمدهٔ آن از حوالی رفسنجان تا نزدیک جیرفت (حدود سی فرسنگ) بنام جبال بارز خوانده می‌شده است.

۲ـ دو قسمت اختصاصی این کوهستان ـ بنام «کوه بارچی» ضبط شده.

۳ـ طایفهٔ بارز دراین کوهستان مسکن داشته‌اند که چند بار از جمله درزمان انوشیروان و بعد یعقوب لیث ـ و بالاخره قاورد سلجوقی و دورهٔ اتابکان فارس قلع و قمع شده‌اند.

[**«برزکوه»**، محمدابراهیم باستانی پاریزی، هنر و مردم، (۱۳۵۴): ۱۵۳-۱۵۴/۱۷۰-۱۸۳]

ص ۱۴۱

مازندران در شاهنامه

بخش‌های چهارم، پنجم و ششم (ص ۱۴۱-۲۴۶) که تقریباً نیمی از حجم اصلی کتاب را تشکیل می‌دهد، اختصاص دارد به‌بحث «مازندران در شاهنامه». این موضوع از مهمترین مباحثی است که دراین کتاب، مطرح شده است. استاد کریمان دراین زمینه، با استناد به‌منابع قدیم و ابیات شاهنامه، ثابت کرده‌اند که منظور از مازندران درشاهنامه، مازندران فعلی در شمال تهران نیست. چراکه این منطقه را در آن روزگار «بیشهٔ تمیشه» «بیشهٔ نارون» و یا «طبرستان» می‌نامیدند و مازندران به‌روزگار پیشین، بر دو منطقه از جهان اطلاق داشته است. یکی در مغرب در حدود شام و یمن تا مصر (مازندران مغرب) و دیگری در مشرق در حدود شمال هندوستان و کشمیر و فلات پامیر و بدخشان (مازندران مشرق)، و منظور از مازندران در شاهنامه، گاه منطقهٔ نخستین (مازندران مغرب) و گاه منطقه دوم (مازندران مشرق) است. مهمترین ویژگی این بخش ازکتاب، آن است که حدود و ثغور دو مازندران مغرب و مشرق، تعیین و حتی نقشهٔ آن نیز دقیقاً ترسیم شده است و همچنین ماجراهائی که در هریک از دو مازندران، رخ داده بود نیز معلوم و از یکدیگر تفکیک شده است.



دربارهٔ موضوع «مازندران در شاهنامه» مقالات و تحقیقات بسیاری تاکنون نوشته

شده است. تنها کسی که پیش از استاد کریمان به‌طور مشروح به‌این موضوع پرداخته، دکتر صادق کیا است که در مقاله‌ای به‌نام «شاهنامه و مازندران» نظرات خود را ارائه کرده است. پس از وی مقالات دیگری نیز درهمین زمینه نگاشته شده که اهم آنها دراین بخش آمده است. دربارهٔ این تحقیقات، ضروری است گفته شود؛ تمامی محققانی که به‌این موضوع پرداخته‌اند، متوجهٔ این نکته شده‌اند که مازندران مطرح شده در شاهنامه، مازندران فعلی در شمال ایران نیست ولی در تعیین محل واقعی مازندران یا سکوت اختیار کرده‌اند و یا اینکه به‌طور خیلی خلاصه، حدس زده‌اند که مازندران باید در حدود هند بوده باشد. دراین میان استاد مجتبی مینوی، تنها با ذکر این جمله که «مازندران بر سرزمینی در حدود مغرب‌زمین و بسیار دور از ایران اطلاق می‌شده»، نظری متفاوت با بقیه بیان داشته است. درسالهای اخیر، مقاله‌ای نگاشته شده است؛ تحت عنوان «مازندران در جنگ‌های کیکاوس و رستم با دیوان». نویسنده به‌اختصار (و احتمالاً بدون آگاهی از نظرات استاد کریمان)، نظری کاملاً مشابه با آنچه ایشان بیان داشته، در مقالهٔ خود آورده‌اند. قسمت اعظم این مقاله در پایان همین بخش آمده است.



«مازندرانی که در شاهنامه از رفتن سام وکیکاوس و رستم به‌آن سخن رفته است، طبرستان یعنی مازندران کنونی نیست. این نظر چنان که دیده خواهد شد، تازگی ندارد و من دلیل‌های زیر را برای آن آورده‌ام:

۱ـ وصف‌هائی که در شاهنامه از مازندران شده است، گاهی مازندران کنونی و گاهی سرزمینی را با ویژگی‌های دیگر نشان می‌دهد.

۲ـ در شاهنامه، آن‌جا که منوچهر در مازندران کنونی (ساری و آمل)، ازکار زال و رودابه آگاه می‌شود و پسر خود، نوذر را نزد سام، پدر زال، به کرگساران و مازندران می‌فرستد و او را نزد خود می‌خواند، آشکار است که آن مازندران، سرزمینی است دور از آمل و ساری.

۳ـ در شاهنامه، مازندرانی که سام و کاوس و رستم به‌آن رفته‌اند، سرزمینی است جداً از ایران با مردمانی ناایرانی.

۴ـ در شاهنامه، از طبرستان یا مازندران کنونی، هیچگاه به‌بدی یاد نشده و سخنی از بدی مردمان آن و زیستن دیوان و جادوان درآن و لشگرکشیدن سام و کاوس و رستم به‌آن نرفته است. این سرزمین نه‌تنها از آن ایران است. بلکه نشستنگای فریدون و منوچهر، دو شهریار نامور و بزرگ و دادگر این کشور است.

۵ـ در شاهنامه، آنجا که سخن از مازندران است، هیچگاه از گیل‌مردم، دریای گیلان، گرگان، تمیشه، آمل، ساری. همچون مردم و شهرهای آن سرزمین یا همسایهٔ آن یادنشده و همچنین در سخن از آنها نام مازندران همچون سرزمینی وابسته نیامده است.

۶ـ با آن که در شاهنامه، طبرستان (آمل، ساری و تمیشه) نشستنگاه فریدون شمرده شده، هرگز از زیستن او در مازندران سخن نرفته است... در دینکرد و *ایاتکار ژاماسپیک* هم آنجا که سخن از جنگ فریدون با مازندرانیان رفته، نه از نشستن و زیستن او در مازندران یادی شده است و نه از طبرستان و شهرهای آن.

۷ـ این حقیقت که مازندرانی که کیکاوس به‌آنجا رفته و گرفتار شده و سپس رستم به‌آنجا لشگر کشیده و او را باز آورده است، مازندران کنونی نیست، در برخی از نوشته‌های کهن فارسی و عربی یاد شده است.

[مانند]، *تاریخ طبرستان*،... *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران*،... *زین‌الاخبار گردیزی*، ....، *احیاءالملوک*.

۸ـ در دیباچه شاهنامهٔ ابومنصوری که در سال ۳۴۶ هجری نوشته شده، چنین آمده است: «و آفتاب برآمدن را باختر خوانند و فروشدن را خاور خوانند و شام و یمن را مازندران خواندند و عراق و کوهستان را شورستان خوانند و از چپ روم خاوریان و مازندرانیان دارند و مصر گویند از مازندران است». پیداست که نویسندهٔ این دیباچه، مازندران را جائی به‌جز طبرستان می‌دانسته است.

۹ـ در *مجمل‌التواریخ والقصص* که در سال ۵۲۰ هجری نوشته شده، در گزارش

پادشاهی فریدون، از رفتن او به‌مازندران سخن رفته و برای آن سرزمین صفت «مغرب» آورده شده است: «و فریدون، قارن کاوه را به‌چین فرستاد تا کوش پیل‌دندان رابگرفت. بعد از آن به‌مازندران مغرب رفت و کروض ایشان را بگرفت».

۱۰ـ مسعود سعد سلمان در چکامه‌ای که در ستایش محمد خاص سروده، مازندران را چنین وصف کرده است.

چون زحضرت به‌سوی هندوستان زد به‌فرمان شاه لشگرگاه
چشم گیتی به‌تیغ کرد سپید روی گردون به‌گرد کرد سیاه
در همه بیشه‌ها زسهمش رفت شیر شرزه به‌سایهٔ روباه
آبدان شد همه زباران ریگ بارور شد همه به‌دانه گیاه
دشت مازندران که دیو سپید در وی از بیم جان نکرد نگاه
گرمی او نبرده بوی نسیم خشکی او ندیده روی میاه
روزی بودی که صدتن کاری اندر او گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین به‌دولت او حوض کوثر شد اندر او هرجاه
ره چنان شد زآب کاندر وی حاجت آمد سپاه را به‌شناه

وصف این مازندران که در هندوستان یا نزدیک آن بود، مازندرانی را که کاوس درآن گرفتار شد به‌یاد می‌آورد در دینکرد هم در خلاصهٔ فصل بیستم سوتگرنسک اوستا، آن‌جا که سخن از لشگرکشی فریدون به‌مازندران است، آن سرزمین را در هندوستان یا نزدیکی‌های آن می‌یابیم. زیرا که فریدون و مازندرانیها، در دشت پیشانیکس (پیشانسیه) به‌هم می‌رسند و نویسندهٔ بندهشن می‌گوید که این دشت در کابلستان است.

۱۱ـ یاقوت حموی در *معجم‌البلدان* که در سال ۶۲۱ هجری فراهم آورده، زیر طبرستان چنین نوشته است: «و طبرستان فی‌البلادالمعروفه بمازندران ولادری متی سمیت به‌مازندران فانه اسم لم نجده فی‌الکتب‌القدیمة و انّما یسع من افواه تلک‌البلاد ولاشکّ انهما واحد». «مازندران، اسم لولایة طبرستان و قد تقدّم ذکرها و ما اظنّ هذا الا اسماً محدثاً لها ما فی لم اره مذکوراً فی کتب‌الاوائل». این گفتهٔ

یاقوت، راست است زیرا که مازندران درکتابهائی که تا سدهٔ چهارم هجری نوشته شده به‌معنی طبرستان دیده نشده و در سدهٔ پنجم است که آن را در برخی ازکتابها، به‌این معنی تازه می‌بینیم».

[**«شاهنامه و مازندران»**، صادق کیا، *سخنرانیهای نخستین دورهٔ جلسات سخنرانی و بحث دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی*، تهران، (۱۳۵۰): ۱۵۲-۱۸۵]



«با توجّه به‌آنچه از مقالهٔ مزبور [«شاهنامه و مازندران»]، نقل کردیم پرسش زیر مطرح می‌شود:

اگر به‌دلایل یادشده، فردوسی نباید از مازندران کنونی با لفظ مازندران یاد کرده باشد، این سخن که وصفهای شاهنامه از مازندران گاه مازندران کنونی و گاه جائی دیگر را نشان می‌دهد چه مفهومی دارد؟ آیا این بدان معنی نیست که در شاهنامه به‌دو مازندران اشاره شده است؟ و در صورتیکه نویسنده مقالهٔ مزبور، مازندران شاهنامه را یکی بیش نمی‌داند ـ که از پایان مقالهٔ وی نیز، چنانکه پیش ازین گفتیم، همین مفهوم استنباط می‌شود ـ تفاوت در اوصاف این مازندران را چگونه باید توجیه کرد؟ نویسندهٔ مقاله به‌این پرسش پاسخ نگفته است و مسامحت یادشدهٔ وی همین است. براین اساس در سطور زیر ضمن بیان نکاتی دربارهٔ جغرافیای اساطیری و حماسی، سبب تفاوت اوصاف مازندران به‌زعم نگارنده، روشن خواهد شد:

با توجه به‌این نظرکه حماسه، حتی حماسهٔ تاریخی، «از لحاظ سرشت و ماهیّت با تاریخ تفاوت بنیادی دارد.»، می‌توان گفت جغرافیای اساطیری و حماسی هم، با وجود آنکه مکان حماسی و اساطیری از سایر عناصر حماسه و اسطوره عینیّت و وضوح بیشتری دارد، ممکن است با جغرافیای طبیعی متفاوت باشد. توضیح بیشتر دراین مورد، آن است که اولاً در صورتی می‌توان مکان‌های داستانی اساطیری و حماسی را با مکانهائی در جهان واقع یکی دانست که مکان‌های نامبرده در داستان مزبور در جغرافیای طبیعی جهان بعینه یا همراه با تحوّل بعضی از واکهای نام این مکانها، به‌گونه‌ای که از نظر زبانشناسی قابل قبول باشد، وجود داشته باشد و یا

مدارکی دالّ بر تغییر نام یک یا دو یا حتّی همهٔ مکانهای داستان مزبور در طول تاریخ دردست باشد. ثانیاً، در صورتی هم که نام همهٔ مکانهای موجود درداستانی حماسی و اساطیری در جهان واقع یافته شود، باز هم ممکن است مکانهای آن داستان با مکانهای موجود در جهان واقع تفاوتهائی داشته باشد؛ که این تفاوتها از همان مقولهٔ تفاوت حماسه و اسطوره با تاریخ است و از همین‌رو است که اوصاف مازندران شاهنامه گاه با مازندرانی که از سوی جنوب به‌اقیانوس هند منتهی می‌شود، مطابق است و گاه نیست».

[«**سخنی پیرامون جغرافیای اساطیری و حماسی**»، ارژنگ مدی، فرهنگ، کتاب هشتم (بهار ۱۳۷۰): ۲۹۵-۳۰۲]



مازندران: در شاهنامه و کتابهای همعصر آن و مقدّم برآن ظاهراً لفظ مازندران بمعنی طبرستان بکار نرفته است مگر آنکه بندرت عبارتی و شعری را بتوان چنان تفسیر کرد. عادةً مازندر و مازندران برسرزمینی در حدود مغرب زمین و بسیار دور از ایران اطلاق می‌شده است و دیوهای مازندران که در وی دیوداد نام برده شده‌اند ربطی به‌ساکنین طبرستان نداشته‌اند بلکه در سمت شام و مصر و آفریقا تصوّر شده‌اند. در مقدّمهٔ قدیم ابومنصوری آمده است که «آفتاب برآمدن را باختر خواندند و و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند،... و از چپ روم خاوریان دارند و مازندریان دارند، و مصر گویند از مازندران است». و صاحب مجمل‌التواریخ گوید «فریدون، قارن‌کاوه را بچین فرستاد تاکوش پیل دندان را بگرفت. بعد از آن به‌مازندران مغرب رفت و کروض پادشاه ایشان را بگرفت». و در تاریخ ابن‌اسفندیار هم آمده است که «مازندران مُحْدَث است بحکم آن که مازندران بحدّ مغرب است». ولی شکّ نیست که از عهد ملکشاه سلجوقی به‌بعد لفظ مازندران برطبرستان اطلاق شده است.

[«**مازندران**»، مجتبی مینوی، فردوسی و شعر او، تهران، (۱۳۴۶): ۲۳۸]



«داستان تسخیر مازندران اصلی برحسب شاهنامهٔ فردوسی ازینقرار است که کاووس‌شاه، هنگامی که در بلخ می‌زیسته، نوازنده‌ای مازندرانی اشعاری دراهمیت آن سامان برایش می‌خواند و کاووس‌شاه تطمیع می‌شود و می‌خواهد «که لشکر کشد سوی مازندران».

بزرگان ایران مخالفت کردند:

نشستند و گفتند با یکدیگر   که از بخت، ما را چه آمد به‌سر

یکی چاره باید نمودن برین   که این بد بگردد زایران زمین

ولی نصیحت بزرگان و زال زر در انصراف کاووس از رفتن به‌مازندران مؤثر نیفتاد و کاووس به‌زال گفت:

تو با رستم ایدر جهاندار باش   نگهبان ایران و بیدار باش

و این، می‌رساند که مازندران منظور، جائی در بیرون از ایران واقع بوده است. کاووس‌شاه به‌سوی مازندران رهسپار شد، و از آن‌سو:

خبر شد سوی شاه مازندران   دلش گشت پردرد و سر شد گران

بوسیله سنجهٔ دیوپرست برای دیوسپید پیغام فرستاد:

بدو گفت رو نزد دیو سپید   . . . .

بگویش: که آمد به‌مازندران   به‌غارت از ایران سپاهی گران

همه شهر مازندران سوختند   به‌جنگ آتش کینه افروختند

ازین دستور، دو مطلب روشن می‌شود: یکی، بیرون‌بودن مازندران از ایران:

بگویش که آمد به‌مازندران   به‌غارت از ایران سپاهی گران

و دیگر، نیم بیت «به‌جنگ آتش کینه افروختند» که نشانی از کینهٔ دیرینه درآن است.

کاووس‌شاه (برحسب شاهنامه) شاه مازندران را به‌متابعت می‌خواند ولی او پیام می‌فرستد:

سوی شهر ایران بگردان عنان   وگرنه زمانت سر آرد سنان

مرا بارگه زان تو برتر است   هزاران هزارم فزون لشکر است

زایـران بـرآرم یکـی تـیره خـاک بـلندی نـدانـند بـاز از مغـاک

اینک، به‌موضوع دیگری برگردیم: کاووس‌شاه و دیگر پادشاهان پیش ازو، در کدام سامان فرمانروا بوده‌اند و با چه کسانی همسایگی و برخورد داشته‌اند و این کینهٔ دیرینه که شاه مازندران از آن یاد کرده: (به‌جنگ آتش کینه افروختند) چرا و از کجا سرگرفته است؟

برحسب منابع اوستائی، کیومرث در شمال می‌زیسته است، و صاحب مجمل گوید:» که او را به‌کوه هندوان مرگ در رسید»؛ و برحسب تاریخ بلعمی شهر بلخ دومین جای تجمع کیومرثیان بوده است.

از روی منابع اوستائی، در عصر هوشنگ، مهاجرتی سرگرفته و به‌قول مسعودی «هوشنگ به‌هند اقامت داشته است». هوشنگ در کوه «هرا» (البرز بزرگ) قربانی می‌داده، و زن هوشنگ موسوم به «گوزگ» یادآور گوزگانان حوالی بلخ است.

برحسب وندیداد، جمشید سه‌بار از شمال به‌جنوب و به‌سوی سرزمینهای روشن مهاجرت کرده درآخر، درایرانویج (که خوارزم دانسته شده) اقامت گزیده است. فریدن، در «آمل چهار جو» (واقع برکنار آمودریا) می‌زیسته سپس به‌تمیشه (مازندران فعلی) نقل مکان کرده است. کیقباد برحسب شاهنامه به‌البرزکوه مقام داشته و رستم برای آوردنش از آنجا در سر راه خود با تورانیان جنگیده است. کاووس‌شاه برحسب نوشته‌های حمزه و مسعودی و فارسنامه، در بلخ می‌نشسته است و پس از او هم، کیخسرو و گشتاسب در بلخ می‌زیسته‌اند.

با نظر اغماض نسبت به‌پاره‌ای مسائل قابل بحث، (از جهت احیاناً افسانه‌بودن گزارشها و دیگر مسائل) کلاً مقر فرمانروائی پیشدادیان و کیانیان، در سامان گسترده‌ای در شرق فلات ایران گزارش شده، با همسایگانی چون هندیان و چینیان و تورانیان، مرز مشترک داشته‌اند.

در زمینهٔ مازندران، عده‌ای از محققان ما، بررسی‌های ارزنده‌ای دارند و جای مازندران را در محل معلومی از هندوستان احتمال داده‌اند؛ از جمله آقای صادق کیا، در بررسی خود در این زمینه، با اشاره و استناد به‌دیباچهٔ ابومنصوری (که جای

مازندران، درآن بیرون از ایران داده شده) و به‌نقل از ناصرخسرو (که میرمازندری را با شه شرقی یا شه هندی با هم آورده» و با اشاره به‌دینکرد (که فریدون در لشکرکشی خود به‌مازندران، دردشت پیشانسیه واقع درکابل با مازندری‌ها برخورد کرده است) احتمال داده‌اند که مازندران باید جائی در هندوستان یا حوالی آن باشد.

با توجه به‌این اشارات اینجانب دراین بررسی خود اندکی پیشتر می‌روم و افسانه‌ای را ارائه می‌دهم تا به‌کمک آن شاید که جای مازندران در هندوستان (در پشت البرز بزرگ ـ در جنوب شرقی ایران) معلوم شود.

در هفتن یشت بزرگ برای جانوری به‌نام «خرا» آیه‌ای چنین هست:

«به‌منش پاک و به‌روان پاکدینان درود می‌فرستیم.

به‌خرای پاک که در وسط دریای فراخکرت ایستاده است درود می‌فرستیم.

به‌دریای فراخکرت درود می‌فرستیم».

پورداوود نوشته است: «برحسب شرح اوستائی، این جانور پاک سه پا را، شش چشم و پوزه و دوگوش و یک شاخ زرین است. گوشش به‌اندازه‌ای بزرگ است که مملکت مازندران را فرا تواند گرفت. وقتی که این جانور، سر در اقیانوس فرو برد و گوشهای خویش به‌جنباند، اقیانوس به‌جوش و خروش افتد و لرزه و اضطراب در سواحل کوه «گناود» پدید آید... و توضیحات دیگر».

می‌دانیم که به‌عقیدهٔ اجماع محققان، فراخکرت، همان اقیانوس هند دانسته شده است. در فصل سیزدهٔ بندهشن آمده است: «... در سوی نیمروز (= جنوب) دریای فراخکرد درکنار البرز پدید آمد...».

همچنین می‌دانیم که البرز اصلی، کوهی است که در امتداد سند (از جنوب به‌شمال) به‌کوههای پامیر می‌پیوندد.

پس، جانور «خرا» در دریای فراخکرت (که بین سواحل غربی هندوستان و سواحل جنوبی ایران و عربستان، و شرق افریقا واقع است)، سکونت دارد.

حال اگر این جانور، در فراخکرت ایستاده باشد، وگوشش چنان بزرگ است که

مملکت مازندران را می‌پوشاند، مازندران باید برمبنای قیاس (لابد قیاس به‌نزدیک) بریکی از این چند ساحل دریای فراخکرت واقع باشد تا گوش این جانور، یکی از ساحل‌ها راکه مازندران باشد، بپوشاند.

تمیشه یا مازندران واقع در جنوب دریای خزر و شامات و یمن و مصر و مغرب، و سواحل افریقای جنوب شرقی، به‌سبب دوربودن از سواحل دریای فراخکرت، مناسب قیاس به‌نزدیک نیست و با داستانی که از ممالک آریائی برخاسته مناسبت نمی‌یابد؛ و چون گفته شده است: «وقتی این جانور سر به‌دریا فرو برد و گوش خویش بجنباند لرزه و اضطراب در سواحل کوه گناود پدید آید»، ذهن، متوجه سواحل گناوهٔ فارس می‌شود (که داستان درآن سامان ویراسته شده)، و خرا را در موضع بین سواحل گناوه و دریای هند و عمان قرار می‌دهد؛

و چون مازندران شاهنامه نمی‌تواند در داخل ایران‌زمین باشد، و بیرون‌بودن آن از ایران، صراحت دارد، پس سواحل شمال‌غربی هندوستان که چسبیده به‌ایران، و افتاده درکنار فراخکرت است برای قیاس به‌نزدیک (که گوش جانور خرا آنجا را بپوشاند) نظر را جلب می‌کند، و بنابراین، سرزمینهای پشت البرز بزرگ (در جنوب شرقی ایران) راکه دریا (یا، رود پهناور سند) درآن جاری است، باید مازندران شاهنامه پنداشت.

و در پشت این دیوار عظیم که از ساحل فراخکرت درکنار سند و متمایل به‌سوی شمال‌شرقی تا فلات پامیر و بعد، کشیده شده، مزندریان یا مزنی‌ها، تا دشت پیشانسیه (در حوالی کابل) پراکنده بوده‌اند، و با ایرانیان (از عهد هوشنگ‌شاه به‌بعد) به‌سبب اختلاف عقیدت و نهضت دینی (یکی در پیشبرد مزدیسنائی و دیگری در نگاهداری دین آبائی = دیویسنائی) در مبارزه بوده‌اند.

[«**مازندران فردوسی کجاست**»، جلیل ضیاءپور، *شاهنامه‌شناسی*، تهران، (۱۳۵۶): ۳۵۶-۳۶۶]



«در سراسر روایت شاهنامه از لشکرکشی کاوس به‌مازندران این نکته تأکید

می‌شود که درآن سرزمین مردمی می‌زیسته‌اند که از نظر کیش و آئین با ایرانیان متفاوت بوده‌اند، به‌دیو و جادو اعتقاد داشته‌اند و همین دیو و جادو، با همهٔ پلیدی آنقدر قوی بوده‌اند که پهلوانان یزدان‌پرست ایران تنها با تکیه بر زور بازوی خود قادر به‌از بین‌بردن آنها نبوده‌اند و به‌همین دلیل حتی اندیشه لشکرکشی به‌مازندران ایشان را بیمناک می‌کرده است. در آخر کار هم وقتی کیکاوس با همه هشدارهای سپهدارانش به‌این کارزار دست می‌زند، روشهای معمولی جنگ، کارساز نمی‌شوند و فقط توسل به‌یزدانست که می‌تواند نیروی دیوان و جادوان را زایل کند و پیروزی ایرانیان را میسر سازد. بعبارت دیگر با مرور براین وقایع، معلوم می‌شود که جنگ واقعی بین نیروهائی بالاتر از نیروی پهلوانانی بوده است که در صحنه‌های ظاهری نبرد با گرز و شمشیر بجان هم افتاده و در سودای فتحی بودند که دست‌یافتن به‌آن از ابتدای کار از حد آنان بیرون بود. با توجه به‌این نکته بجاست که از خودمان بپرسیم که این هماوردها که درآن سوی کوه اسپروز، در سرزمین پهناور و حاصلخیزی از کوه البرز تا دریای مازندران می‌زیسته‌اند، چه قومی بوده‌اند، چه کیشی داشته‌اند و آیا با اطلاعاتی که در زمان حاضر از داستانهای کهن و اسطوره‌های اقوام همجوار در دست هست، می‌توان حدس زد که آن قوم با این تمدنهای همسایه ایران ارتباطی داشته‌اند یا نه.

در شاهنامه وقتی صحبت از مردم مازندران هست، عبارت دیو و جادو بکار می‌رود. ایرانیان برای مقابله با کیش هندوان خدایان ایشان را که دِوا نامیده می‌شدند دیو می‌نامیدند و آنها را جادوگر و زیانکار می‌دانستند. در مقابل، هندوها هم اهوراهای ایرانی را اسورا می‌خواندند که از آن معنی پلید و بدکار مستفاد می‌شد. بنابراین آنچه به‌ذهن نزدیک است، اینست که بین قوم ساکن در مازندران و آنها که در شبه‌جزیره هندوستان تمدن و کیش‌های هندو را بوجود آورده‌اند ارتباطی موجود باشد.

در شاهنامه بدفعات از کوه البرز بنام کوه هندو از دریای مازندران به‌صورت دریای هند یاد شده است. از نظر زمانی نزدیکترین اشاره باین مطلب در داستان طرد

زال و بازیافتن او مشاهده می‌شود. وقتی سام بعد از عمری انتظار پسری پیدا می‌کند که موی سپید و رخ سرخ دارد، او را زادهٔ اهریمن می‌پندارد و برای رهائی از این ننگ تصمیم به‌طرد او می‌گیرد:

بفرمود پس تاش برداشتند وزآن بوم و بر دور بگذاشتند

یکی کوه بدنامش *البرزکوه* بخورشید نزدیک و دور از گروه

تبعیدگاه زال البرزکوه را کسی انتخاب می‌کند که مرزهای ایران‌زمین را خوب می‌شناسد و وقتی بر دوربودن آن ازگروه و مرز و بوم تأکید می‌کند باید قبول کرد که محلی را برگزیده که فراسوی مرزهای جغرافیائی و کیشی است و به‌همین دلیل امکان بازگشتن از آن چندان زیاد نیست. اما سام هرگز از اندیشه زال غافل نشد تا اینکه در عالم رؤیا مسافری از سرزمینی که تبعیدگاه زال است سر می‌رسد:

شبی از شبان داغ دل خفته بود زکار زمانه برآشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان یکی مرد برتازی اسبی دوان

ورا مژده دادی زفرزند اوی از آن بر ز شاخ برومند اوی

سام بفکر بازآوردن زال می‌افتد:

برآن بد که روز دگر پهلوان سوی کوه *البرز* پوید توان

دگرباره خواب دید کز کوه هند درفشی برافراختندی بلند

دراین داستان کوه البرز، کوه هندو وکشور هندوان با هم و بجای هم ذکر می‌شوند و پیداست که همه آنها در ذهن سام مربوط به‌یک سرزمین واحد بوده‌اند. اما آنچه از متن شاهنامه مستفاد می‌شود منحصر به‌قراین ذهنی جغرافیائی نیست. در شرح لشکرکشی کیکاوس به‌مازندران از هفت تن از دیوان پهلوان نام برده می‌شود و دو شخصیت فقط توصیف می‌شوند. از میان هفت نام، شش نام یعنی سنجه، بید، غندی (گاندی) کلاهور، جویا وکلارنگ (کلارک) از اسمهائی هستند که هنوز در هندوستان متداولند. نام هفتم یعنی آرژنگ یکبار دیگر هم در شاهنامه می‌آید و متعلق به‌پهلوانیست که در جنگ با ترکان بدست طوس کشته می‌شود. اما به‌نظر می‌آید که ارژنگ دیو خود یک شخصیت اسطوره‌ای هندی است چون

درآنجا از پهلوانی بنام ارژن نام برده می‌شود که بقدرت ریاضت، صدقه و درعین حال دلاوری یعنی گذشتن از نوعی هفتخوان، شیوا خدای بزرگ هندوان را مجبور کرد او را به‌مقام نیمه‌خدائی ارتقاء بدهد. شیوا خواسته ارژن را برآورد، با سلاح خدائی مسلحش کرد و او را مأمور کرد با اسوراها یعنی خدایان ایرانی بجنگد.

دو شخصیتی که نام خاص ندارند و فقط توصیف می‌شوند، عبارتند از دیو سپید که تنها تصویر از او از زبان رستم نقل می‌شود:

بتاریکی اندر یکی کوه دید   سراسر شده غار از او ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیرموی   جهان پر زبالای و پهنای اوی

و شخصیت دیگر پادشاه مازندران است که فقط بکمک مقامش مشخص می‌شود. اندکی دیرتر دراین بررسی ما باید به‌این نکته بیشتر توجه کنیم و ببینیم این مسئله اتفاقیست یا اینکه دیو سپید و پادشاه مازندران در موقعیتی بوده‌اند که فقط در وصف می‌گنجیده‌اند.

در شاهنامه اشاره‌های دیگری هم هست که می‌توانند راه‌گشا باشند. مهمترین آنها اینست که می‌گوید مازندران شهر نرم پایانست و مردم آن از دیرباز «دوال‌پا» لقب داشته‌اند. در افسانه‌های کهن بسیاری ازکشورها و از جمله ایران، دوال پا موجودی توصیف می‌شود که پاهائی نرم و بی‌استخوان اما بسیار نیرومند همانند تازیانه دارد و وقتی برروی شانه آدمیان قرار بگیرد، پاهایش را دور گردن آنها می‌پیچد و مجبورشان می‌کند بهرجا اراده می‌کند، بروند. در داستانهای اساطیری هندوستان آمده است که یاما و خواهر توأمانش یامی اولین انسانها بودند و نسل آدمی از ایشان بوجود آمد. وقتی عدد آدمیان زیاد شد، بالاجبار مقرر شد که عده‌ای از ایشان بمیرند. یاما که پادشاه انسانها بود در طی بررسی‌هایش «راه پدران» را یافته بود و این همان راهی بود که انسانها بعد از مردن باید از آن می‌گذشتند. آگاهی یاما از وجود این راه موجب شد که خدایان مأموریت میراندن انسانها را سم بعهده او بگذارند اما رفته‌رفته یاما ارتقاء مقام یافت و خود خدا و داور اعمال مردگان شد و آن قسمت از وظیفاش که هدایت افراد در حال مرگ بسوی سرزمین پدران بود

به‌خدا یاری بنام نیریتا محول گشت که خود روزی از خدایان ودائی بود، اما در دوره‌های بعد تنزل مقام یافته بود. نیریتا هروقت زمان مرگ کسی فرا می‌رسید، برروی شانه او سوار می‌شد، پاهایش را محکم و تسمه‌وار در اطراف گردن او قرار می‌داد و مجبورش می‌کرد بطرف سرزمین پدران رهسپار شود. ارتباط بین این اسطوره و لقب دیرپای دوال‌پا که شاهنامه به‌مردم مازندران می‌دهد، اگر ساکنان آن سرزمین واقعاً هندوکیش بوده باشند، دور از ذهن نیست.

در توصیفی که شاهنامه از نبردهای مازندران می‌کند، نکته دیگری نیز هست که نمی‌توان ارتباط احتمالی آن را با اسطوره‌ها نادیده گرفت. در آخر کار پادشاه مازندران می‌آید که وقتی رستم ضربه هولناکی باو می‌زند و انتظار دارد که پیکر بی‌جان او از اسب فرو افتد، خود را با تخته‌سنگ بزرگی روبرو می‌یابد که پادشاه در درون آن پنهان شده است. این تخته‌سنگ با زحمت فراوان به‌اردوی کیکاوس منتقل می‌شود اما پادشاه مازندران از آن خارج نمی‌شود، تا اینکه رستم تهدید می‌کند که سنگ را با تبر خرد خواهد کرد. با شنیدن این تهدید پادشاه دیوان همچو یکپاره ابر، بسر برش پولاد و در برش گبر از سنگ بدر آمد و نزد کاوس برده شد. کیکاوس او را موجودی زشت با دست و پای دراز یافت که بدنش شبیه انسان و سرش همانند گراز بود. در اسطوره هند دیده می‌شود که ویشنو، که برخلاف همخدا و رقیب اصلیش شیوا اهل مدارا و تا سرحد امکان گریزان جنگ و ستیز بود. در شرایط مختلف به‌ده شکل در می‌آمد که یکی از آنها موجودی با دست و پای دراز شبیه انسان و سری همانند گراز بود. اگر در عالم فرضیه‌پردازی که گاهی چندان از قلمرو وهم دور نیست یک گام دیگر بجلو برداریم و بپذیریم که مردم مازندران در آن روزگار هندوکیشانی بوده‌اند که مانند همکیشانشان در دره هند و ویشنوی صلحجو را پادشاه روی زمین می‌دانسته‌اند، می‌توان حدس زد که چرا پادشاه مازندران بجای اینکه خود بجنگ ایرانیان برود، سنجه را با پیامی نزد دیو سپید می‌فرستند و می‌گوید:

کنون گر نباشی تو فریادرس   نبینی به‌مازندران نیز کس

دیو سپید، سنجه را دلداری می‌دهد و می‌گوید که پی کاوس را از مازندران خواهد برید. آنگاه نبردی بین او و ایرانیان در می‌گیرد که درآن از جنگ تن به‌تن و سپاه و شمشیر اثری دیده نمی‌شود. فقط ابر سیاهی در بالای سر لشگر کاوس ظاهر می‌شود و بعد آنقدر خشت و سنگ از آسمان می‌بارد که ایرانیان شکسته می‌شوند و در دشتها پراکنده می‌گردند. در داستانهای اسطوره‌ای هند می‌خوانیم که شیوا همخدا، رقیب و درعین حال شریک ویشنو (وبراهما) در تمشیت‌دادن به‌امور عالم معمولاً بزور متوسل می‌شد و از میان سلاحهائی که داشت، بیشتر برق و باد و طوفان و سیل را به‌کار می‌برد که آنها را از رودرا خدای ودائی که پیشروش بحساب می‌آمد، دریافت داشته بود. اگر دیو سپید را مظهری از قدرت شیوا بپنداریم، درک این نکته آسانتر می‌شود که دیو، کیکاوس و باقیمانده سپاهش را بدست ارژنگ یا ارژن می‌سپارد که از ابتدا مأمور مبارزه با اسوراهای ایرانی بوده است. باز به‌کمک این فرضیه می‌توانیم بفهمیم که چرا دیو سپید در داخل غار تاریک مانده. کوه خفته‌ای در نظر رستم مجسم می‌شود و چرا فردوسی بهنگام تشریح جنگ عبارتی را بکار می‌برد که در جای دیگر دیده نمی‌شود:

به‌نیروی رستم ز «بالای» اوی «بیفتاد» یک ران و یک پای اوی

معابد شیوا را در دل غارهای تاریک می‌ساختند و در درون آن پیکره بسیار بزرگی از او را که از سنگ سپید ساخته می‌شد قرار می‌دادند. شاید رستم به‌جنگ بتی رفته باشد و بالای او را بخاک انداخته باشد. اما بهرحالت خواه واقعاً دیو زنده‌ای در بند رستم بهلاکت رسیده باشد و خواه مظهر قدرتی بزیر آورده شده باشد، بهرحالت از بین رفتن دیو سپید تنها شرط گشودن مازندران بدست ایرانیان بوده است و این را خود دیو نیک می‌دانسته زیرا درگیر و دار نبرد با خود می‌گوید که با زخمی که برداشته است حتی اگر زنده بماند، دیگر کسی در مازندران به‌جاودانگی او اعتقاد نخواهد داشت. این نکته را هم در دنباله فرضیه‌پردازیها باید اضافه کرد که هندوکیشان در پیکره‌هائی که از خدایانشان می‌ساختند، بجای چشم‌ها گوهری گرانبها می‌گذاشتند و معتقد بودند که این گوهرها بیماریها را شفا

می‌بخشند و بخصوص بینائی را به‌چشم‌های نابینا باز می‌گردانند. شاید به‌خاطر آگاهی از همین نیروی شفابخش بوده است که کاوس برای بیناشدن چشمش چند قطره از خون دیوسپید را طلب می‌کند.

از مجموعه آنچه در این نوشته از روایت شاهنامه و اسطوره‌های هندی نقل شد، شاید بتوان نتیجه گرفت که در مازندران روزگار کیکاوس مردمی می‌زیسته‌اند که با هندوان ساکن دره هندو نزدیکی بسیار دارند. اما البته باید تأکید کرد که اثبات این فرضیه امکان‌پذیر نیست و نویسنده فقط سودای گشودن مازندران را بهانه قرار داده تا برارزش بیرون از حد و حساب شاهنامه بعنوان یک مجموعه دقیق از وقایع دوره‌های تاریک تاریخ ایران تأکیدی شاید غیرلازم نموده باشد. بنابراین امید است که این مقال نه بصورت سودای گشودن معمای مسیر مهاجرت و عبور اقوام کهن از ایران بلکه بعنوان مقدمه‌ای برای بحث بیشتر تلقی شود.

[**«سودای گشودن مازندران»**، هوشنگ دولت‌آبادی، *آینده*، ۱۵ (۱۳۶۸): ۳-۲۳۸/۵ - ۲۴۹]



«سرزمین دیگری که با مرز غربی کشور در شاهنامه ارتباط دارد، مازندران است. مازندران در ذهن پردازندگان داستانهای کهن در خارج از ایران تصویر شده و گردان مازندران به‌عنوان دشمنان ایران معرفی شده‌اند. تسخیر مازندران بسیار سخت تصور می‌شده. جمشید و فریدون که پادشاه جهانند هیچ‌کدام به‌فکر تسخیر مازندران نمی‌افتند. تنها کسانی که توانسته‌اند به‌مازندران بروند، رستم و سام هستند. سام گویا مازندران را تصرف کرده بوده است. در نامه‌ای که به‌منوچهر می‌نویسد به‌این امر اشاره دارد. درآغاز پادشاهی نوذر نیز، سام را در سگسار می‌بینیم. اگر سام، مازندران را تصرف کرده بوده، معلوم نیست کی دوباره دیوان مازندران سرکشی کرده‌اند. چرا که پیش از زاده‌شدن رستم، ستاره‌شماران می‌گویند از جمله کارهائی که او باید بکند، گشودن مازندران است.

مازندران شاهنامه، نه مازندران کنونی استان شمالی ایران، بلکه سرزمینی پهناور

است در مغرب. مازندران کنونی را در قدیم تپورستان و معرب آن طبرستان می‌نامیدند. واژه مازندران در مورد طبرستان اسم مستحدثی است. مازندران شاهنامه را باید آن مازندرانی دانست که در مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری و برخی کتب دیگر از آن یاد شده است. درآن مقدمه هست که شام و یمن را مازندران خواندند. و در جای دیگر هست که از چپ روم، خاوریان دارند و مازندریان دارند. و مصر گویند از مازندران است. مؤلف، *مجمل التواریخ* گویا توجه داشته است که دو مازندران هست. می‌گوید: فریدون، قارن کاوه را به‌چین فرستاد تا کوش پیل دندان بگرفت و بعد از آن به‌مازندران مغرب رفت. اینجا نیز باید نتیجه بگیریم که مرز غربی ایران در ذهن پردازندگان داستانهای کهن، مازندران بوده که شام و مصر بوده باشد. مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری نیز این را تأئید می‌کند که می‌گوید «ایرانشهر از رود آموی است تا رود مصر».

[**«ایران‌زمین در شاهنامه»**، حسن انوری، *خاوران*، (۱۳۶۹): ۳-۴/۳۶ - ۴۵]



«آنچه دراین مقاله از نظر خوانندگان می‌گذرد کوششی است برای تعیین موقعیت جغرافیایی «مازندران» در داستان لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران براساس آنچه در شاهنامهٔ فردوسی آمده است. دربارهٔ این موضوع با وجود آن که تاکنون سخن بسیار گفته شده است بنظر می‌رسد که هنوز جای بحث و پژوهش باقی است.

برای آن که بتوانیم این موضوع را بدقت مورد بررسی قرار دهیم لازم است رؤوس مطالب اساسی این داستان را براساس روایت فردوسی در شاهنامه از مدّ نظر بگذارنیم:

ساکنان مازندران

پیش از آن که به‌اصل موضوع بپردازیم، لازم است دربارهٔ ساکنان این مازندرانِ افسانه‌ای نیز سخنی بگوییم، زیرا تکیهٔ بسیار بر دیوان مازندران، ممکن است این

فکر را در خواننده تقویت کند که مازندران، منحصراً سرزمین دیوان و جادوان و جانوران افسانه‌ای و عجیب بوده است، درحالی که حقیقت جز این است.

البته دراین امر تردیدی نیست که دراین داستان نه فقط به‌دیوان و جادوان بسیاری اشاره گردیده است، بلکه فرمانروایی و قدرت مطلق در مازندران نیز در دست همین موجودات افسانه‌ای است. از آغاز تا پایان داستان، ما با دیوان و جادوان سر و کار داریم، هم رامشگری که با مازندرانی سرود خود، کیکاووس را فریفت، دیوست و هم شاه مازندران جادوست که چون تاب پایداری در برابر رستم نیاورد، نخست خود را به‌جادویی به‌شکل سنگ، و سپس بصورت ابری درآورد و با رویی زشت و بالایی دراز و سر و گردن و دندانی چون گراز در برابر رستم آشکار گردید. شاه مازندران چون از غارت مازندران به‌دست کیکاووس آگاه می‌گردد، دیوی به‌نام سنجه را با پیامی به‌نزد دیو سپید می‌فرستد. دیو سپید با سپاهی گران برایرانیان حمله می‌برد و بجادویی روز را چون شب تیره و تار می‌سازد و از آسمان بر سپاه ایران سنگ و خشت می‌بارد و آنان را می‌پراکند و چشمان شاه و بیشتر لشکرش را نابینا می‌سازد. و آنگاه دوازده هزار تن از نرّه دیوان خنجرگذار را به‌نگهبانی کیکاووس و اسیران می‌گمارد. از طرف دیگر از زندان کیکاووس تا غار دیو سپید نیز دیوان گروها گروه بسر می‌برند. در پایان داستان هم می‌بینیم که به‌فرمان رستم سر دیوان ناسپاس را از تن جدا می‌کنند. بعلاوه به‌نظر نگارندهٔ این سطور با توجه به‌آنچه دراین داستان آمده است، دیوان مازندران، بجز دیو سپید، سیاه بوده‌اند، که فردوسی این موضوع استثنائی را درخور یادآوری دانسته و گفته است:

به‌رنگ شَبَه روی و چون شیر موی　　جهان پر زبالا و پهنای او

فردوسی همچنین در توصیف ساکنان شهر «نرم‌پای»، محل سکونت شاه مازندران، به‌غیرطبیعی‌بودن ساختمان بدن آنان تصریح کرده است:

به‌شهری کجا نرم‌پایان بدند　　سواران پولاد خایان بدند

کسی راکه بینی تو پای از دوال　　لقبشان چنین بود بسیار سال

از طرف دیگر در همین داستان از شهری به‌نام «بزگوش» نیز یاد شده است که براساس این ضبط، ساکنان آن ظاهراً دارای گوشهایی چون بز بوده‌اند، و یا اگر این کلمه را برطبق پیشنهاد شادروان سعید نفیسی «برگوش» یا «ورگوش» (با توجه به‌متن پهلوی «یادگار جاماسپ») بخوانیم معنی آن می‌شود کسی که گوشش بر روی سینه‌اش قرار داشته است.

با قبول همهٔ این مطالب، در همین داستان در چند مورد به‌بخشی از ساکنان مازندران با طبیعت و شکل انسانی نیز اشاره گردیده است. نخست رامشگر دیو در مازندرانی سرود خود از بتان پرستنده با تاج زر و نامداران زرین کمر در مازندران یاد می‌کند و سپس چون کیکاووس و سپاه ایران به‌مازندران می‌رسند، درگزارشی که از وضع شهر به‌شاه ایران داده می‌شود به‌وجود پرستاران فزون از شمار با طوق و گوشوار، و پرستندگان چون ماه تابان و زیبایانی چون بتان بهشتی درآن شهر تأکید می‌گردد. بعلاوه در فرمان ناصواب کیکاووس دربارهٔ غارت این شهر نیز حقیقتی دربارهٔ ساکنان مازندران بچشم می‌خورد:

هرآن کس که بینی زپیر و جوان — تنی کن که او را نباشد روان
دراو هرچه آباد بینی بسوز — شب آور هرآنجا که باشی به‌روز
چنین تا به‌دیوان رسد آگهی — جهان کن سراسر زجادو تهی

بطوری که ملاحظه می‌شود کیکاووس ساکنان شهر مازندران را دیو نمی‌خواند و حداکثر از آنان با لفظ «جادو» یاد می‌کند.

از طرف دیگر کسانی که در دو نوبت از طرف شاه مازندران به‌پیشواز فرهاد و رستم می‌آیند با صورتی غیرعادی توصیف نگردیده‌اند و پهلوانانی چون کلاهور و جویا و بطور کلی افراد حاضر در دربار شاه مازندران و نیز سپاهیان شاه مازندران هیچ‌یک بصورت دیو توصیف نشده‌اند، گرچه بعید نمی‌نماید برخی از آنان مانند شاه مازندران جادو بوده‌اند.

در پایانِ داستان نیز هنگامی که کیکاووس، به‌پیشنهاد رستم، «اولاد» را به‌شاهی مازندران منصوب می‌کند و وی را به‌مهتران این خطه معرفی می‌نماید، خواننده در

آن مجلس نیز خود را با کسانی روبرو می‌بینند که از آدمیانند:

چو بشنید گفتار خسروپرست — ببر زد جهاندار بیدار دست

زمازندران مهتران را بخواند — زاولاد چندی سخنها براند

سپرد آنگهی تاج شاهی بدوی — وزآنجا سوی پارس بنهاد روی

فاصلهٔ ایران تا مازندران

این سرزمین «مازندران» که کیکاووس به‌آن لشکر کشید و اسیر دیوانش گردید، و رستم پس از گذشتن از هفت‌خان، ایرانیان را از چنگ دیوان رها ساخت و شاه مازندران را کُشت، در چه منطقه‌ای قرار داشته و از نظر جغرافیایی با چه منطقه‌ای ولو باحتمال قابل تطبیق است؟

به‌نظر بنده برای پاسخ‌دادن به‌این سؤال، شاهنامهٔ فردوسی و متن همین داستان کیکاووس بیش از هر سند دیگر می‌تواند ما را به‌سر منزل مقصود برساند. بدین جهت بار دیگر شاهنامه را از نظر می‌گذرانیم:

درست است که در شاهنامه در دو مورد هیچ اشاره‌ای به‌فاصلهٔ بین زابل و مازندران، و پایتخت ایران، اسطخر: با مازندران نشده و فردوسی مطلب را باختصار برگذار کرده است: یکی به‌هنگامی که کیکاووس از مازندران کسی را برای آگاه‌ساختن زال از اسارت و تیرگی چشم خود و سپاهش به‌زابل می‌فرستد و دیگر در موقع بازگشت پیروزمندانهٔ کیکاووس و رستم و سپاه ایران از مازندران به‌پارس. اما فردوسی در سه مورد دیگر: در هنگام ورود کیکاووس و سپاه ایران به‌کوه اسپروز در نزدیکی مازندران، پیش از عزیمت رستم به‌مازندران و در ضمن گفتگوی زال با رستم، و در موقع عبور رستم از هفت‌خان اطلاعاتی سودمند بشرح زیرین دربارهٔ این «مازندران» و فاصلهٔ تقریبی آن با ایران داده است:

فردوسی در موقع رسیدن کیکاووس و سپاه ایران به‌کوه اسپروز ظاهراً در مرز مازندران، به‌نکته‌ای اشاره کرده که برای تعیین موقعیت مازندران مفیدست:

دگر روز برخاست آوای کوس — سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاووس لشکرفروز بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

به‌جایی که پنهان شود آفتاب بدان جایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود بدان جایگاه دیو را بیم بود

رستم در ضمن گفتگو با زال، درازی راه زابل تا مازندران را بهانه قرار می‌دهد:

چنین داد پاسخش رستم که راه درازست ومن چون شوم کینه‌خواه؟

[به‌شش ماه رفته‌ست شاه اندر آن از آن پس رسیده به‌مازندران]

تا بدین ترتیب پدر او را از انجام چنین مأموریتی معاف سازد. ولی زال در جواب به‌او می‌گوید مازندران دو راه دارد:

از این پادشاهی بدان گفت زال دو راه است هردو برنج و وبال

یکی دیر یاز آن که کاووس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت

اما این راه کوتاهتر و «میان‌بُر»

پر از شیر و دیوست و پرتیرگی بماند براو چشمت از خیرگی

رستم هم از همین راه میان‌بُر خود را از زابل به‌مازندران می‌رساند.

رستم بهنگام عبور از هفت‌خان، در خان اول نیستانی راکه بیشهٔ شیرست پشت سر می‌نهد. در خان دوم از بیابانی گرم و بی‌آب و علف می‌گذرد که از شدت گرما تن او و رخش در آنجا ازکار می‌افتاد، و رستم چون مستان، بی‌هدف درآن بیابان گام بر می‌دارد، از تشنگی برخاک گرم می‌افتد و زبانش از تشنگی چاک‌چاک می‌شود تا سرانجام غُرمی وی را به‌چشمه‌ای رهبری می‌کند. درخان سوم رستم با نر اژدهای نیرومندی روبرو می‌شود و اژدها به‌او می‌گوید «صد اندر صد این دشت جای من است». در خان چهارم رستم پس از طی راهی دراز، در وقت غروب، درخت و گیاه و آب روان می‌بیند و درآنجا با زنی جادو روبرو می‌گردد. رستم تا اینجا شیر و اژدها و زن جادو را می‌کُشد. اما بخش اساسی آگاهی ما دربارهٔ مازندران از خان پنجم است که رستم:

همی رفت پویان، به‌جایی رسید که اندر جهان روشنایی ندید

رستم دراینجا در چنان تاریکی مطلقی گرفتار می‌گردد که هیچ چیزی را نمی‌بیند،

فراز را از نشیب تمیز نمی‌دهد و بناچار عنان را به‌رخش می‌سپرد. وی پس از گذشتن از «تاریکی»، به‌سبزه و آب روان می‌رسد و جامهٔ خود راکه از بسیاری عَرَق خیس شده بوده است از تن بدر می‌آورد. دراینجا «اولاد»، پهلوان این منطقه، دربارهٔ فاصلهٔ بین خان پنجم تا زندان کیکاووس و سپاه ایران، و نیز فاصلهٔ آن محل تا پایتخت مازندران اطلاعاتی بدین شرح به‌رستم می‌دهد:

کنون تا به‌نزدیک کاووس کی — صد افگنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوه است پرهول جای — نپرّد بر آن آسمانش همای
میان دو صد چاهساری شگفت — به‌پیمایش اندازه نتوان گرفت...
چو زآن بگذری سنگلاخ است و دشت — که آهو بر آن برنیارد گذشت
وزآن بگذری رود آب است پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش...
وز آن روی «بزگوش» تا «نرم‌پای» — چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران — رهی زشت و فرسنگهای گران
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کزایشان به‌شهر اندرون جای نیست

رستم پس از شنیدن سخنان اولاد، باتفاق او از خان پنجم به‌سوی مازندران حرکت می‌کند. نخست به‌کوه اسپروز می‌رسد که ظاهراً در نزدیکی مازندران قرار داشته است، زیرا رستم از آنجا آتشی را که در مازندران افروخته بودند می‌دیده است. در خان ششم، رستم ارژنگ دیو و گروهی از دیوان را می‌کشد و به‌کوه اسپروز باز می‌گردد. وی فاصلهٔ بین این کوه و زندان ایرانیان را بسرعت می‌پیماید و به‌دیدار کیکاووس نائل می‌گردد. آنگاه کیکاووس دربارهٔ جایگاه دیوسپید به‌او می‌گوید که باید از هفت کوه دیگر که در هرجای آن دیوان گروها گروه دیده می‌شوند بگذری تا به‌غار دیو سپید برسی. رستم این راه را طی می‌کند و در خان هفتم دیو سپید را می‌کُشد. سپس جنگ کیکاووس و رستم با شاه مازندران پیش می‌آید که به‌کشته‌شدن شاه مازندران و پیروزی ایرانیان می‌انجامد.

بار دیگر آنچه راکه دراین داستان دربارهٔ مازندران آمده است درکمال اختصار

مرور کنیم: مازندران، سرزمین نرّه دیوان خنجرگذار و جادوان که کیکاووس بدانجا لشکرکشید از ایران بسیار دورست (زیرا فقط فاصلهٔ بین خان پنجم تا شهر مازندران که شاه مازندران و نرم‌پایان درآن اقامت داشتند بیش از پانصد، ششصد فرسنگ است. رستم دراین راه از نیزاری که کنام شیران است، و از بیابانها و دشتهای گرم بی‌آب و درخت و سبزی، و نیز از بیابانی که درآن اژدهایی راه را براو می‌بندد، عبور می‌کند، وی از دشتهای تفته‌ای می‌گذرد که آهو نیز برآن نگذشته، و کوههای هولناکی را در پشت سر می‌نهد که همای را یارای پرواز برآنها نبوده است، وی دراین راه ناگزیرست از رودخانه‌ای که پهنایش بیش از دو فرسنگ است نیز بگذرد. در همین «راه میان‌بُر» و کوتاه، مردی دلاور و پرتاب و توان چون رستم بسبب گرمای شدید و بی‌آبی و درازی راه، زبانش از تشنگی چاک‌چاک و قدرت تصمیم‌گیری از او سلب می‌گردد. بعلاوه او برای رسیدن به‌مازندران بایست سرزمین تاریکی محض را نیز پشت سر بگذارد. از طرف دیگر می‌دانیم که «کوه اسپروز» «به‌جایی که پنهان شود آفتاب» قرار دارد.

اینک با اطلاعاتی که از این داستان بدست آمد بهتر می‌توان این پژوهش را به‌منظور تعیین محل تقریبی «مازندران» در شاهنامهٔ فردوسی در داستان مورد بحث تعقیب کرد. ولی بهترست نخست به‌دو نظری که دراین باب داده شده است اشاره‌ای بکنیم:

مازندران شاهنامه طبرستان قدیم و مازندران امروز ایران است

۱ـ بدیهی است با خواندن این داستان در شاهنامه، و بخصوص با توجه به‌وصفی که رامشگر مازندرانی در آغاز این داستان از «مازندران» کرده است هرکه با استان فعلی مازندران (واقع در شمال ایران، و جنوب دریای خزر) آشنایی داشته باشد «مازندران» مورد بحث ما را بطورکلی برهمین مازندران که در قدیم طبرستانش می‌نامیده‌اند تطبیق می‌کند:

نولدکه این مازندران را مازندران واقع در جنوب دریای خزر پنداشته و از این که

فردوسی دربارهٔ سرزمینی در همسایگی زادگاهش مطالبی افسانه‌آمیز گفته اظهار تعجب کرده و نوشته است با خواندن شاهنامه «تصورهای کاملاً غریب و عجیبی از وسعت مازندران برما دست می‌دهد. از ورود به‌سرحد مازندران تا محلی که کیکاووس درآن حبس است، رستم باید صد فرسنگ (هر فرسنگ ۵ کیلومتر) راه طی کند. از آنجا تا محل سکونت دیو سفید باز صد فرسنگ راه است. اما حداکثر وسعت این مملکت تقریباً بیش از سی فرسنگ عرض و صد فرسنگ طول نیست. فردوسی سرزمین مازندران را که نزدیک به‌وطن او بوده و همچنین بعضی از شهرهای آن را از قبیل آمل و ساری و تمیشه که در جلگه واقع شده‌اند خوب می‌شناخته و آنها را مکرر اسم برده است، حتی خود او نیز بعدها مدتی دراین مملکت زندگانی کرده است، با وجود این آنجا راکاملاً خیالی ساخته و بحد زیادی وسعت داده است. بالاخره چون مازندران سرزمین دیوهاست، لازم بود که به‌آنجا مانند یک مملکت افسانه‌ای نگریسته شود.»

رابینو در مقدمهٔ کتابش «مازندران و استراباد» ضمن اشاره به‌طبیعت و آب و هوای خوش مازندران تصریح کرده است که فردوسی ابیات «که مازندران شهر ما یاد باد...» را در ستایش مازندران واقع در جنوب دریای خزر سروده است. آرتور جرج وارنر و ادموند وارنر در ترجمهٔ شاهنامهٔ فردوسی به‌زبان انگلیسی، مازندران شاهنامه را بر هیرکانیا (گرگان) تطبیق داده‌اند که با مازندران امروز همسایه است.

ابراهیم پورداود نوشته است «مازن Mazana: مازندران» که بارها نامش در اوستا و دینکرت آمده است (از جمله در هجوم مازندرانیان ـ دیوان مازندران ـ به‌خونیرس، مملکت مرکزی، و ویران‌ساختن کشور در عهد پادشاهی فریدون، و نیز فرمانبردار ساختن دیوان مازندران به‌دست کیکاووس) همین منطقهٔ طبرستان ایالت مجاور گیلان است، و «دیوان مازنی» و دروغ‌پرستان وَرِن (:دیلم، گیلان) مذکور در اوستا هم ساکنان قدیمی طبرستان و گیلانند که چون از دین قدیمی آریایی خود دست برنداشته و به‌آیین زرتشت نگرویده بودند مزدیسنان ایشان را دیو خوانده‌اند.

درکتاب درسی سال دوم دبیرستانها که متجاوز از چهل سال پیش به‌کوشش:

محمدتقی بهار، غلامرضا رشید یاسمی، بدیع‌الزمان فروزانفر، عبدالعظیم قریب، و جلال همائی انتشار یافت، در مقاله‌ای در زیر عنوان «مازندران» که به‌معرفی «استان مازندران» اختصاص دارد، در ضمن اشاره به «البرزکوه» و قلهٔ مخروط شکل دماوند، به «دیوان داستان هفت‌خان که سر راه بر رستم دستان گرفته‌اند» و ابیات فردوسی، به‌نقل از همان رامشگر مازندرانی در طراوت و سرسبزی و اعتدال هوای مازندران، اشاره شده است.

ذبیح‌الله صفا نیز بطور ضمنی در تأیید این نظریه می‌نویسد: «مهاجمین آریایی برای گشودن مازندران و دیلمان بیش از هرجا رنج بردند... سلسله جبال البرز و جنگلهای انبوه آن با موانع بیشمار دیگر و حیوانات وحشی و درندهٔ کوهستانها و جنگلهای مازندران همه‌جا سدّ راه مهاجمان آریایی بود... و تصور همین موانع و دشواریهاست که داستان دل‌انگیز هفت‌خان رستم و موضوع جنگهای شدید گرشاسب و سام و کاووس و رستم را با دیوان مازندران به‌میان آورد.»

در «فرهنگ فارسی محمد معین» نیز «مازندران شاهنامه» بصراحت همین مازندران امروزی ایران معرفی گردیده است. همچنان که در «لغت‌نامهٔ دهخدا» هم «مازندران شاهنامه» برمازندران امروزی ایران تطبیق شده است زیرا درآن فقط به‌ذکر عقیدهٔ لسترنج دراین باب درکتاب سرزمینهای خلافت شرقی و نظر شادروان محمد معین دربارهٔ «مازندران» و چند بیت از شاهنامهٔ فردوسی بعنوان شاهد اکتفا گردیده است.

روبن لوی نیز مازندران شاهنامه را ایالت طبرستان پنداشته، و عبدالوهاب عزّام نیز در مقدمه‌ای که بر ترجمهٔ البنداری (ترجمهٔ عربی شاهنامهٔ فردوسی) نوشته، فاصلهٔ زیاد بین خان پنجم تا زندان کیکاووس را از اغلاط جغرافیایی شاهنامه یاد کرده، چه او نیز براین عقیده است که مازندران شاهنامه در داستان مورد بحث ما مازندرانی است که طبرستانش می‌خوانده‌اند. و از دیگر معتقدان جدی این نظریه می‌توان رکن‌الدّین همایونفرخ را نام برد.

براساس شهرت بسیار داستان گذشتن رستم از هفت‌خان و جنگهای کیکاووس

و رستم با دیوان مازندران، برخی از ساکنان مازندران (: طبرستان) نیز از قرنها پیش پنداشته‌اند که دیو سپید در غاری در سرزمین آنها زندگی می‌کرده است: «بعضی از اهالی مازندران، غاری را در یکی از درّه‌های سوادکوه به‌نام «کیجا کرک‌چال» بین ناحیهٔ دوآب و طالع نشان می‌دهند که جایگاه دیو سپید بود. از این غار عجائبی نقل می‌کنند و رسیدن به‌دهانهٔ آن دشوارست.»

مازندران شاهنامه در هندوستان است

۲ـ از طرف دیگر سه تن از معاصران، «مازندرانِ شاهنامه» را بربخشی از سرزمین هندوستان تطبیق داده‌اند:

صادق کیا نظر خود را دربارهٔ این که مازندران شاهنامه در هندوستان یا نزدیکیهای آن بوده است با توجه به‌اسنادی اظهار داشته که اهمّ آنها عبارت است از:

الف ـ در شاهنامهٔ فردوسی و در دیباچهٔ شاهنامه ابومنصوری از «مازندران» بعنوان سرزمینی جدا از ایران نام برده شده است.

ب ـ در قصیدهٔ مسعود سعد سلمان در مدح «محمد خاص» به‌آبادشدن «دشت مازندران» در هندوستان به‌دست وی اشاره گردیده است:

چو زحضرت به‌سوی هندوستان زد به‌فرمان شاه لشکرگاه...
در همه بیشه‌ها زسهمش رفت شیر شرزه به‌سایهٔ روباه
آبدان شد همه زباران ریگ بارور شد همه به‌دانه گیاه
دشت مازندران که دیو سپید در وی از بیم جان نکرد نگاه
گرمی او نبرده بوی نسیم خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری اندر او گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین به‌دولت او حوض کوثر شد اندر او هرچاه

ج ـ در شاهنامه «سگسار» و «مازندران» را پهلوی هم می‌بینیم، و در مجمل‌التواریخ والقصص «سگساران» را نزدیک هند می‌یابیم.

د ـ در دینکرت در خلاصهٔ فصل بیستم سوتگرنک اوستا، آنجا که سخن از لشکرکشی فریدون به‌مازندران است، آن سرزمین را در هندوستان یا نزدیکیهای آن می‌یابیم. زیرا فریدون و مازندرانیها در دست پیشانیکس (پیشانسیه) به‌هم می‌رسند و نویسندهٔ بندهشن می‌گوید که این دشت درکابلستان است...

جلیل ضیاءپور با توجه به‌مقالهٔ «شاهنامه و مازندران» نوشتهٔ صادق کیا، و نیز به‌استناد عبارتی در «هفتن‌یشت بزرگ» دربارهٔ جانوری عظیم‌الجثّه به‌نام «خرّا» که در وسط دریای فراخکرت ایستاده و گوشش چنان بزرگ است که مملکت مازندران را می‌پوشاند، چنین نوشته است: «مازندران شاهنامه باید همین سرزمینهای گستردهٔ بخش ساحلی تا شمالی واقع در پشت البرز شرقی (که مشرف بر سندست) باشد و در پشت این دیوار عظیم که از ساحل فراخکرت درکنار سند و متمایل به‌سوی شمال شرقی تا فلات پامیر و بعد، کشیده شده، مزندریان یا مزنی‌ها، تا دشت پیشانسیه (درحوالی کابل) پراکنده بوده‌اند، و با ایرانیان (از عهد هوشنگ‌شاه ببعد) بسبب اختلاف عقیدت و نهضت دینی (یکی در پیشبرد مزدیسنایی و دیگری در نگاهداری دین آبایی = دیو یسنایی) در مبارزه بوده‌اند.»

داود منشی‌زاده نیز معتقدست که «مازندران شاهنامه سرزمینی است در شرق ایران و متعلق به‌منطقه هند، و دیوان مازندران در اصل فرمانروایان هندی هستند که نامشان درکتاب مهابارته آمده است.» وی در ضمن افزوده است که «مازندران در روایات قدیم به‌هندوستان اطلاق می‌گردیده، تا آن‌که پس از پیروزی وهرز در یمن در زمان خسرو اول، رفته‌رفته وقایع مربوط به‌هند یعنی مازندران بریمن (و نیز بر شام و مصر) منتقل شده است.»

سابقهٔ کاربرد مازندران بجای طبرستان

براساس آنچه در شاهنامه دربارهٔ موقعیت جغرافیایی مازندران در واقعهٔ لشکرکشی کیکاووس به‌آن سرزمین و ساکنان آن و نیز فاصلهٔ مازندران از ایران گفته شده است معلوم می‌شود که مازندران مورد بحث ما نَه ایالت مازندران واقع در

جنوب دریای خزرست و نه مازندران واقع در هندوستان. زیرا ایالت فعلی مازندران در روزگار فردوسی و معاصرانش به‌نام «طبرستان» خوانده می‌شده است نه مازندران. در معجم‌البلدان و تاریخ طبرستان هم به «مُحدث»بودن کلمهٔ مازندران تصریح گردیده، ولسترنج نیز نوشته اولین کسی که این کلمه را بجای طبرستان بکار برد یاقوت مؤلف معجم‌البلدان است. شادروان مجتبی مینوی هم نوشته است که از عهد ملکشاه سلجوقی (۴۸۵-۴۴۵ ق.) ببعد مازندران بجای طبرستان بکار رفته است. صادق کیا نیز براین نکته تأکید کرده است که «مازندران در کتابهایی که تا سدهٔ چهارم هجری نوشته شده به‌معنی طبرستان دیده نشده و در سدهٔ پنجم است که آن را در برخی ازکتابهای به‌این معنی تازه می‌بینیم.» و شاید یکی از قدیمترین موارد کاربرد لفظ مازندران بجای طبرستان این بیت منوچهری دامغانی (درگذشت: ۴۳۲ ق) باشد:

برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی و مازاندر آن

در شاهنامه از دو «مازندران» یاد شده است

از طرف دیگر این موضوع مهم را نیز نباید از نظر دور بداریم که در شاهنامهٔ فردوسی در دو داستان مختلف از مازندران یاد شده است: یکی در عهد پادشاهی منوچهر و نوذر از پادشاهان پیشدادی، و دیگر در دوران پادشاهی کیکاووس از شاهان کیانی که در این مقاله مورد بحث ماست. با توجه به‌اوصافی که در شاهنامه برای هریک از این دو مازندران ذکرگردیده است آشکار می‌شود که راوی داستان نیز این دو مازندران را منطبق بریک محل نمی‌دانسته است.

سام، جد رستم و پدر زال، به‌فرمان منوچهر سپاهی گران به‌مازندران و کرگساران می‌برد و در مازندران که وی آن را شهر دیوان نر می‌خواند با نرّه دیوان مازندران که از گردان ایران دلاورتر و از شیران پرخاشخرتر و از اسبان تازی تکاورتر بوده‌اند به‌نبرد می‌پردازد و آنها را سرکوب می‌سازد. درهمین داستان نام «سگسار» و «مازندران» نیز درکنار هم آمده است: «به‌سگسار [و] مازندران بود سام». ظاهراً از این پس، مقرّ

فرمانروایی سام رسماً از زابلستان به‌کرگساران و مازندران منتقل می‌گردد. چه می‌بینیم منوچهر منشور این سرزمینها را به‌او می‌دهد، و سام جز در چند مورد اضطراری که از این منطقه خارج می‌شود بقیه اوقات خود را در مازندران می‌گذراند. قلمرو فرمانروایی سام در دورهٔ پادشاهی نوذر نیز همین مازندران است. این مازندران که سام با نرّه دیوانش به‌نبرد پرداخته و برآن منطقه نیز فرمانروایی داشته، سرزمینی در خارج از ایران است نه طبرستان واقع در جنوب دریای خزر. زیرا وقتی می‌دانیم که مقرّ و پایتخت منوچهر ساری و آمل از شهرهای طبرستان بوده است. بدیهی است که منوچهر به‌سام فرمان نمی‌دهد سپاهی گران از زابل به‌مازندران (یعنی محل که خود منوچهر، درآنجا می‌زیسته است) ببرد. مازندرانی که گفتیم برخی از محققان معتقدند در هندوستان قرار داشته است با این مازندران تطبیق می‌کند که در شاهنامه نامش همراه با کرگساران و سگسار آمده است.

اما مازندرانی که کیکاووس به‌آنجا لشکرکشی کرد به‌هیچ وجه با مازندرانی که سام با دیوان درآنجا جنگید تطبیق نمی‌کند. زیرا دیدیم که وقتی کیکاووس تصمیم خود را برای تصرف مازندران اعلام کرد، زال و دیگر پهلوانان ضمن مخالفت با این امر گفتند تاکنون هیچ یک از پادشاهان ایران حتی جمشید، فریدون، و منوچهر، درصدد جنگ با دیوان مازندران برنیامده و سپاه به‌آن منطقه نبرده‌اند، همه از دشواریهای این لشکرکشی سخن گفتند و همه معتقد بودند که اهریمن، کیکاووس را به‌این کار واداشته است تا ما و ایران را نابود سازد. و به‌همین جهت بود که هیچ یک از پهلوانان به‌شرکت دراین جنگ روی خوش نشان ندادند. درحالی که لااقل زال بایست از لشکرکشی سام، پدر خود به‌سرزمینی بنام مازندران، در عهد منوچهر آگاهی داشته باشد. بعلاوه در لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران هرگز از کرگساران و سگسار نام برده نشده است. ولی از صدها فرسنگ فاصله بین ایران و مازندران، بیابانهای خشک و تفته، نبرد با شیر و اژدها و زن جادو و عبور از سرزمین تاریکی و مخاطراتی از این‌گونه سخن به‌میان آمده است که حتی رستم جهان‌پهلوان نیز از تصور روبروشدن با آنها بیمناک بوده است، درحالی که در داستان عزیمت سام

به‌مازندران به‌هیچ یک از این‌گونه مشکلات حتی اشاره‌ای هم نگردیده است. از طرف دیگر عظمت پیروزی رستم و کیکاووس بردیوان مازندران بدان حدست که داستان پیکار سام با دیوان مازندران در شاهنامه به کلی تحت‌الشعاع آن قرارگرفته، و بدین جهت است که پس از لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران و غلبه بردیوان آن منطقه، هرجا در شاهنامه ذکری از مازندران شده است همه مربوط به‌همین حادثهٔ عظیم است که یا رستم در ضمن برشمردن کارهای بزرگ خود به‌رفتن به‌مازندران و عبور از هفت‌خان و جنگ با دیوان اشاره می‌کند، یا دیگران بهنگام قدرشناسی از وی، درحضور یا غیابش، می‌گویند این همان رستمی است که به‌مازندران رفت و چنین و چنان کرد، و همه این حادثه را کاری شگفت‌انگیز می‌خوانند، یا شاه و پهلوانی به‌سلاحی که در دست دارد اشاره می‌کند و می‌گوید این همان سلاحی است که فلان شاه یا فلان پهلوان در جنگ با دیوان مازندران در دست داشت. نکته قابل توجه دیگر آن است که همه کسانی که در شاهنامهٔ فردوسی از هفت‌خان و جنگ کیکاووس با دیوان مازندران یاد می‌کنند همواره از رنج راه و تیمار فراوان رستم، ره دور و فرسنگهای گران، گذشتن از شب تیره و تار (گذشتن از سرزمین تاریکی)، و دیوان و جادوان مازندران سخن می‌گویند تا اهمیت این واقعه را در نظر شنونده بهتر مجسم سازند.

در جستجوی مازندرانی دیگر

گفتیم که سرزمین مازندران در داستان مورد بحث ما نه طبرستان قدماست و نه بخشی از هندوستان، بلکه با توجه به‌آنچه در شاهنامه وکتابهای دیگر مذکورست، این مازندران بر سرزمینی در خارج از ایران و دور از ایران و باحتمال قوی در مغرب ایران قابل تطبیق است. زیرا پیشینیان ما منطقهٔ دیگری را نیز بنام «مازندران» می‌شناخته‌اند. اسنادی که دراین باب داریم عبارت است از:

۱ـ مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (تألیف در سال ۳۴۶ ق.):

«هرکجا آرامگاه مردمان بود به‌چهار سوی جهان ازکران تا کران این زمین را

ببخشیدند و به‌هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خواندند... و آفتاب برآمدن را «باختر» خواندند و فروشدن را «خاور» خواندند و شام و یمن را «مازندران» خواندند... و ایرانشهر رود آموی است تا رود مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند... و از چپ روم خاوریان و مازندرانیان دارند، و مصر گویند از مازندران است.»

۲ـ زین‌الاخبار گردیزی (تألیف در سال ۴۴۲ یا ۴۴۳ ق.):

«و به‌زمین مازندران رفت (مقصود کیکاووس است) و حرب کرد با سمربن عنتر. بیشتر از سپاه کیکاووس بمردند و بر وی جادو کردند و او را بگرفتند و اندر چاهی بازداشتند... و همه حَشَم کیکاووس نابینا شدند... پس خبر ایشان به‌رستم‌بن دستان رسید و رستم با دوازده هزار مرد مسلح تمام براشتران نجیب نشستند و از سیستان برفتند و بیابان بگذاشتند و از راه دریا به‌مازندران آمدند که او را یمن گویند.»

۳ـ مجمل‌التواریخ والقصص (تألیف به‌سال ۵۲۰ ق.):

«و فریدون، قارنِ کاوه را به‌چین فرستاد تا کوش پیل‌دندان بگرفت، بعد از آن به‌مازندران مغرب رفت و کروض شاه ایرآن (کذا) را بگرفت، و بعد از آن نریمان را به‌هندوستان فرستاد... مهراجِ فریاد خواست از دست سکساران، پادشاه، سام را بفرستاد و کارِ مهراج تمام کرد و بازگردید بمراد. پس فریدون کوش پیل دندان را از بند برگشاد و پادشاهی جنوب و مغرب دادش، و از بعد مدتی عاصی گشت، و پسر کروض مازندرانی، هربده، دیگرباره سپاه آورد، و شاه سام نریمان را بفرستاد تا وی را بکُشت و اندر این وقت بود که تور و سلم متفق شدند برخلاف پدر، و ایرج کشته شد، پس بعدِ مدتی، منوچهر برخاست و به‌زندگانی افریدون هردو عمّ را بکُشت، سلم و تور، به‌خون ایرج، و پس به‌گرگان ببود، اول به‌زمین بابل بنشست، پس دارالملک به‌تمیّشه ساخت و طبرستان.» «... و این موافق است با سلطنت و عصیان کوش پیل‌دندان در مغرب». «پادشاهی کیکاووس صد و پنجاه سال بود... پس به‌پارس دارالملک ساخت و به‌مازندان رفت، و گرفتار شد آنجا با بزرگان عجم تا رستم برفت تنها بعد از حالهای بسیار و کشتن دیوسپید.»

۴ـ تاریخ طبرستان (تألیف بسال ۶۱۳ ق.):

«و مازندران محدث است بحکم آن‌که مازندران بحد مغرب است، و به‌مازندران پادشاهی بود چون رستم زال آنجا شد او را بکشت.»

۵ـ احیاءالملوک (تألیف در نیمه اول قرن یازدهم ق.):

«رفتن کاووس به‌مازندران و گرفتارشدن کاووس و پهلوانان ایران و توجه رستم از سیستان به‌جانب مازندران ایران و گشودن عقده‌های هفت‌خوان (:خان)... و به‌اعتقاد بنده این مازندران که مشهور شده نه این است، بلکه مازندران ناحیه‌ای است در بلاد شام. زیراکه این مازندران که در طبرستان واقع است، مکان فریدون و منوچهرست و این مازندران را موزه اندرون می‌گویند زیراکه کوهی که این بلاد را در میان گرفته موزه کوه می‌گویند، از کثرت استعمال مازندران می‌گویند چنانچه فردوسی اشاره بدین معنی نموده و گفته: «تو مازندران، شام را دان و بس». چون بحسب اتفاق نام اولاد و دیوان موافق آن شده مردم بغلط افتاده‌اند و مازندران این مکان را دانسته‌اند...»

۶ـ فردوسی و شعر او تألیف شادروان مجتبی مینوی:

«در شاهنامه و کتابهای همعصر آن و مقدم برآن ظاهراً لفظ مازندران به‌معنی طبرستان بکار نرفته است مگر آن که بندرت عبارتی و شعری را بتوان چنان تفسیر کرد. عادةً مازندر و مازندران به‌سرزمینی در حدود مغرب‌زمین و بسیار دور از ایران اطلاق می‌شده است و دیوهای مازندران که «دروی دیوداد» نام برده شده‌اند، ربطی به‌ساکنین طبرستان نداشته‌اند بلکه در سمت شام و مصر و افریقا تصور شده‌اند.»

از آنچه در قسمت اخیر ذکر شد آشکار می‌گردد که مؤلفان ایرانی در دورهٔ اسلامی از نیمهٔ قرن چهارم هجری ببعد سرزمین «مازندران» را منطبق بریمن یا شام یا مصر یا مغرب نیز می‌دانسته‌اند. بعلاوه مطالبی که باختصار در مجمل‌التواریخ آمده است بوضوح ثابت می‌کند که «مازندرانِ» مورد بحث مؤلف آن کتاب، نَه هندوستان است نَه طبرستان. چون وی نوشته است فریدون در آغاز پادشاهی خود، قارن فرزند کاوه را به‌مازندانِ مغرب، و نریمان را به‌هندوستان فرستاد. و نیز

به‌هنگام پادشاهی منوچهر آورده است که وی دارالملک را از بابل به‌تمّیشه و طبرستان منتقل ساخت. یعنی مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص در اوائل قرن ششم هجری، مازندران و طبرستان و هندوستان را سه سرزمین جدا از هم می‌دانسته است.

اما آنچه این نظر را بیشتر تأیید می‌کند که «مازندران» در داستان مورد بحث ما سرزمینی در افریقا و باحتمال قوی در جنوب مصر تصور شده است، دو متن دیگرست که تاکنون از این نظر مورد توجه محققان قرار نگرفته است. اینک باختصار به‌بررسی این دو متن می‌پردازیم:

موقعیت جغرافیایی مازندران در کوش‌نامه

۱ـ در کوش‌نامه که حکیم ایرانشاه‌بن ابی‌الخیر آن را احتمالاً در سالهای ۵۰۰ و ۵۰۱ برشتهٔ نظم کشیده است به‌لشکرکشیهای پی درپی فریدون به‌افریقا و جنگ با سیاهان آن سرزمین بتفصیل، و نیز از لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران باجمال یاد شده است. دراین کتاب از سرزمین «بجه» بطور اخصّ، و از «بجه» و «نوبی» در جنوب مصر، بطور اعمّ، به‌نام مازندران یاد شده است:

زمین بجه هر که او داندش — جهاندیده مازندران خواندش

فریدون نیز دراین کتاب بهنگام گفتگو با کوش پیل‌دندان سیاهان نوبی را مازندری و مازندرانی خوانده است:

سیاهان نوبین برون آمدند — زماهی به‌دریا فزون آمدند
از ایشان همه مرز ویران شده‌ست — کنام پلنگان و شیران شده‌ست...
مراین کار را جز تو کس نیست مرد — که از جان نوبی برآری تو گرد...
به‌کار اندرون سخت هشیار باش — تن خویشتن را نگهدار باش
که مازندرانی همه بد رگ‌اند — به‌نیروی شیر و به‌خوی سگ‌اند
چو از راه داد و خرد بنگری — گزیده سگی به ز مازندری

بعلاوه دراین منظومه تصریح گردیده است که کیکاووس برای رفتن به‌مازندران

ازکشور مصر گذشته است:

ره مـــرز مـــازندران بـــرگرفت سپاهش همه دست بر سر گرفت

همی رفت در پیش کاووس، کـوش سپاهش چنان گشـن و پـولادپوش

از ایران بـه‌مصر آمـد آن شـاهِ کـی همی بود یک هفته با رود و مـی...

براساس آنچه درکوش‌نامه مذکورست سرزمین نوبه اگر از نظر درخت و سبزه و مواد غذایی فقیرست ولی از نظر احجارکریمه و معادن طلا سرزمینی غنی است. بطوری که درآنجا بجای گیاه، زر می‌روییده:

همـــان زر بـــروید بســان گـــیا گیـــاها هـــمه مـــایه کـــیمیا

بـه‌راه انـدرون زرّ رُسـته بیـافت که از ریگ همچون چراغی بتـافت

اکثر مطالبی که در کوش‌نامه دربارهٔ «باختر» (: مغرب، یا بلاد مغرب) و مصر و سرزمینهای مجاور آن، بجه و نوبی، (: مازندران) آمده و نیز قسمتی از مطالب مذکور در داستان کیکاووس در شاهنامهٔ فردوسی دربارهٔ مازندران ـ با برخی از مسامحات ـ با نوشته‌های جغرافیدانان و مورّخان معتبر اسلامی در کتابهای مسالک و ممالک، معجم‌البلدان، حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب، مروج‌الذهب، تقویم‌البلدان، و جهان‌نامه تطبیق می‌کند:

از جمله ابوالفداء مؤلف تقویم‌البلدان دربـارهٔ بـلاد مـغرب و افـریقیه (ظـاهراً: سرزمین باختر مذکور درکوش‌نامه) اطلاعاتی سودمند دراختیار ما قرار می‌دهد:

بلاد مغرب شامل سه قسمت است: مغرب‌الاقصی، از مغرب به‌مشرق از ساحل دریای محیط تا تلمسان و از شمال به‌جنوب از سَبته تـا مُـرّاکش تـا سجلمـاسه. مغرب‌الاوسـط، از مشـرق وهـران، در فـاصلهٔ یک‌روزه راه از راه تلمسـان تـا آخـر مملکت بجابه. افریقیه، که در مشرق دو قسمت دیگر واقع شده و آن از برقه است تا حدود مصر.

اصطخری مؤلف مسالک و ممالک نیز دربارهٔ بجه و نوبه نوشته است:

بجه: «و چون از قلزم از جانب غربی این دریا گیرند بیابانی خشک پیش آید تا ناحیت بجه... و آن جایگه، دیه و شهر و کشاورزی نباشد جز آن کـه از یـمن و از

شهرهای حبش از مصر و از زمین نوبیان آنجا برند و زمین ایشان میان حبش و زمین نوبه و زمین مصر و معدن زر باشد».

حدود نوبه: «و اما زمین نوبیان حدی با زمین مصر دارد، و دیگر حد با زمین مغرب، و حد سیّم با زمین بجه دارد و برابر قلزم، و حد چهار به‌بیابانی که گفتیم پیش از این که خلق درآن بیابان نتوانند رفت».

توضیحات یاقوت نیز در معجم‌البلدان دربارهٔ نوبه یادآور فاصلهٔ بسیار زیاد بین ایران و مازندران، کوههای بلند مازندران و عبور رستم از سرزمین تاریکی (: ظلمت) درخان پنجم است: «نوبة: ... النوبة بلاد واسعة عريضة فی جنوبی مصر.. و مدينةالنوبة اسمها دُمْقُلة وهی منزل‌الملک علی ساحل‌النيل و طول بلاد هم مع‌النيل ثمانون ليلة و من دمقلة الی اُسوان اول عمل مسيرة اربعين ليلة ومن اسوان الی‌الفُسطاط خمس ليال و من اسوان الی ادنی بلادالنوبة خمس ليال. و شرقی‌النوبة اُمّة تُدعاالبجة ذكروا فی موضعهم و بين‌النوبة والبجة جبال منيعة شاهقة و كانوا اصحاب اوثان... وفی بلادهم ينبت‌الذهب و عندهم يفترق‌النيل قالوا و من وراء مخرج‌النيل الظلمة.»

موقعیت جغرافیایی نرم‌پایان در شاهنامه

۲ـ شاهنامهٔ فردوسی (درپادشاهی اسکندر): براساس روایت مذکور در شاهنامه، اسکندر پس از مغلوب‌ساختن دارا، پادشاه ایران، کید پادشاه قنوج را نیز شکست می‌دهد و فورهندی را می‌کُشد و سپس به‌زیارت خانهٔ کعبه می‌رود. وی از آنجا به‌مصر لشکرکشی می‌کند و از اندلس و شهر برهمنان می‌گذرد و آنگاه «به‌دریای خاور و زمین حبش» می‌رود:

وز آنجایگه شاه خورشید فش — بیامد دمان تا زمین حبش
زمردم زمین دید چون پرّ زاغ — سیه گشته و چشمها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند — برهنه تن و سفت و بالابلند
چو از دور دیدند گرد سپاه — خروشی برآمد به‌ابر سیاه

سپاه انجمن شد هزاران هزار وزآن تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند همی برتن مرد بگذاشتند
به‌لشکر بفرمود پس شهریار که برداشتند آلت کارزار
برهنه به‌جنگ اندر آمد حبش غمی گشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فزون از شمار بپیچید دیگر سر از کارزار...
وزآنجایگه تیز لشکر براند بسی نام دادار گیهان بخواند

اسکندر پس از پیروزی برحبشیان، به «نرم‌پایان» (شهری به‌نام «نرم‌پایان»، یا شهری که نرم‌پایان درآن می‌زیستند) می‌رسد و نرم‌پایان را نیز شکست می‌دهد:

چو نزدیکی نرم‌پایان رسید نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز از آن هرگوی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ‌باران بکردند سخت چو باد خزان برجهد بردرخت
به‌تیر و به‌تیغ اندر آمد سپاه تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم‌پایان فراوان نماند سکندر بیاسود و لشکر براند
بشد تازیان تا به‌شهری رسید که آن را میان و کرانه ندید
بآیین همه پیشباز آمدند گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند
ببردند هرگونه گستردنی زپوشیدنیها و از خوردنی

این شهر «نرم‌پایان» که اسکندر از زمین حبش بدانجا لشکرکشی کرده، همان شهری است که نامش در داستان لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران با ضبط «نرم‌پای» در شاهنامهٔ فردوسی نیز آمده است:

وزآن بگذری رود آب است پیش که پهنای او از دو فرسنگ بیش...
وزآن روی «بزگوش» تا «نرم‌پای» چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
زبزگوش تا شهر مازندران رهی زشت و فرسنگهای گران

و چنان که قبلاً اشاره شد این شهر اقامتگاه شاه مازندران بود و کیکاووس فرستادگان

خود را - پس از کشته‌شدن دیو سپید به‌دست رستم - در دو نوبت به‌همین شهر نزد شاه مازندران فرستاد: نخستین فرستادهٔ شاه ایران مردی بود فرهادنام:

بدو گفت این نامهٔ پندمند ببر نزد آن دیو جَسته زبند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد زمین را ببوسید و نامه ببرد
به‌شهری کجا نرم‌پایان بدند سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال لقبشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بُد شاه مازندران هم آنجا دلیران و گندآوران

با توجه به‌آنچه فردوسی دربارهٔ موقعیت جغرافیایی شهر نرم‌پایان در «پادشاهی اسکندر» ذکر کرده است، آشکار می‌گردد که این شهر -که در لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران، محل اقامت شاه مازندران معرفی گردیده است - در افریقا تصور شده است نه در منطقه‌ای دیگر.

بعلاوه اسکندر پس از این که به «مغرب» لشکرکشی می‌کند و از بزرگان مغرب دربارهٔ شگفتیهای آن سرزمین می‌پرسد، به‌او پاسخ می‌دهند که دراینجا آبگیری است که چون خورشید بدانجا می‌رسد ناپدید می‌گردد و جهان تیره و تار می‌شود و دربارهٔ «آن جای تاریک» سخنان بسیار بر سر زبانهاست از جمله آن که می‌گویند آب حیوان در آنجاست. اسکندر برای رسیدن به‌سرزمین تاریکی.

همی رفت زین سان دوروز و دو شب کسی را به‌خوردن نجنبید لب
سدیگر به‌تاریکی اندر دو راه پدید آمد و گم شد از خضر، شاه

در داستان لشکرکشی کاووس به‌مازندران نیز دیدیم که وقتی ایرانیان به‌کوه اسپروز در نزدیکی مازندران می‌رسند، موقعیت محل با عبارت «به‌جایی که پنهان شود آفتاب» توصیف گردیده است، و رستم نیز بهنگام عبور از هفت‌خان، در خان پنجم، و پیش از رسیدن به‌کوه اسپروز به‌سرزمین تاریکی می‌رسد:

وزآنجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان، به‌جایی رسید که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی به‌بند اندرست ستاره به‌خمّ کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وزآنجا سوی روشنایی رسید زمین پرنیان دید و یکسر خوید

مازندران در افریقا تصور شده است

با توجه به‌مطالبی که گفته شد، بنظر نگارندهٔ این سطور، «مازندران» در داستان مورد بحث ما در این مقاله (جنگهای کیکاووس و رستم با دیوان مازندران) در افریقا تصور شده است. این پیشنهاد، مازندران مذکور در اوستا و دینکرت و دیگر متون پیش از اسلام، و لشکرکشی سام به‌مازندران و کرگساران در شاهنامه را در بر نمی‌گیرد.

بعلاوه در این داستان، «مازندران» و «شهر مازندران» برای نامیدن قسمتهای مختلف بکار رفته است:

مازندران: ۱ـ نام سرزمین وسیعی که کیکاووس سرانجام آن را بتصرف خود درآورد. ۲ـ نام شهری که مقرّ شاه مازندران بود و از آن با نامهای: نرم‌پای، شهر نرم‌پایان، و شهر مازندران نیز یاد شده است. ۳ـ نام شهری در همسایگی کوه اسپروز، و واقع در سرزمین مازندران، که کیکاووس آن را غارت کرد.

شهر مازندران: ۱ـ نام شهری در همسایگی کوه اسپروز. ۲ـ شهری که مقرّ شاه مازندران بود. ۳ـ و احتمالاً به‌معنی تمامی سرزمین وسیع مازندران.

حاصل سخن:

برخی از محققان ایرانی و اروپایی، «مازندران» مذکور در شاهنامه فردوسی را مازندران واقع در جنوب دریای خزر می‌دانند که در قدیم طبرستان خوانده می‌شده است، و بعضی نیز مازندران شاهنامه را بربخشی از هندوستان تطبیق می‌کنند. اما بنظر نگارندهٔ این سطور مازندرانی که کیکاووس به‌آنجا لشکرکشی کرد و باسارت

دیوان مازندران درآمد و سپس رستم برای نجات وی و سپاهیان ایران با گذشتن از هفت‌خان به‌آنجا رسید، نه قابل تطبیق بر مازندران ایران است و نه برقسمتی از هندوستان. زیرا سرزمین واقع در جنوب دریای خزر در زمان فردوسی طبرستان خوانده می‌شده و بکاربردن مازندران بجای طبرستان از قرن پنجم هجری آغاز گردیده است. از طرف دیگر به‌این موضوع مهم باید توجه کرد که در شاهنامه در دو داستان نام مازندران بمیان آمده است. یکی در دورهٔ پادشاهی منوچهر (که سام به‌فرمان وی به‌مازندران لشکرکشی کرد) و دیگری در دورهٔ پادشاهی کیکاووس. به‌نظر بنده براساس آنچه در شاهنامه آمده است موقعیت جغرافیایی این دو مازندران با یکدیگر کاملاً متفاوت است و جز در نام و وجود دیوان با یکدیگر وجه اشتراکی ندارند. زیرا:

در لشکرکشی سام به‌مازندران از کرگساران و سگسار نیز بعنوان سرزمینهای همسایهٔ مازندران یاد شده است و نیز از نره دیوان مازندران، و از آنچه در داستان آمده است معلوم می‌شود که این مازندران از زابلستان فاصلهٔ زیادی نداشته و البته سرزمینی بجز طبرستان (مازندران امروزی ایران) و شاید منطبق بربخشی از هندوستان بوده است، درحالی که موقعیت جغرافیایی مازندران در لشکرکشی کیکاووس کاملاً با این مازندران متفاوت است. دراین داستان می‌خوانیم که چون کیکاووس آهنگ مازندران می‌کند، همهٔ پهلوانان با این کار مخالفت می‌نمایند و در ضمن دلائلی که برای اثبات نظر خود بر می‌شمارند، هم به‌دیوان و جادوان مازندران اشاره می‌کنند، و هم همگی یک زبان می‌گویند تا به‌امروز هیچ یک از شاهان ایران قصد دیوان مازندران نکرده است. کیکاووس با قبول این موضوع، چون خود را برتر از جمشید و فریدون و منوچهر می‌پندارد، لشکرکشی به‌سرزمین دیوان مازندران را تنها در شأن خود می‌داند. این مازندران آن‌چنان هراس‌انگیزست که حتی رستم نیز می‌کوشد به‌بهانهٔ دوری راه و وجود دیوان و جادوان از رفتن به‌آن سرزمین خودداری کند. دراین مازندران، دیو سپید بجادویی سپاه کیکاووس را می‌پراکند و چشمان او و قسمت اعظم سپاهیانش را نابینا می‌سازد. فاصلهٔ بین زابل

و مازندران بسیار طولانی توصیف گردیده است. رستم در هفت‌خان از بیابانهای تفتهٔ بی‌آب و درخت، کوههای بلند خشک، رودخانه‌ای به‌پهنای دو فرسنگ می‌گذرد و با شیر و اژدها و زن جادو روبرو می‌گردد. در خان پنجم از سرزمین «تاریکی» می‌گذرد. فاصلهٔ خان پنجم تا شهری که مقرّ شاه مازندان ذکر شده در حدود پانصد ششصد فرسنگ است. دراین مازندران از دو شهر به‌نامهای «بزگوش» (یا: برگوش، ورگوش) و «نرم‌پای» یاد می‌شود که جانوران افسانه‌ای در آنها بسر می‌بردند و همین شهر نرم‌پای مقرّ یا پایتخت شاه مازندران است و مطالب دیگری از این‌گونه. بعلاوه دراین داستان ازکرگساران و سگسار هم نامی برده نشده است.

به‌عقیده من این مازندران سرزمینی جدا از ایران و بسیار دور از ایران تصور شده بوده است، از سوی دیگر می‌دانیم که در برخی از متنهای معتبر فارسی (حتی کتب جغرافیایی) از قرن چهارم هجری به‌بعد، نیز منطقه‌ای به‌نام مازندران خوانده شده است که آن را بر شام یا یمن یا مصر منطبق می‌کرده‌اند. در بعضی از این متون حتی به‌جای مازندران، «مازندران مغرب» ذکر شده است، و یا نوشته‌اند مازندران در حد مغرب است. و می‌دانیم «مغرب» در اصطلاح جغرافی‌دانان اسلامی به‌بخشی از شمال افریقا اطلاق می‌گردیده است. بجز این کتابها، در مورد مازندران واقع در افریقا اطلاعات جالب توجه دیگری نیز در دو متن آمده است که تاکنون مورد توجه محققان قرار نگرفته است:

در کوش‌نامه که در سال ۵۰۰ یا ۵۰۱ ق. برشتهٔ نظم کشیده شده است سرزمین «بجه» بطور اخص و سرزمینهای «بجه» و «نوبی در جنوب مصر بطور اعم «مازندران» و سیاهان ساکن این دو منطقه «مازندری» و «مازندرانی» خوانده شده‌اند. بعلاوه دراین منظومه در داستان لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران تصریح گردیده است که آنان از ایران به‌مصر رفتند و از آنجا عازم مازندران گردیدند.

در داستان اسکندر در شاهنامه فردوسی نیز به‌دو موضوع مهم اشاره گردیده است: نخست آنکه اسکندر در ضمن سفرهای خود از سرزمین «تاریکی» می‌گذرد و در شاهنامه محل این سرزمین در «مغرب» در افریقا نشان داده شده است. دیگر

آن که اسکندر پس از پیروزی برحبشیان، با «نرم‌پایان» می‌جنگد و آنان را نیز شکست می‌دهد. چنان که قبلاً اشاره کردیم، رستم نیز در خان پنجم از سرزمین «تاریکی» عبور می‌کند، و نیز چنان که دیدیم در داستان لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران، اسم شهر مقرّ شاه مازندان «نرم‌پای» بود که موجودات افسانه‌ای، نرم‌پایان (: دوالپایان)، درآن زندگی می‌کردند.

با توجه به‌آنچه گفته شد، بنظر نگارنده این سطور، «مازندران» در داستان مورد بحث ما دراین مقاله در افریقا تصور شده است. این پیشنهاد، مازندران مذکور در اوستا و دینکرت و دیگر متون پیش از اسلام، و لشکرکشی سام به‌مازندران و کرگساران در شاهنامه را در بر نمی‌گیرد.

[**«مازندران در جنگ‌های کیکاوس و رستم با دیوان»**، *ایران‌نامه*، ۲ (۱۳۶۳): ۶۱۱/۴-۶۳۸]

ص ۱۷۶

دیو

بهرهٔ سوم از بخش چهارم (ص ۱۶۸ - ۱۷۰) و بهرهٔ اول از بخش پنجم (ص ۱۷۱ - ۱۸۵)، بحثی دارد دربارهٔ دیوان مازندران و نیز مفهوم دیو در شاهنامه و متون اوستائی. استاد کریمان دراین دو بهره به‌ذکر داستانهائی از شاهنامه (مانند داستان گیومرث، طهمورث، جمشید، ضحاک، کیکاوس و بهرام چوبینه) که دیوان درآنها نقش اساسی دارند، پرداخته و سپس با استفاده از گاتاها، یشتها، زند و هومن یسن،... به‌ترسیم ماهیت دیوان پرداخته است.



برای تکمیل مطالبی که استاد کریمان دراین‌باره عرضه داشته‌اند، به‌درج مقالاتی پرداخته شده که هریک در زمینه‌های «تحول واژگانی دیو»، «دیو و اساطیر ایران» و «دیوان مازندران»، مطالبی درخور ارائه کرده‌اند.



«دیو در اصل dew در متن اوستائی daeva و در سانسکریت dēva، خوانده می‌شود. در زبان فارسی، نام ارواح بدی و تاریکی و آفریده‌های اهریمن و تجسم گناه است. تعداد دیوان بسیارند که در میان آنها، گروهی از دیوان هفتگانه اصلی، از جمله اهریمن را باید متمایز ساخت که در برابر امشاسپندان هفتگانه (هستی‌های مقدس جاودان) قرار دارند. اسم جمع daiva، منحصراً به‌خدایان شرور و دیگر هستی یا

موجودات فوق طبیعی که در ذات خود شرارت دارند اطلاق می‌شود. کلمه daiva که جمع dēv است به‌گونه‌ای فزاینده به‌غول‌ها و دیگر موجودات دیومانند یا شیطان شباهت پیدا کرده‌اند که منشاء آنها را باید در اعتقادات قدما پیدا کرد.

در حماسه‌های ایرانی، کیومرث (اولین پادشاه سازندهٔ تمدن) و پس از او پسرش و سپس نواده‌اش، با دیو سیاه و اتباعش جنگیدند. نواده کیومرث آنها را از قدرت به‌زیر کشید و آنان به‌او خط آموختند. جمشید پسر طهمورث، دیوها را تحت تسلط خود درآورد، دیوها به‌دستور جمشید، کاخها و بناهای دیگر برای او ساختند و در روزی که بعدها نوروز خوانده شد، او را به‌آسمان بردند. در دورهٔ کیانیان و در جریان جنگ با شاه مازندران و سرزمینی که محل آمد و شد دیوان بود ـ رستم، سردار کیکاوس، ارژنگ دیو را کشت و اتباع او را منهزم ساخت...»

["**DIW**", CL.Huart; HJ.Massè, *Encyclopedia of Islam*, 2/: 322-323.]



«در حماسه‌ها و افسانه‌های کهن ایران، همه‌جا از دیو، موجود ترسناک و زیانکاری که با قوم ایرانی و یَلان ایران‌زمین، دشمنی می‌ورزد، یاد شده است. هدف مقالهٔ حاضر، تجزیه و تحلیل جوهر اساطیری این موجود خارق‌العاده و نمودارساختن سرشت و طبیعت واقعی آن است. نزد اقوام آریایی، دیوان از ارباب انواع به‌شمار می‌رفتند و درکنار دیگر ایزدان مقام و منزلت شامخی داشتند. در میان دیوان، «اندر» ایزد جنگجو و کشندهٔ ارواح پلید از دیگران معروف‌تر و نام‌آورتر بود. خصوصیت اصلی ایزدان، نیروی سحرآمیز و معجزه‌آسای آنان بود. این قدرت سحرآمیز بلاشک منشاء تغییراتی است که در متون متأخر وِدایی در طرز تصور ایزدان روی داد و اینان به‌موجوداتی بدکار و اهریمنی تبدیل شدند.

در یشت‌هایی که اکنون ما در دست داریم، از دیوان بعنوان موجوداتی زیانکار یادشده است، ولی واژهٔ دیو در اصل برای نشان‌دادن ایزدان فروغ و روشنایی آیین مهرپرستی بکار می‌رفت. در گاثاها دیوان ایزدانی هستند که از دشمنان حمایت و جانبداری می‌کنند و بدین دلیل زرتشت آنان را عناصر و عمال دنیای بدی

می‌پندارد. شیطان و ابلیس واقعی همان اهریمن و «اَسِمَ» (= خشم) می‌باشند. دیوان به‌اهریمن پیوستند و نزد «اَسِمَ» شتافتند. در یشت‌های کهن که در خاور ایران نگاشته شده، هیچگونه خاطره‌ایی از اینکه دیوان در اصل مهر (= میثر) و ایزدان مشهور آیین اولیهٔ زرتشتی بوده‌اند بجای نمانده. مهر خود بصورت سردار بزرگ دینی و خصم دیوان در می‌آید و آنانرا قلع و قمع می‌کند. بهمین سان، شیرهٔ گیاه مقدس «هوم» که استعمال آن بوسیلهٔ زرتشت منع گردیده بود و بعدها در قطعات متأخر اوستا مورد قبول قرار گرفت، اهمیتی را که در مهرپرستی داشت بار دیگر کسب می‌کند و مقدار بسیار کمی از آن هزاران دیو را تباه می‌سازد. بتدریج دیوان که قبلاً ایزدانِ یکی از جوامع دشمن بودند، بصورت شیاطین و ارواح پلید درآمده در معیت جادوان و پریان دست به‌زیانکاری می‌زنند. دیوهای مازندران بویژه رعب آورند.

بموجب روایات، هوشنگ شاهنشاه اساطیری ایران بر دیوان سلطنت می‌کند. جمشید یا «ییم» نیز مانند سلف خود هوشنگ بر دیوان فرمانروایی می‌نماید. هوشنگ دوسوم دیوان مازندران را هلاک می‌سازد و جمشید مکنت و جلال آنها را می‌ستاند. طهمورث (= تخم اروپی) نیز سرور دیوانست و بطوریکه دیدیم مدت سی سال برپشت اهریمن به‌اطراف و اکناف جهان سفر می‌کند.

درنتیجه مساعی زرتشت، دیوان منهزم می‌گردند و بگمان «نیبرگ» پس از وی دیگر دیوان به‌صورت مرئی روی زمین ظاهر نمی‌شوند. بگفتهٔ وندیداد که باحتمال قوی در عصر هخامنشیان یا دورهٔ حد فاصل بین هخامنشیان و اشکانیان نگاشته شده، دیوان درگردنهٔ «ارزورا» اجتماع می‌کنند. ما از موقعیت دقیق این محل بدرستی اطلاع نداریم، فقط در بندهش آمده است که این محل دروازهٔ جهنم است. بیماریها و دیگر چیزهای ناگوار جهان از دیوانست. در وندیداد بصراحت گفته شده که قرائت برخی از ابیات گاثاها، اهریمن، «اَسِمَ» و دیوان مازندران را می‌راند.

در سنگ‌نبشتهٔ خشایارشاه که به‌سه زبان الامی و پارسی و بابلی حک شده، شاهنشاه ایران پس از ذکر عناوین و القاب خود و برشمردن کشورهائی که به‌زیر

فرمان خویش درآورده است، چنین می‌گوید: «در کشورهایی که من گشودم مکانی بود که درآنجا دیوان را می‌پرستیدند. من به‌یاری اهورامزد این لانه کثیف دیوان را ویران ساختم».

دانشمندان و ایرانشناسان حدسیات گوناگونی دربارهٔ طبیعت دیوانی که خشایارشاه از آنان سخن می‌راند زده‌اند. بگمان «هرتسفلد» با توجه به‌احترامی که شاهنشاهان ایران به‌آیین کشورهای مغلوب می‌گذاشتند، این دیوان قطعاً خدایان و ایزدان غیرایرانی نخواهند بود. دیوان موردنظر خشایارشاه بلاشبهه مهر، ناهید و دیگر فرشتگاهی هستند که بعدها زرتشت آنان را طرد نمود. «هارتمن» برخلاف «هرتسفلد» برآنست که دیوان موردنظر خشایارشاه ایزدان و فرشتگان غیرایرانی هستند و برای اثبات گمان خود یادآور می‌گردد که سرکشی و عصیان پی درپی مردم مصر و بابل، خشایارشاه را برآن داشت که از آن پس آیین کشورهای مغلوب را محترم نشمرده معابد آنها را ویران سازد.

از آنچه گذشت چنین می‌توان نتیجه گرفت که دیوانِ کتب دینی ایران باستان و دیوان حماسه‌ها و افسانه‌های کهن ایران ریشه و بن واحدی دارند و تصوراتی که در دوره‌های متأخر دربارهٔ دیوان شهرت یافته، ناشی از مطالبی است که در کتب دینی ایران باستان از قبیل دینکرت و بندهش آمده است. ضمناً تحقیقات ایرانشناسان نشان داده است که قوم ایرانی هنگام ورود بفلات ایران با بومیان این منطقه که مردمی جسور و جنگ‌دیده بودند به‌نبرد پرداختند. خاطره این نبردهای اولیه و حوادثی که بدنبال آنها در آغاز اقتدار قوم ایرانی رخ داد، گذشته از اینکه عناصر اصلی حماسه‌های ما راگرد آورد، تصوراتی نیز دربارهٔ بومیان فلات ایران بجای گذاشت که باگذشت زمان بشاخ و برگ افسانه آراسته شد و بتصور موجود زیانکار و زشت چهره‌یی بنام دیو منجر گردید. امروزه تردیدی نیست که دیوان داستانهای رزمی ایران، آدمیانی بودند غول‌پیکر و زورمند و از آنجا که بآیین دیگری اعتقاد می‌ورزیدند، پدران ما به‌تبعیت از اوستا آنان را دیو نام نهادند».

[**«دیو و جوهر اساطیری آن»**، احمد طباطبائی، *نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز*، ۱۶

(۱۳۴۳): ۱/ ۳۹ - ۴۵].



«فردوسی تنها در چند بخش «شاهنامه» از «دیوان» بعنوان موجوداتی افسانه‌ای که بسیار نیرومندند و با نیروی جادویی خود نیز به‌کارهای شگفت دست می‌زنند یاد کرده است. این موارد بترتیب عبارت است از جنگ سام با دیوان مازندران در دورهٔ پادشاهی منوچهر، جنگهای کیکاووس و رستم با دیوان مازندران، و پیکار رستم با اکوان دیو در عهد کیخسرو. ولی فردوسی دربارهٔ این دیوان که چگونه موجوداتی بوده‌اند، به‌چه شکل و شمایلی بوده‌اند، چه کارهایی می‌کرده‌اند، عادات و رفتارشان چه بوده است و موضوعهایی از این‌گونه بندرت سخن گفته است و به‌خوانندگان شاهنامه فرصت داده است تا دیوان این افسانه‌ها را آن‌چنان که خود می‌خواهند و می‌توانند در عالم خیال تصویر کنند. البته او در مواردی که کم نیست نیز لفظ «دیو» را بجای ابلیس و اهریمن و به‌معنی شخص بسیار نیرومند و توانا یا آدم بد بکار برده است که به‌موضوع مورد بحث ما دراین مقاله ارتباطی ندارد. در بین سه افسانهٔ مذکور در فوق، در افسانهٔ لشکرکشی کیکاووس به‌مازندران و جنگهای کیکاووس و رستم با دیوان آن سرزمین، بیش از دو داستان دیگر، خواننده می‌تواند آگاهیهایی، ولو مختصر، دربارهٔ «دیوان» شاهنامه بدست بیاورد وبدین جهت است که نخست این داستان را از این نظر با جمال مورد بررسی قرار می‌دهیم.

بدیهی است دراین داستان که در حدود ۹۵۴ بیت در شاهنامه فردوسی به‌آن اختصاص یافته است، در موارد متعدد از دیو و دیوان و کارهای آنان سخن بمیان آمده است، ولی حقیقت آن است که فردوسی در بیشتر موارد تنها به‌ذکر لفظ «دیو» یا «دیوان»بسنده کرده است، چنان که داستان با ورود رامشگری دیو به‌دربار کیکاووس آغاز می‌شود که با «مازندرانی سرود» خود شاه ایران را می‌فریبد و او را به‌تصرف مازندران وا می‌دارد. فردوسی دربارهٔ شکل و سیمای این رامشگر سخنی نمی‌گوید و از آنچه در شاهنامه آمده است معلوم می‌شود که او مانند آدمیان بوده است و با رفتاری چون آدمیان. البته پهلوانان ایران که با لشکرکشی به‌مازندان و

جنگ با دیوان آن خطّه مخالف بوده‌اند، ضمن دلائل گوناگونی که برای مخالفت خود بیان می‌کنند، براین موضوع نیز پای می‌فشارند که اهریمن، شاه را به‌این کار واداشته است:

بگوید که این اهرمن داد یاد   در دیو هرگز نباید گشاد

یکی شاه را در دل اندیشه خاست   بپیچیدش آهرمن از راه راست

و شاید بتعریض می‌خواسته‌اند بگویند همچنان که اهریمن چند بار به‌صورتهای مختلف برضحاک ظاهر شد و بترتیب وی را به‌کشتن پدر، خوردن غذاهای لذیذ از گوشت جانوران، و سرانجام خورانیدن مغز آدمیان به‌ماران دوش او واداشت، اینک نیز اهریمن بصورت آن رامشگر برکیکاووس ظاهر شده است. زال نیز شاه را از این واقعیت آگاه می‌سازد که مازندران «خانهٔ دیو افسونگرست ـ طلسم است و دربند جادو دَرَست». اما کیکاووس بی‌توجه به‌این سخنان و مخالفتها با سپاهیان ایران به‌مازندران لشکرکشی می‌کند و به‌غارت شهر مازندران می‌پردازد. چون شاه مازندران از این امر مطلع می‌گردد، دیوی بنام سنجه راکه در حضورش بوده است با پیامی به‌نزد دیو سپید می‌فرستد بدین مضمون که اگر تو بفریاد نرسی کسی در مازندران زنده باقی نخواهد ماند. در دنبالهٔ این داستان بارها نام شاه مازندران، و چند تن ازدیوان: سنجه، ارژنگ، پولاد غندی، بید، کنارنگ، و دیو یا دیوان نیز بطور مطلق ذکر شده است بی‌توضیحی دربارهٔ ساختمان بدنی و شکل و صورت آنان. همچنین دراین داستان یک جا از دوازده هزار تن «نرّه دیوان» که به‌نگهبانی اسیران ایرانی مشغول بوده‌اند و در جای دیگر ازگروهها گروه نرّه دیوانی که درهفت کوه مستقر بوده‌اند یاد شده است. بعلاوه یک جا از ارژنگ بعنوان «سالار مازندران» از پولادغندی بعنوان «سپهدار دیوان»، از دیو سپید بعنوان «سر نرّه دیوان»، و از شاه مازندران بعنوان «شه جادوان» و «دیو جسته زیند» نام برده شده است. بجز شاه مازندران، در یک مورد نیز دیوان با وصف «جادو» یاد شده‌اند و در دو مورد هم بجای «دیران» لفظ «جادوان» بکار رفته است چنان که یک‌بار هم برای گروهی از «دیوان» صفت «جنگی» آمده است.

از طرف دیگر فردوسی از شاه مازندران، بزرگان درگاه او، سپاهیان و سرداران او چنان سخن گفته است که گویی شکل و شمایل و رفتار و کردارشان با آدمیان تفاوتی نداشته است. دوبار نیز که کیکاووس فرستادگانی به‌نزد شاه مازندران می‌فرستد، فرستادگان او (فرهاد و رستم) در دربار شاه مازندران چیزی غیرمنتظر نمی‌بینند و در بازگشت به‌نزد کیکاووس به‌این که درآنجا چیزی خلاف معهود بچشمشان خورده است اشاره‌ای هم نمی‌کنند. نامه‌هایی هم که کیکاووس به‌شاه مازندران می‌نویسد، نامه‌هایی است عادی که در شاهنامه مانندش بسیارست نامه‌ای که شاهی به‌شاهی دیگر می‌نویسد، و حتی در یک مورد شاه مازندران به‌فرستادهٔ کیکاووس خلعت هم می‌دهد. از سوی دیگر با آن که شاه مازندران دراین دو مورد می‌کوشد تا حشمت و جاه و جلال دربار خود و نیرومندی پهلوانانش را به‌رخ فرستادگان ایران بکشد تا باصطلاح از آنان زهره چشم بگیرد.

رستم در بازگشت از این مأموریت، درگزارش خود به‌کیکاووس از دیوان و دلیران و گردان مازندران آشکارا با تحقیر یاد می‌کند:

وزان پس ورا گفت: مندیش هیچ دلیری کن و رزم دیوان بسیج

دلیران و گردان آن انجمن چنان دان که خوارند برچشم من

بنظر می‌رسد که رستم دراین اظهارنظر، بی‌سبب، دشمن را خوار و حقیر نخوانده است، چه وی بخاطر داشته است که پیش از این، در خان ششم و در نخستین برخورد با دیوان، چون با ارژنگ دیو، سالار مازندران، روبرو شده بود، بسادگی او را کشته بود:

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن بکندش بکردار شیر

تا اینجا مطلبی خاص دربارهٔ دیوان مازندران در شاهنامه گفته نشده است که نشان بدهد اندام و شکل و رنگ و قدرت آنها با آدمیان تفاوت داشته است. در تمام این افسانه فقط دیو سپید و شاه مازندران از این امر کلی مستثنی هستند. از دیو سپید که با عنوان «سرِ نرّه دیوان» نیز یاد شده است، در چند مورد زیرین وصفی کوتاه در شاهنامه بچشم می‌خورد که او را از دیگر دیوان آن سرزمین ممتاز می‌سازد.

وقتی دیو سپید پیام شاه مازندران را از سنجه می‌شنود که کیکاووس و سپاه ایران با ساکنان شهر مازندران چه کرده‌اند.

بگفت این و چون کوه بر پای خاست — سرش گشت با چرخ گردنده راست
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان — همه روشناییش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قار — سیه شد هوا، چشمها گشت تار
زگردون بسی سنگ بارید و خشت — پراگنده شد لشکر ایران به‌دشت

دیو سپید پس از این کار، کیکاووس و سپاهش را اسیر می‌کند، کیکاووس و دو بهره از سپاهیان او راکور می‌سازد و آنگاه به‌سرزنش شاه ایران می‌پردازد که چرا «گاه مازندران خواستی.» و آنگاه دوازده هزار تن از نرّه دیوان را به‌نگهبانی اسیران ایرانی می‌گمارد و غنائمی راکه از ایرانیان بدست آورده بوده است بتوسط ارژنگ دیو برای شاه مازندران می‌فرستد و خود به‌خان خویشتن باز می‌گردد.

اولاد نیز در خان پنجم درباره قدرت فوق‌العادهٔ دیو سپید به‌رستم می‌گوید:

سر نرّه دیوان چو دیو سپید — کز او کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه‌یابی مراو را به‌تن — بر و کفت و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان — گذارندهٔ تیغ و گرز و سنان
چنین بُرز و بالا و این کارکرد — نه خوب است با دیو پیکارکرد

و سرانجام رستم پس از یک نبرد خونین دیو سپید را می‌کشد درحالی که از نیروی او سخت در شگفت بوده است و از غلبهٔ خود بر دیو سپید نامطمئن.

دربارهٔ شاه مازندران نیز فقط این موضوع گفته شده است که در جنگ تن به‌تن با رستم، چون رستم نیزه‌ای بر کمربند او می‌زند، شاه مازندران به‌جادویی خود را به‌شکل یک لخت کوه در می‌آورد، رستم دراین هنگام به‌شاه مازندران می‌گوید اگر بصورت نخستین خود باز نگردی، با پولاد تیز و تبر سنگ را پاره‌پاره خواهم ساخت. شاه مازندران در برابر این تهدید، بصورت پاره ابری در می‌آید که بر سرش

پولاد (کنایه از کلاه‌خود) و بر تنش گبر (خفتان، نوعی جامهٔ جنگ) بوده است. دراین وقت رستم به‌چابکی دست وی را می‌گیرد و او را به‌نزد کیکاووس می‌برد.

بدو در نگه کرد کاووس شاه   ندیدش سزاوار تخت و کلاه

یکی زشت‌رو بود و بالا دراز   سر و گردن و پشک همچون گراز

و سپس دژخیم به‌فرمان کیکاووس، شاه مازندران را می‌کُشد. از این مطالب آشکار می‌گردد که شاه مازندران در تمام صحنه‌ها بصورت آدمیان بوده است جز دراین جنگ که بجادویی خود را به‌یک لخت کوه و بعد بشکل ابر در می‌آورد و...

از مجموع مطالبی که درباره دیو سپید و شاه مازندران دراین افسانه گفته شده است معلوم می‌شود که دیو سپید از نظر بزرگی اندام چون کوهی بوده است که چون بر پای می‌خاسته، گویی از بلندی سرش به‌فلک می‌رسیده است، بر و کتف و یالش نیز ده رسن، و پیکرش سیاه، ولی مویش چون شیر سپید بوده است. وی در غار به‌چشم رستم نیز چون کوهی سیاه آمده است با ساعدی و کلاهی آهنین که تا رستم را می‌بیند با چالاکی تمام آسیا سنگی را بر می‌دارد و به‌سوی رستم حمله‌ور می‌گردد، مع‌هذا دراین جنگ رستم براو چیره می‌شود. این اوصاف است که دیو سپید را در شمار دیوان افسانه‌ای قرار می‌دهد بویژه اگر به‌این نکته توجه کنیم که اولاد بهنگام راهنمایی به‌رستم گفته بود برای نبرد با دیو سپید، روز و هنگامی که آفتاب زمین راگرم می‌سازد مناسب است زیرا دیوان دراین زمان به‌خواب می‌روند. و چنان‌که می‌دانیم این عادتی است که در داستانهای عامیانه برای دیوان ذکر شده است بعلاوه دیو سپید و شاه مازندران هردو از نیروی جادویی خود استفاده می‌کنند، دیدیم که دیو سپید برای درهم شکستن کیکاووس و سپاهش جهان را چون روی زنگی سیاه می‌کند، چشمان شاه و دو بهره از سپاه راکور می‌سازد و آنگاه از آسمان بر سپاه ایران سنگ و خشت می‌بارد و با این حیله لشکر ایران را پراکنده می‌سازد. شاه مازندران نیز برای گریختن از دست رستم چنان که گفته شد در میدان جنگ نخست خود را به‌صورت یک لخت کوه در می‌آورد و سپس به‌صورت پاره‌ای ابر.

خلاصه آن که در شاهنامه فردوسی در افسانهٔ جنگهای کیکاووس و رستم با دیوان مازندران، که این همه از دیوان آن سخن بمیان آمده است فقط دیو سپید با مشخصاتی در صحنه ظاهر می‌گردد که نام دیو، یعنی موجودی غول‌آسا و افسانه‌ای، برای او مناسب است.

از آنچه گفته شد می توان چنین نتیجه گرفت که فردوسی با آن که به‌رعایت امانت در منظوم‌ساختن روایات مکتوبی که دراختیار داشته سخت پای‌بند بوده است، دربارهٔ «دیوان» مازندران که به‌نظر او صِرفاً جنبهٔ افسانه‌ای دارند نظر خود را دخالت داده و آنان را تا آنجا که میسر بوده است بصورت موجودات عادی در شاهنامه درآورده است.

اکنون که دیدیم فردوسی دیوان مازندران را چگونه توصیف کرده است، روایتی دیگر از همین دیوان مازندران را در منظومه‌ای دیگر مورد بررسی قرار می دهیم. این روایت را حکیم ایرانشاه بن ابی‌الخیر احتمالاً در سالهای ۵۰۰ و ۵۰۱ هجری - درست یکصد سال پس از ختم شاهنامهٔ فردوسی - درکوش‌*نامه* آورده است. دراین کتاب که بخشهایی از حماسهٔ ملی ما از پایان پادشاهی جمشید تا دوران کیکاووس در ضمن داستان کوش پیل‌دندان آمده است، می‌خوانیم که جنگهای ایرانیان در دورهٔ پیشدادیان و کیانیان منحصر به‌تورانیان نبوده است، چه پادشاهان ایران در شرق تا کشور چین، و در غرب تا جنوب مصر و گاه تا شمال افریقا دارای قدرت و نفوذ و اعتبار بوده‌اند و فرماندهان و سپاهیان ایران بارها برای ایجاد عدالت و نظم و کوتاه‌کردن دست بیدادگران دراین سرزمینهای دوردست به‌نبرد پرداخته‌اند.

در «کوش‌نامه» سرزمین بجه بطور اخص و سرزمینهای بجه و نوبی بطور اعم در افریقا «مازندران» خوانده شده است. دربارهٔ ساکنان این منطقه نیز گفته شده است که سیاهان تنومند نیرومند ویرانگری هستند که در جنگ فقط به «فرسب» مجهزند و بسبب این که وطن آنها سرزمینی خشک و بی‌آب و درخت است و از نظر مواد غذایی در مضیقه هستند، هرچند گاه به‌سرزمین آبادان «باختر» (= مغرب، درشمال افریقا) حمله‌ور می‌شوند. فریدون شاه پیشدادی ایران چند بار به‌تقاضای مردم

باختر، سپاهیانی برای سرکوبی این سیاهان به‌افریقا گسیل می‌دارد، آنان پس از راندن سیاهان به‌بجه و نوبی به‌ایران باز می‌گردند، ولی پس از مدتی کوتاه باز سیاهان به «باختر» حمله‌ور می‌شوند، و بار دیگر فرستادگان باختر به‌دربار ایران می‌آیند و از شاه ایران یاری می‌طلبند. چون این کار چندبار تکرار می‌گردد فریدون و مشاورانش به‌این نتیجه می‌رسند که باید مردی را به‌فرماندهی سپاه به‌آن منطقه بفرستند که در خشونت و سختگیری و جور و ستم در حد همان سیاهان بجه و نوبی باشد، و چون در بین بزرگان ایران کسی را با چنین مشخصاتی نمی‌یابند. بسراغ کوش پیل‌دندان می‌روند که از خاندان ضحات تازی بوده و سالهای دراز با ستمگری در چین حکومت می‌کرده است و سرانجام به‌تقاضای فرستادگان چین، سپاهیان فریدون او را در جنگ اسیر و درکوه دماوند زنجیر کرده بودند. چون کوش به‌سنگدلی و بی‌رحمی و خونریزی شهره بود، او را از زندان رها می‌سازند و به‌فرماندهی سپاهی عظیم به‌دفع سیاهان مازندران (= بجه و نوبی) می‌فرستند. کوش این مأموریت را چنان که پیش‌بینی شده بود با موفقیت انجام می‌دهد. و در جنگ با سیاهان مازندران آن‌چنان بشدت و بیرحمی و خونخواری رفتار می‌کند که سیاهان پس از چند جنگ از پیش او می‌گریزند و تا سالهای دراز مردم باختر ازگزند آنان در امان می‌مانند. باختر، امن و امان می‌شود وکوش به‌فرمانروایی و نیز پیشروی در شمال افریقا ادامه می‌دهد. وقتی کوش برخزائن و زر و سیم بسیار دست می‌یابد، راه طغیان در پیش می‌گیرد و از فرمانبرداری شاه ایران سرباز می‌زند. وی که تا روزگار کیکاووس زنده می‌ماند در افریقا نه فقط با ستمگری و خونریزی سلطنت می‌کند بلکه افریقاییان را به‌بت‌پرستی وا می‌دارد و سپس خود را نیز «جهان‌آفرین» می‌خواند.

سیاهان مازندران که چند صد سال از بیم کوش دم برنیاورده بودند، درحالی که کوش در اوج قدرت بود و تا مرز «خدایی» پیش رفته بود، ناگهان بر ضد او قیام می‌کنند و با سپاهی گران از راه نوبی به‌اسوان می‌روند و پس از سالها بار دیگر سراسر «باختر» را بتصرف خود در می‌آورند و با کوش روی در روی می‌ایستند.

سران و پهلوانان مازندران که بر ضد کوش طغیان کرده‌اند چه کسانی بوده‌اند؟

در کوش‌نامه می‌خوانیم که در عهد پادشاهی کیکاووس، از بجه و نوبه مردی دلاور بنام سنجه سپاهی گران گرد می‌آورد و چند تن از پهلوانان را برآنان سالار می‌کند یکی از این سالاران و فرماندهان پهلوانی است بنام اریدو(؟) [شاید ارندو، یا اریدو... با توجه به‌وزن بیت] که تنی چون هیون دارد با پوستی سپید که وی را به‌زبان نوبی «دیو سپید» می‌خوانند، او بهنگام جنگ و نبرد هماوردی ندارد، یال او چون شاخ درختی است و گردن و یالش چون پیل ژیان. دیو سپید و دیگر پهلوانان و سالاران مازندران: ارژنگ، اولاد، پولاد، غندی، بید، و باربید با سپاهی شایستهٔ نبرد که تعدادشان دوبار هزارهزار بود از نوبه بسوی اسوان حرکت می‌کنند درحالی که سنجه و باربید در پیشاپیش این سپاه عظیم قرار دارند و ارژنگ و دیوسپید در چپ و راست آن. این سپاه چنان که اشاره شد سراسر باختر را بتصرف خود در می‌آورد. کوش از ماجرا آگاه می‌شود و با ششصد هزار سپاهی و بتصور آن که آنان را مانند گذشته تار و مار خواهد کرد، به‌مقابلهٔ آنان می‌شتابد. کوش در نزدیکی شاه مازندران سراپرده می‌زند. سنجه چون از آمدن کوش آگاه می‌گردد، سپاهی به‌نزدیک سام می‌فرستد تا راه را بر کوش و سپاهش بگیرند. روز بعد جنگ در می‌گیرد. سیاهان بشیوهٔ معمول خود با فرسب، گردان سپاه کوش را از اسب به‌خاک هلاکت می‌افکنند و دیو سپید درحالی که پولاد و غندی و بید در پس پشت او قرار دارند، پیاده با کوش به‌نبرد می‌پردازد و فرسب خود را بر سپاهیان کوش و اسبان آنان می‌کوبد، هیچ‌کس از چنگ دیو سپید که چون تیز چنگ اژدهایی بود رهایی نمی‌یابد، کوش با دیو سپید مردانه می‌جنگد ولی سرانجام خود و اسبش توش و توان خود را از دست می‌دهند. سپاه کوش روی بهزیمت می‌نهد و کوش شبانگاه با گروهی از سپاهیان خود می‌گریزد و به‌مصر می‌رود. وی پس از این شکستِ نمایان، با چند تن، از مصر راه دربار کیکاووس را در پیش می‌گیرد و چون به‌پیشگاه شاه ایران بار می‌یابد:

ببوسید پس پایهٔ تخت اوی — بسی آفرین خواند بر بخت اوی

زشاهانش بستود و بردش نماز — همی گفت کای خسرو سرفراز

به‌چهر تو اندر فلک ماه نیست　به‌فرّ تو اندر زمین شاه نیست
به‌جایی ترا رهنمونی کنم　که درگنج و گاهت فزونی کنم
همه سنگ او زمرد و لعل پاک　بجای گیا زرّ روید زخاک
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد　شده زان هوا مردم ایمن ز درد
پس از زمرد و لعل صدپاره بیش　برون کرد و برتخت او ریخت پیش
که یک مُهره زان گوهر و زان نشان　ندیدند شاهان و گردنکشان
چون آن دید کاووس کی خیره ماند　وزان روشنی چشم او تیره ماند
همی گفت با دل کزاین سرزمین　که زرّش گیا باشد و سنگ این
مرا دید باید به‌دیده بسی　که دل برگشایم بران اندکی
بدان ره کشیدش فزونی به‌راز　که لشکر به‌کشور همی خواند باز
چنان لشکرش بر در انبوه شد　که روی زمین آهن و کوه شد
شمرده برآمد همی هفت بار　زگردان و گردنکشان صدهزار
ره مرز مازندران برگرفت　سپاهش همه دست بر سر گرفت
همی رفت در پیش کاووس، کوش　سپاهش چنان گشن و پولادپوش
از ایران به‌مصر آمد آن شاهِ کی　همی بود یک هفته با رود و می

بدین ترتیب، کوش، کیکاووس و سپاهیان ایران را از مصر به‌کوهستانی از سنگ خاره می‌برد که درازای آن ده منزل بوده است، تا از آنجا راههای اسوان را بردشمن ببندند. شاه مازندران چون از آمدن کوش آگاه می‌شود (دراینجا در نسخه خطی بیت یا بیتهایی از قلم افتاده)

چو آگاه شد شاه مازندران　که آورد کوش آن سپاه گران

. . . .

بماندند بیچاره چون بیهشان　میان دو کوه آن همه سرکشان
چنان رنج دیدند شاه و سپاه　که مانند کوران ندیدند راه
به‌ایران‌زمین اندر افتاد شور　که دیو سپید آن سپه کرد کور
هرآن کس که او کوش را دیده بود　وگر نام زشتیش بشنیده بود

همی گفت کان دیو بود این شگفت — که کاووس کی را برآن ره گرفت
که لشکر کشید او به‌مازندران — کنون کور شد با همه سرکشان
[بما]مدند، تا رستم تاج‌بخش — ببخشودشان واندر آمد به‌رخش
ز زاول بیامد دلی پر ز درد — زجان سیاهان برآورد گرد
نه سنجه بماند و نه دیو سپید — نه ارژنگ و غندی و نه باربید
از آن بیکران لشکر سرفراز — یکی سوی خانه نرفتند باز
چنان دان که گویندهٔ باستان — بسی رمز گفت اندراین داستان
چنین گفت کز خون دیو سپید — بود شاه را روشنایی امید
چو کُشته شد آن مرد ناهوشیار — از آن تیرگی رَسته شد شهریار
خرد چون به‌گفتارها بنگرد — چو بشماردش سرسری برخورد

پس از این بیت ظاهراً باز بیت یا بیتهایی در نسخهٔ خطی از قلم افتاده است و در هفت بیت بعد موضوع جنگ مازندران بدین صورت بپایان می‌رسد که چون کیکاووس به‌یاری رستم رهایی می‌یابد، کوش او را چندان گوهر و چیزهای گوناگون می‌دهد که حتی پیل نیز نمی‌توانست آنها را بکشد. آنگاه خبر این پیروزی - پیروزی کوش، نه پیروزی کیکاووس - به‌اندلس می‌رسد، همه می‌گویند کوش با افسونی که به کیکاووس خواند، توانست او را از راه اسوان به‌نوبه ببرد و بدین سان آن سرزمینها را بار دیگر بتصرف خود درآورد و «بسی گوهر و زرش آمد به‌دست.» داستان مورد بحث ما درکوش‌نامه دراینجا تمام می‌شود.

در مقایسهٔ این روایت در شاهنامه وکوش‌نامه چند نکته گفتنی است:

بجای شاه مازندران و دیوانی به‌نامهای: دیو سپید، سنجه، ارژنگ، پولاد غندی، بید، و کنارنگ در شاهنامهٔ فردوسی، درکوش‌نامه ما با پهلوانانی نیرومند و درشت‌اندام و سیاه‌پوست از سرزمین نوبه با نامهای اریدو (؟) (: دیو سپید به‌زبان نوبی)، ارژنگ، اولاد، پولاد، غندی، (شاید همان پولاد غندی شاهنامه)، بید، باربید(؟)، سام(؟) روبرو هستیم.

شاه مازندران در روایت کوش‌نامه مردی است بنام سنجه، درحالی که در

شاهنامه نام شاه مازندران ذکر نشده و سنجه یکی از دیوان آن سرزمین معرفی گردیده است.

بجای «رامشگر دیو» که با مازندرانی سرود خود کیکاووس را فریفت، در کوش‌نامه، کوش در وصفی که در حضور کیکاووس از مازندران می‌کند (بی‌ذکر نام آن: به‌جایی ترا رهنمونی کنم) هم به‌اعتدال هوای آنجا اشاره می‌کند:

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد　　شده زان هوا مردم ایمن زدرد

که یادآور این بیت فردوسی است:

هوا خوشگوار و زمین پرنگار　　نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

و هم از کثرت سنگهای گرانبها در آن منطقه یاد می‌کند و می‌افزاید که حتی سنگ و گیاه آن سرزمین نیز زرست. در شاهنامه نیز به‌ثروت فراوان مازندران دراین دو بیت اشاره گردیده است:

سراسر همه کشور آراسته　　زدیبا و دینار و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر　　همان نامداران زرین‌کمر

در شاهنامه، پهلوانان درگاه کیکاووس در گفتگوی خصوصی با یکدیگر دربارهٔ لشکرکشی شاه ایران به‌مازندران که آن را سرزمین دیوان و جادوان دانستند براین نکته تکیه می‌کنند که اهریمن شاه را از راه بدر کرده است و شاید بتعریض رامشگر دیو را اهریمن می‌خوانده‌اند، در روایت کوش‌نامه نیز وقتی خبر شکست و بدبختی و کوری شاه و سپاه ایران به‌ایران‌زمین می‌رسد همه کسانی که کوش پیل‌دندان را دیده بودند و یا وصف او را شنیده بودند می‌گویند که این کوش دیوی بود که کیکاووس را فریفت و گرفتار چنین مصیبتی ساخت. بعلاوه هنگامی که خبر پیروزی کوش بر سیاهان مازندران به‌اندلس می‌رسد، درآنجا نیز سخن از این است که کوش «فسونی به‌کاووس کی بردمید» و بدین وسیله او را از ایران به‌مصر، و از مصر به‌اسوان و توبه کشید تا به‌یاری شاه و سپاه ایران شکست خود را از سیاهان مازندران جبران کند.

از مجموع این مطالب چنین بر می‌آید که در قرنهای نخستین اسلامی باحتمال

قوی لااقل دو روایت مختلف درباره ساکنان مازندران وجود داشته است. در یکی از این دو روایت گروهی از آنان «دیو» به‌معنی موجودی غول‌آسا و افسانه‌ای بوده‌اند و در روایت دیگر ساکنان آن سرزمین آدمیانی نیرومند بوده‌اند سیاه‌پوست. روایت نخستین به‌دست فردوسی افتاده است و روایت دوم به‌دست حکیم ایرانشاه. آنچه این گمان را تأیید می‌تواند کرد آن است که در کتابهای دیگر نیز از دیوان این منطقه به‌یکی از این دو صورت یاد شده است. در «مجمل‌التواریخ والقصص» بی‌اشاره به‌دیوان و جادوان مازندران آمده است که کیکاووس «به‌مازندران رفت و گرفتار شد آنجا با بزرگان عجم، تا رستم برفت تنها بعد از حالهای بسیار، و کشتن سپیددیو و شاه مازندران را، و او را باز آورد.» مؤلف «عجائب‌المخلوقات و غرائب‌الموجودات» بکلی منکر کشته شدن دیو سپید به‌دست رستم است و می‌نویسد «اما آنک گویند که دیو سپید کیکاووس را بگرفت و لشکر وی را کور کرد، رستم زال بیامد و دیو سپید را بکشت، دروغ است که کس دیو را نتواند کشت.»

بدین ترتیب می‌توان گفت که این دیوان در متون کهن فارسی در دوره اسلامی به‌آدمیان نزدیکتر بوده‌اند تا به‌دیوان افسانه‌ای مشهور در قرون اخیر. بخصوص اگر به‌این امر توجه کنیم که شاعران بطور کلی در بیان شاعرانهٔ خود همواره از مبالغه و غلو و اغراق بسیار استفاده می‌کرده‌اند و می‌کنند. ولی هرچه به‌زمان حاضر نزدیکتر می‌شویم شکل و شمایل این دیوان عجیب و غریب‌تر می‌شود.»

[**«روایتی دیگر از دیوان مازندران»**، *ایران‌نامه*، ۳ (۱۳۶۳): ۱/۱۱۸-۱۳۲].

**

منابع و مآخذ تعلیقات

- «ابومنصور محمدبن عبدالرزاق»، ابوالفضل خطیبی، ***دائرةالمعارف بزرگ اسلامی***، تهران، (۱۳۷۳): ۶/۲۹۰ - ۲۹۳.

- «ابومنصور معمری»، ابوالفضل خطیبی، ***دائرةالمعارف بزرگ اسلامی***، تهران، (۱۳۷۳): ۲۹۳/۶.

- ***ارداویرافنامه***، فیلیپ ژینو، ترجمه و تحقیق ژالهٔ آموزگار، تهران، (۱۳۷۲): ۵۰، ۵۷.

- ***افغانستان در شاهنامه***، احمدعلی کهزاد، کابل، ۲۷ - ۳۸.

- ***اوستا (وندیداد و یسنا)***، گزارش و پژوهش جلیل دوستخواه، تهران، (۱۳۷۰): ۲۶۵/۱، ۸۷۰.

- «ایرانزمین در شاهنامه»، حسن انوری، ***خاوران***، (۱۳۶۹): ۳-۴ / ۳۶-۴۵.

- «بُرزکوه»، محمدابراهیم باستانی پاریزی، ***هنر و مردم***، (۱۳۵۴): ۱۵۳-۱۵۴ / ۱۷۰ - ۱۸۳.

- «جوان بود و ازگوهر پهلوان»، جلال خالقی مطلق، ***ناموارهٔ دکتر محمود افشار***، تهران، ۱۳۶۴، مجلد اول.

- «جغرافیای اساطیری جهان در ادبیات پهلوی»، مهرداد بهار، ***نشریهٔ بنیاد فرهنگ ایران***، (۱۳۴۷): ۱/۱۱ - ۲۴.

- ***حماسه‌سرائی در ایران***، ذبیح‌الله صفا، تهران، ۱۳۶۳.

- «خدای‌نامه‌ها و شاهنامه‌های مآخذ فردوسی»، محمود نوری عثمانف، **جشن‌نامهٔ پروین گنابادی**، تهران، (۱۳۵۲): ۳۰۰-۳۰۲.
- «دادستان دینی»، **روایت پهلوی**، ترجمهٔ مهشید میرفخرائی، تهران، (۱۳۶۷): ۹۸.
- «دربارهٔ چینود پل و روان درگذشتگان»، مهرداد بهار، **پژوهشی در اساطیر ایران**، تهران، (۱۳۶۲): ۲۸۸ - ۲۹۱.
- «دیو و جوهر اساطیری آن»، احمد طباطبائی، **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز**، ۱۶(۱۳۴۳): ۱/۳۹ - ۴۵.
- **دین‌های ایران باستان**، هـ. س. نیبرگ، ترجمهٔ سیف‌الدین نجم‌آبادی، تهران، (۱۳۵۹): ۱۸۰-۱۸۲.
- **روایت پهلوی**، ترجمهٔ مهشید میرفخرائی، تهران، (۱۳۶۷): ۱۹.
- «روایتی دیگر از دیوان مازندران»، **ایران‌نامه**، ۳(۱۳۶۳): ۱/۱۱۸ - ۱۳۲.
- «سخنی پیرامون جغرافیای اساطیری و حماسی»، ارژنگ مدی، **فرهنگ**، کتاب هشتم، (بهار ۱۳۷۰): ۲۹۵-۳۰۲.
- «سودای گشودن مازندران»، هوشنگ دولت‌آبادی، **آینده**، ۱۵ (۱۳۶۸) : ۳-۵ / ۲۳۸ - ۲۴۹.
- **شاهنامه‌شناسی**، تهران، بنیاد شاهنامه فردوسی، (۱۳۵۶): ۲۶۸ - ۳۰۱.
- «شاهنامه فردوسی»، سیدحسن تقی‌زاده، **هزاره فردوسی**، تهران، ۱۳۶۲.
- «شاهنامهٔ فردوسی و تاج‌نامه‌های ساسانی»، محمد محمدی، **هنر و مردم**، (۱۳۵۴) : ۱۵۳ - ۱۵۴ / ۱۲ - ۱۳.
- «شاهنامه و مازندران»، صادق کیا، سخنرانی‌های نخستین دورهٔ جلسات سخنرانی و بحث دربارهٔ شاهنامه فردوسی، تهران، (۱۳۵۰): ۱۵۱ - ۱۸۵.
- **فردوسی و شعر او**، مجتبی مینوی، تهران، (۱۳۴۶) : ۲۳۷.
- **گزیده‌های زادسپرم**، تهران، (۱۳۶۶) : ۵۳.

- «مازندران در جنگ‌های کیکاوس و رستم با دیوان»، **ایران‌نامه**، ۲ (۱۳۶۳): ۶۱۱/۴-۶۳۸.

- «مازندران فردوسی کجاست»، جلیل ضیاءپور، **شاهنامه‌شناسی**، تهران، (۱۳۵۶): ۳۵۶-۳۶۶.

- «مقدمهٔ قدیم شاهنامه»، به‌کوشش محمد قزوینی، **بیست مقالهٔ قزوینی**، تهران، ۱۳۳۲، مجلد دوم.

- «منابع شاهنامه در زبان پهلوی»، پاگیلارو، ترجمهٔ محمدحسین ساکت، **دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی**، مشهد، (۱۳۵۷): ۱۶۴-۱۷۰.

- «یکی از منابع پهلوی شاهنامه»، ماهیار نوابی، **مجموعه سخنرانی‌های هفتهٔ فردوسی**، مشهد، ۱۹۳-۱۹۸.

"Alborz", M. Boyce, *Iranica*, 1(1985): 811-813.

"Diw", Cl.Huart; Hj. Massè, *Encyclopedia of Islam*, 2/322-323.

- *Glossar Zu Firdosis Schahname*, F. Wolff, Berlin, 1935.

پیوست دوم:

فهارس

الف: اشخاص

ب: جایها

ج: کتابها، مقالات و مجلّات

A Research into Shāh nāmeh

by:

Dr. Hosein Karīmān

Iran National Archives Organization
"Records Research Center"

Edited by:

Alī Mīr Ansārī

Publication of Iran National Archives Organization
1977